

# حما ۳ جاوید

داستان دلاور بھیا و جانبا نھیامی  
پیروان باب

سرفیہ : روح شہر مخمور

# حما سر جاوید

داستان دلاوری و جانباختگی

پیروان بابا

سرآینده: روح الله حسینی

چاپ اول ۵۷ بهیج ۲۰۰۰ میلادی در ۱۰۰۰ نسخه

حق طبع محفوظ و مخصوص سرآینده است

ناشر: موسسه چاپ و انتشارات مرآت نیو دهنلی

تایپ کامپیوتری و آرایش صفحات: سعید حمید - دکنور، کلاندا

این کتاب را به پدر ارجمندم آقای حسن سخنور که با  
تهوری دلیرانه در سنین نوجوانی باین آئین پاک گروید و  
ناطلبیده، بی زحمت و رنجی برایگان گنجی گران بمن  
ارزانی داشت و به همسر نازنینم طلعت سخنور که با عشق  
و تدبیر موجب فراهم آوردن همه امکانات برای سرودن این  
اشعار گردید تقدیم مینمایم.

روح الله سخنور

این کتاب بهمت والا و کوشش بیدریغ دوست دانشمند و عزیزم مهندس بهروز جباری چاپ و انتشار یافته است

## پیش‌گفتار

این کتاب بجهت توجیه آرمان مقدسی که هزاران جان پاک در آن نثار شده برشسته  
نظم در آمده است.

از آغاز سالهای نوجوانی با خواندن سرگذشت این دلیران همواره آرزو داشتم نقشی در  
پهنه پیشبرد این اندیشه و آرمان داشته باشم.

هرگاه قدمی در این راه برداشته میشد و من در آن سهمی نداشتم اشک حسرت از  
دیده بر گونه شرمسار میفشاندم و هر زمان که دلباخته‌ای جان در این راه نثار می‌کرد از  
زنده بودن احساس شرم میکردم.

با این اندیشه سالهای نوجوانی را پشت سر گذاشتم و این حسرت را در دل پنهان  
می‌ساختم. با گذشت زمان کم‌کم امید خدمت از دست می‌رفت و دامن این آرزو بدست  
یأس می‌افتاد تا آنکه روزی از عزیزی نامه‌ای دریافت داشتم که جرقه امیدی در دل  
می‌افروخت و به این کار تشویق می‌نمود تا بدانجا که آن حماسه که در ذهن من بود  
جان گرفت و زاده شد از فردای آن روز بسرودن این اشعار پرداختم.

بدین رو سزاست از دکتر فریدون وهمن استاد کرسی زبان و ادبیات پارسی دانشگاه  
کپنهاک که از آغاز جوانی در آن سرزمین به آموزش شیفتگان زبان و ادبیات پارسی  
پرداخته و در واقع طراح و مسبب اصلی ایجاد این کتابست سپاسگذاری نمایم.

این کتاب که سرگذشت دلاوران جان نثار باب و بهاست که در شیوه پاکبازی و از  
خود گذشتگی بدعتی نهاده اند از ایران آغاز می‌گردد. بدین سبب در بخش نخستین این  
کتاب به این سرزمین پاک پرداخته شده است.

علاوه بر آن چون من خود عاشق این سرزمینم، هر عاشقی طبیعا هر جا سخن از دلدار  
بمیان می‌آورد و بشرح جلوه‌های او می‌پردازد.

پیش از آنکه سرودن این اشعار آغاز گردد با صاحب‌دلی هنرمند که در کار نمایشنامه نویسی دستی توانا دارد صحبتی از این کار بعین آمد. او که باور مذهبی ندارد بمن گفت من زمانی قیام سید باب را بصورت نمایشنامه‌ای بروی کاغذ آوردم ولی بعد از اتمام با اینکه زحمتی زیاد در مطالعه و پیاده کردن آن کشیده بودم از اجرائش منصرف شدم چون نوشته من جان نداشت و بالطبع نوشتاری بی‌جان در خواننده جنبشی ایجاد نمیکند. بدین سبب من هر بامداد پس از توسل صبحگاهی قلم ناتوان و طبع نارسایم را در خدمت نائیدش می‌نهادم و با دیدگان اشکبار، خاکسارانه از روح او تمنای کمک در انجام این مهم میکردم.

می‌خواستم که بر طبعم رایحه راستین عشق را جاری و بر قلمم این طرایف ربّانی را ساری نماید. نیز کوشش فراوان کردم تا در کار زبان و واژگان، نهایت سادگی رعایت کرده و از بکار گرفتن اصطلاحات سخت و تشبیهات دور از ذهن پرهیز شود.

گرچه این داستان یک رویداد واقعی تاریخی است لکن هدف من تاریخ سرانی نیست. کوشش من بر این بوده است که تا حد توانائی دلاوریها و جلوه‌های این واقعیت تاریخی و احساسات درونی قهرمانان این داستان را آنچنانکه بوده اند و بوده است برشته نظم در آورم. بدین سبب اگر آنگونه که بایسته است از عهده شرح این باورهای تاریخی بر نیامده‌ام و کمبودی در ارائه مطالب بچشم می‌خورد از خوانندگان پوزش می‌طلبم زیرا در هر حال هر کمی از هیچ بیشتر است.

سپاس فراوان از آقای ابوالقاسم افغان، مهندس بهروز جباری، دکتر فریدون وهمن برای تذکرات زبانی و ادبی و تاریخی در متن دارم. همچنین در برگردانی برخی آیات از عربی به فارسی جناب فواد بهجی و محمد روان‌بخش. هم سپاس بی‌پایان از استاد هوشنگ سیحون بخاطر تصاویر اختصاصی که بقلم توانای خود کشیده‌اند دارم. همچنین از دوست عزیز و هنرمند منوچهر وهمن بخاطر آماده کردن این اوراق و همکاری در امور صفحه بندی سپاسگزارم.

همچنین در آخرین روزها جناب دکتر علی توانگر استاد کرسی ادبیات دانشگاه  
جندی شاپور که با کوشش بی دریغ مشتاقانه به بازخوانی کتاب پرداخته و نظرات  
ارزنده‌ای در آرایش آن ارائه فرمودند سپاس دارم.

در خانمه از کمکهای استاد هوشنگ سیحون، مهندس بدیع الله فروعی و دکتر  
امیر هوشنگ مهرآسا در تهیه مقدمات و فراهم آوردن امکانات خوب چاپی تا پایان کار و  
همچنین از سروران عزیزیکه با کمکهای ارزنده و کریمانه خود امکان چاپ این کتاب را  
فراهم نموده اند سپاس بی پایان دارم.

روح الله سخنور

منابع مطالعه:

- مطالع الانوار (تاریخ نبیل زرنندی)  
بہا اللہ شمس حقیقت تالیف ح.م. بالپوزی  
حضرت بہا اللہ تالیف محمد علی فیضی  
سیری در عوالم رؤیا از خسرو فراہانی  
رسالہ آیام تسعہ تالیف عبدالحمید اشراق خاوری  
کتاب (Days to Remember) اثر دکتہر باہر فرقانی  
قرن بدیع (God Passes By) ترجمہ توقیع منیع رضوان ۱۰۱ بافتخار اجبای غرب  
منتخباتی از آثار حضرت بہا اللہ (Gleanings from the writings of Bahá'u'lláh)  
مجلدات (The Revelation of Bahá'u'lláh) از ادیب طاہرزادہ  
لغت نامہ دہخدا  
فرہنگ معین  
واژہ باب ابوالقاسم پرتو  
دایرة المعارف دانش بشر تالیف تجلی پور

کتاب اشعار آن جناب را هیات تصویب تالیفات فارسی از دو نظر یعنی، صحت تاریخی و مراتب ادبی بررسی نموده است. این هیات همت بلند آنجناب را میستاید که تاریخ نیم قرن اول و حیاتی‌ترین دوره امر مبارک را به زبان ساده به نظم در آورده‌اید و اعتقاد دارد که این کتاب برای نوجوانان و بزرگسالان اثر ارجمندی خواهد بود.

بنده عادت ندارم که با کسی تعارف کنم، آنچه در هر مورد بنظرم می‌رسد بی‌پرده میگویم اشعاری که راجع به تاریخ امر است بسیار خوب فکری است. بجان شما و بحق حضرت اعلی در بسیاری از این ابیات که سروده‌اید بقدری در روح و قلبم اثر گذاشت که بی‌اختیار اشکم جاری شد.

۲۹ سپتامبر ۱۹۹۴ اکسفورد ابرالقاسم افغان

برادر روحانی، شاعر باذوق جناب روح الله سخنور علیه به‌الله الابهی جنابعالی تاریخ پرافتخار دیانت بهایی را منظوم نموده و قصد انتشار آنرا دارید، در خور تمجید است و باید به شما تبریک گفت.

این کتاب بطور کلی مجموعه اشعار است تاریخی و حماسه مانند که تا این زمان منحصر بفرد است جناب نبیل زرنندی مختصرتر قبلا سروده‌اند ولی باین مفصلی نیست. جنابعالی با همت و پشتکار بسیار و علاقه و ایمان و شوق و شور وافر آنرا به نظم آورده‌اید و ترتیب داده‌اید و در اکثر این اشعار ملهم بوده‌اید و بسیار سلیس و روان شده. اگر در بعضی به ندرت اندک ضعفی در ترکیب مشاهده شود اشکالی ندارد. شعرای درجه یک نیز اشعارشان همه در حد اعلی و شاهکار نشده غث و سمین دارند در هر غزل چند بیت شاه بیت دارند. در اشعار نظامی تعقید لفظی زیاد مشاهده میشود و شعرای بزرگ دیگر نیز خالی از این کیفیت نیستند اگر چه بعضی گویند شعر چه فایده دارد و چرا مردم از اصل تاریخ استفاده نکنند و این همه وقت صرف شعر کنند، ولی بسیاری آنرا می‌پسندند و می‌ستایند و می‌گویند در شعر اثر دیگری مشاهده می‌شود و



مجهودات آن نفس نفیس در بیان منظوم داستان دلاوریها و جانبازیهای پیروان امر  
بدیع مطمح نظر و مورد تحسین و قدردانی واقع گردید.  
مؤسسه معارف بهانی صمیمانه موفقیت پیش از پیش آن نفس نفیس را در خدمت به  
آستان الهی از درگاه جمال ابهی مسئلت می نماید.

لذت میبرند همه امور جهان همین گونه است. گروهی این گروهی آن پسندند اینگونه کارها آناریست جاودانه بقول سعدی:

بماند سالها این نظم و ترتیب      زما هر ذره خاک افتاده جانی  
غرض نقشیست کزما بازماند      که هستی را نمی بینم بقانی

موفق و تندرست باشید علی توانگر ۹ دسامبر ۱۹۹۹

دوست گرامی و برادر روحانی جناب سخنور با عرض ادب و تکبیر بعد از جناب نبیل زرنندی این اولین تاریخ جامع امر الهی است که با علاقه و ایمان، جنابعالی به نظم آورده اید و جالب شده است مخصوصا قسمتهای وصایای جمال مبارک خوب ساخته شده است و با حسن خاتمه پایان یافته است جزاک الله خیرا علی توانگر

اشعار نغز و زیبا سروده آن یار باوفا رسید و روح و ریحان بخشید و یاد بیش از چهل سال گذشته را تازه کرد. شکر خدا را که آن عزیز و همسر گرامی و فرزند دلبند در سایه عنایت حق محفوظ و به برکات رحمتش مسرورید. مثنوی حماسه جاوید یادگار جاودانیت و از شوق و شور گوینده سرشار است.

این مخلص مشتاق از شنیدن قسمتی از آن که در شرح جانبازی جناب بدیع است لذت بردم متاثر شدم و بر هنر آن دوست ارجمند ستایش و آفرین گفتم. انشاءالله حق جل ذکرة همواره به تائید آن دوست عزیز را ممتاز فرماید. ایام بکام باد با التماس دعا  
محمدافنان

منظومه ((حماسه جاوید)) اثر طبع آن خادم امر الهی در جلسه هیات مدیره موسسه معارف بهانی مطرح و مورد مطالعه قرار گرفت.



## حماسه جاوید

زیر این آسمان نیلی گون  
همچنین خرم و بسی زرخیز  
آفتابش شفای درد و الم  
کوهارش بهشت‌سان خرم  
خاک پاکش ز هر جهت پر بار  
همچنین بس خزینه‌ها در چاه  
چونکه هر گوشه زین بهشت خدا  
رُستنی‌های گونه‌گون و مفید  
در بهاران که دامن صحرا  
خرم آنگونه میشود این خاک  
دارد این خطه بسکه بلبل و گل  
نام این سرزمین خرم و پاک  
هست یک سرزمین امن و سکون  
از کرامات ایزدی لبریز  
ابر بارنده‌اش سخا و کرم  
جویبارش چو چشمه زمزم  
کوهش از کان پریها سرشار  
باشدش از طلای ناب سیاه  
ویژه دارد بخویش آب و هوا  
میشود از نهاد خاک پدید  
شود الوان ز جلوه گل‌ها  
که چون نقش بهشت، خرم و پاک  
نامور گشته با گل و بلبل  
هست ایران زمین به پهنه خاک

\*\*\*\*\*

## بحر خزر

از شکوه و جلال، ملامت	هست بحر خزر به سمت شمال
ره ندارد به آبهای دگر	گرچه دریای بسته است خزر
نام دریا گرفته است به خویش	لیک، چون پهنه دارد از حد بیش
که رگ جان خطه کیلان	هست این بحر در شمال چنان
شود آمیخته به یک دیگر	چونکه مازندران و بحر خزر
نام مازندران یل پرور	نهد این بحر، گه بتارک سر

\*\*\*\*\*

## گیلان

قرن‌ها پیش خطه گیلان  
بعدها قوم کیلک و دیلم  
زانکه البرزکوه، چون دیوار  
سرتبخیر آب‌ها، گیلان  
بسکه گیلان نمود و باران زاست  
بود بخشی ز خاک دیلمیان  
بی ستیزی جدا شدند ز هم  
هست بحر شمال را به کنار  
شود افزون رطوبت و باران  
رودهای پرآب در آنجاست

\*\*\*\*\*

## مازندران

هست مازندران چنام خرم  
خاک پاکش چو کیمیای حیات  
دارد این پهنه جذبه‌ای انسان  
کرده این خاک پهلوان پرور  
رستم اندر همین مکان به کمند  
بوده این خطه از کهن ادوار  
همچنین این مکان روح‌نواز  
که چو عکسی ز باغ سبزارم  
ساحلش مامن امید و نجات  
که خدا روح خود دمیده در آن  
به بسی قصه و حماسه اثر  
کرد دیو سپید را در بند  
جای ساسانیان نیک تبار  
کرده پنهان بدل هزاران راز

\*\*\*\*\*

## خراسان

شرق این کشور کهن بنیاد  
چونکه خور سرزند زشرق مدام  
چون خراسان به پهنه کشور  
مردمانش از این چنین پیوند  
بسکه پُر پهنه بوده این استان  
این مکان در کشاکش دوران  
حال هم، نام نیک این استان  
بسته بخشی از این همه دانی  
هم ز فردوسی و هم از خیّام  
همچنین مولوی و هم عطار  
هست یک سرزمین بس آباد  
دارد این سرزمین خراسان نام  
هست واقع بجانب خاور  
خاورانش به نام می خوانند  
زان جدا گشته کشور افغان  
نامور بوده در تمام جهان  
هست جاوید مهتران زمان  
به ابو مسلم خراسانی  
دارد این سرزمین نامی، نام  
بفزودند شهرتش بسیار

\*\*\*\*\*



## سیستان

سیستان با شهادت فرهنگ	بوده نامش زمان پیش، زرنگ
چون سکاها بدوره فرهاد	بگرفتند این مکان بنیاد
صد و سی سال مانده از میلاد	داد نامی دگر بدان فرهاد
شد سکستان نخست نام زرنگ	بعد شد سیستان خوش آهنگ
سیستان از لحاظ کشت و زمین	بوده انبار غله از پیشین
لیک اکنون که گشته بس شن زار	نخورد بهر کشت و زرع بکار
هرچه آرد ز هر طرف سیلاب	میشود باتلاق یا گنداب
هیرمند آنزمان که شد سددار	سیستان را ز تف ربود قرار
هست پیوسته نام این استان	همره نام رستم دستان
هم که یعقوب لیث پاک نهاد	پای زین خاک بر جهان بنهاد

\*\*\*\*\*

## بلوچستان

خطه پُرتف بلوچستان      هست پیوسته از عطش سوزان  
چند آتش فشان سرد و خموش      چند رود بدون جوش و خروش  
مردمانی دلیر و صحرا گرد      هر کجا بهر زندگی به نبرد  
نام این سرزمین کم امکان      هست در بی ستون به سنگ عیان

\*\*\*\*\*

## کرمان

هست الهام بخش پیر و جوان	آسمان پر اختر کرمان
بود آن عهد، شهر را بانی	باپکان اردشیر ساسانی
بود همواره بردسیرش نام	شهر کرمان در اصل آن ایام
گشت یک مسجدی در آن بنیاد	شهر چون دست تازیان افتاد
ذوق دارند و خوی و طبع بلند	مردم این مکان ارزشمند
هست مشهور مردمان جهان	صنعت فرش بافی کرمان

\*\*\*\*\*

## لارستان

چند شهرست ومانده‌اش صحرا	مرکز این فلات پر پهنا
هست پیوسته مثل تابستان	خطه گرمسیر لارستان
تکپه‌اش بر خلیج پارس بود	این چنین خاک بی‌پناه و مدد
هست بس سنگلاخ و کوهستان	بیش و کم سرزمین لارستان
شده زین جا دریغ، حتی آب	درجهان هرچه بوده خوب و صواب
آب مشروبشان بود باران	زین سبب مردمان لارستان
یاکه سرو و گز است با غلات	آنچه روید در این مکان ز نبات

\*\*\*\*\*

## پارس

خطه پارس در جنوب فلات  
سده‌های دراز این استان  
خطه پارس بوده پیوسته  
پیش از آنیکه حضرت عیسی  
پادشاه هخامنش کورش  
بار اول بکاردانی و داد  
همچنین داریوش، شاه شهان  
ساخت شهری بخاک پارس چنان  
همچنین در کنار این ایجاد  
بعد با همت شهان دگر  
پارس پیوسته بوده هردوران  
پارس را بسوی نرگس شیراز  
هست شیراز شهر عشق و صفا  
هم بود مولد سخن دانان  
سعدی و حافظ سخن پرداز

هست این مرز و بوم را سوغات  
بوده منزلکه شهان زمان  
سرزمین وسیع و آراسته  
پای هستی نهد در این دنیا  
که بدو بود ملتی دلخوش  
به مهین قوم پارسی جان داد  
که بود مهترین مهین مهان  
که عروسی به شهرهای جهان  
تخت جمشید را بنای نهاد  
گشت آبادیش صد افزون تر  
مرکز مهر و پرتو یزدان  
کرده مفتون ز عطر روح نواز  
شهر باغات و سبزه و گل‌ها  
هم بود جای زایش جانان  
هر دو هستند زاده شیراز

همچنین در همین مکان گران  
دیریانی و قدمت شیراز  
سده ها مانده تا رسد میلاد  
همچنین در کتیبه ایلام  
خاک شیراز هست سحر انگیز  
گر مرادی کسی بدل دارد  
نیست دیگر به حج نیاز سفر  
خاک شیراز ازین ظهور هدا

هست یک راز بس بزرگ نهان  
دارد افسانه ای قدیم و دراز  
نام شیراز بود جزو بلاد  
شده بر سنگ کوه ثبت این نام  
باد شیراز هست عطر آمیز  
در همین سرزمین بدست آرد  
شده شیراز جای کعبه دگر  
سرمه باشد به چشم نابینا

\*\*\*\*\*

## خوزستان

جانب غرب کشور ایران  
نام این سرزمین پرستان  
بعدها در کشاکش دوران  
سده‌ها بعد، این ذخایر پاک  
رود کارون بسی مثیل و قرین  
سده‌هائیت اهل خوزستان  
بسکه این رود پهن و گود بود  
هم گل و لای بستر این رود  
نفت مرغوب و خوب خوزستان  
پیشه نفت بسوده پیوسته  
سالها، قدر این سیه کالا  
لیک، چون رفت روزگاری چند  
در زمستان همیشه خوزستان  
حال هم این مکان به فصل شتا  
سده‌ها پیش اولین شاپور

بوده از پیش سبز و باغستان  
دیرگاهان بدست خوزستان  
گشته جنگل درون خاک نهان  
چون طلای سیه شدست بخاک  
هست درنوع خود پرآب‌ترین  
بهره‌مندند از مزیت آن  
میشود کشتی‌ای در آن برود  
به کشاورزها رساند سود  
هست مشهور در تمام جهان  
به رگ جان ملک وابسته  
بوده پنهان ز دید باورها  
خود نمود این متاع ارزشمند  
بوده منزلگه شهان زمان  
بهره دارد ز اعتدال هوا  
شاه پرفر و جاه و شوکت و زور

در همین سرزمین به خاورشوش  
بود آن مجتمع بزرگ چنان  
داشت تنها کتابخانه آن  
کاین کتب بعد حمله اعراب  
لیک از جذبه پزشکی آن  
چارصد قرن پیش در دزقول  
این حکومت هزارویانصدسال  
حال هم قسمتی از آن آثار  
جذبه های خلیج پارس بکار  
چون به سازندگی و آبادی  
راه دریا به حمل کالاها  
هم که هستند جمله آب زیان  
از همین رو خلیج پارس، جنوب

ساخت دانشگهی بکوشش و جوش  
که نبودش برابری به جهان  
تا به ملیون اضافه تر دیوان  
یا به آتش کشیده شد، یا آب  
بهره بردند مردمان جهان  
قوم ایلامیان نمود حلول  
داشت در غرب مملکت پروبال  
دارد اینجا بافتخار قرار  
بوده در پیشرفت ها بسیار  
نقش نفت است نقش بنیادی  
هست راهی بصرقه در دنیا  
یک فراورده خوراک جهان  
مخزنی پر بها شود محسوب

\*\*\*\*\*



## کرمانشاهان

خاک کرمانشهان زعهد کیان	بوده ماوای شیرهای ژبان
این مکان را ملوک ساسانی	بوده بهرام چارمش بانی
واژه آشنای کرمانشاه	بوده در اصل کنیه این شاه
این مکان بوده هستی و جانش	بسته برآن مداین ایوانش
همچنین بی ستون پربنیاد	که کند زنده قصه فرهاد
سر در اینجا باسماں دارد	دل شیرین بدست می آرد
داریوش بزرگ فرسهی	افتخاری به شأن پادشهی
که غرور آفرین بد ایامش	هست برکوه بی ستون نامش

\*\*\*\*\*

## کردستان

خطه سردسیر کردستان	هست پیوسته رشک تابستان
این مکان اولین محلی بود	که ز چنگال دشمنان آسود
مردم آریای ماد به زور	پاک کردند پهنه از آشور
سده‌ها بعد کامیابی ماد	نیم این خاک دست غیر افتاد
چونکه در حفظ مرزهای وطن	بوده زین سوی، رخنه دشمن
این مکان از لحاظ رزم و سپاه	هست بهر ورود یک درگاه
دارد این سرزمین پسرچنگل	دره‌های عمیق و کوه و کُتل

\*\*\*\*\*

## آذربادگان

غرب ایران زمین دیرین پا  
این مکان باگذشت از ایام  
در همین سرزمین آشوزرتشت  
شیوه و رای راست گفتاری  
راه و رسم درست پنداری  
جمله پندار رادمردی بود  
آذربادگان به دوران ها  
تا خدا جان باین جهان داده  
آذری هرزمان باسانی  
اولین بار قوم سرکش ماد  
زین سبب اول آریانی ها  
این مکان از لحاظ آب و هوا  
سوز سرما و تازیانه باد  
تیغ سرما بویژه در تبریز  
هرچه جان آفرین بود شیراز  
آذری را برای حرف، زبان  
بوده خود شاهد شگفتی ها  
آذربادگان شد سنش نام  
در پرستش دوگانگی را کُشت  
رُوش خوب نیک رفتاری  
گاه حاجت، غریبه را باری  
که در این خاک پاک جلوه نمود  
بوده وارسته مردمان را جا  
راد و آزاده این زمین زاده  
کرده این خاک را نگهبانی  
دولتی این مکان بنای نهاد  
بگرفتند در همین جا پا  
زاعتدال فلات هست جدا  
در زمستان بجان کند بیداد  
هست بی رحم و قاهر و خون ریز  
هست تبریز جان و تن بگداز  
آذری بوده در همه دوران

شهر تبریز در خیم دوران      گشت از لرزش زمین ویران  
لیک اکنون به همت مسوقور      هست آباد و خرم و معمور

\*\*\*\*\*

## همدان

در زمان هخامنش. همدان	بوده او را زاعتبار نشان
در همان روزهای جاویدان	هکمتان بود نام را همدان
پای الوند کوه، دره ژرف	بر بلندای جنگلی پربرف
همدان چُست و سرکش و چالاک	شادمان سرکشیده بر افلاک
گرچه او تکیه داده بر الوند	لیک الوند را کشیده به بند
همچنین چشمه سارهای قشنگ	می نوازند نغمه و آهنگ
همدان را بجمع دانایان	همه خوانندشی همه دانان
همدان در گذشتن ادوار	شده بر آن هجوم چندین بار
بار اول ز قهر اسکندر	از بن و ریشه گشت زیر و زبر
ز آن بلا قد نکرده بودش راست	که به محوش عرب قوا آراست
دست تازی هنوز بود آنجا	که نهادش مغول بدانجا پا
لیک دیری نشد همه دانان	ساختندش دوباره یک همدان

\*\*\*\*\*

## کاشان

شهر سرسبز و پرگل کاشان  
عطر گلها چنان نماید مست  
که بود در بهار عطر افشان  
هنر دست مردم کاشان  
که رود تاب آدمی از دست  
چیره دستی بکارشان این بس  
هست معروف خُبرگان جهان  
که شناسد بفرششان هرکس

\*\*\*\*\*

## یزد

یزد باشد کنار دشت کویر  
هرچه نعمت دریغ گشته از آن  
یزد را یزدگرد ساسانی  
پیش از اسلام آنچه آید یاد  
گاه اسلام یزد خود بشکست  
این مکان بوده از گه پیشین  
پاس و آئین و سنت دیرین  
یزد را متقی چو دانندش  
یا که چون سرد و خامش دانند  
حال این شهر در نظام امور  
جای پرکوششان باندبیر  
سخت کوشی نمایدش جبران  
کرده هم نام کنیت بانی  
بوده این خطه شهرکی آباد  
جزیه داد و نداد دین از دست  
جای زرتشتیان مهر آئین  
هست با مردمان یزد قرین  
گاه، دارالعباده خوانندش  
گاه، سجن سکندرش خوانند  
هست شهری مرفه و معمور

\*\*\*\*\*

## کویرلوت

در میان بزرگ ملک کیان چشم تا میکند به صحرا کار  
گاہ یک تپه‌ای و پشته خار باد، آنسان که بی‌امان تازد  
گاہ، با تازیه‌اش طوفان گاہ، خورشید مست و بسی پروا  
روز، گرما تنورسان سوزد لیک خورشید در طلوع بگاہ  
همچنان شب، کویر هست چنان پرتو اختران و ماه و سپهر  
اختر و مه به پرتو افشانی جلوه اختران شب است چنان  
گفته ایزد که عالم صحرا

هست صحرای خشک و ریگ روان هست تا پای آسمان شن زار  
که گز و تاق و گاہ قیچی زار هرچه جانی در اوست دل بازد  
باستم گیرد از گیاهان جان نم آبی کند ز خار جدا  
شام، سرما زمین بهم دوزد هست آنسان که سرکشیده زچاه  
که خدا آفریده باغ چنان هست آنسان که صبح سرزده مهر  
کرده اند آسمان چراغانی که سر بام خانه اند گمان  
هست دنیای روح ناپیدا

\*\*\*\*\*



## اصفهان

اصفهان. سرزمین پرامکان  
سالهای دراز، دیرگهان  
پادشاه بزرگ، شاه عباس  
با بناها که ساخت در این شهر  
آن شکوه و جلال مسجد شاه  
چارباغ و مدارس آنجا  
همه هستند پُر نوا و ندا  
اصفهان در گذشته و حاضر  
نام این شهر بوده پیوسته  
هم که حاضر جواب و نکته شناس  
شهره گردیده است نصف جهان  
اصفهان بوده مرکز ایران  
که بر او باد صد درود و سپاس  
این مکان را نمود شهره دهر  
مسجد خوب شیخ لطف الله  
عالی قاپو و بیشه و پل ها  
کاین مکانست چون بهشت خدا  
دارد افزون سخنور و شاعر  
به دم گرم شوخ ها بسته  
هم که پر شور و حال و با احساس

\*\*\*\*\*

## شهر ری

شهری در قرون سه تا چار  
آنزمان بود باور همگان  
شاهنامه به واژه‌های سزا  
بود این شهر آنچنان آباد  
آنزمان بُد کتابخانه آن  
بوده فهرست این کتب، تنها  
این عروس بلاد آن دوران  
چارده سال از پس هجرت  
از سر حمله عرب برآن  
آنزمان شور و گرمیش شد سرد  
نعمتش، فقر و تنگدستی شد  
هرچه اندیشمند و دانا بود  
داشت هر سرکه شور، شد بریاد  
آنزمان آن کتابخانه شهر  
دو سده بعد از آن پریشانی

بوده از اشتهار برخوردار  
که ز ری نیست برتری به جهان  
خوانده (بیروزرام) آنجا را  
که عرب گفته بوده شیخ بلاد  
برترین مجتمع به گرد جهان  
ثبت صد دفتر و کتاب جدا  
که جهان چشم غبطه داشت برآن  
که عمر داشت در کفش قدرت  
بُرد از کف دمی قرار و امان  
شادمانی و راحتش شد درد  
عزتش، نیستی و پستی شد  
یا که شد کُشته یا که کوچ نمود  
بود هر پا باوج، زیر افتاد  
همه سوزانده شد باآتش قهر  
با تلاش شهان سامانی

ز آن همه جور و محنت و بیداد  
بعد از آن آل بسویه، آل زیار  
باز کردند جمله اینجا پای  
ری بهنگام حمله مغولان  
زین سبب بیشتر اهالی آن  
نام رازی حکیم، پیوسته  
گشت ری چون گذشته اش آزاد  
بعد سلجوقیان تُرک تبار  
بودشان مُلک را حکومت رای  
داد از کف ز قتل عام، عنان  
کوچ کردند جانب طهران  
هست بانام ری بهم بسته

\*\*\*\*\*

## طهران

شهر طهران که واقع است شمال  
در شمالش گشاده سرتاسر  
خاور از قلّه دماوندش  
همچنین از صفای بحر خزر  
شهر طهران بدوره پیشین  
ری، که در سال ششصد و هفده  
ساکنینش پی رهانی جان  
بود طهران دهی حقیر، نخست  
خندقی بود دور این طهران  
شهر را بُد دوازده برزن  
مردمی داشت نیز بی فرهنگ  
نه کسی داشت دست دادن باج  
رهزنان را نبود این یارا  
داشت اینجا چو باغ میوه زیاد  
نعمتی رایگان و سهل چنین

هست سرشار از شکوه و جلال  
کوه البرز باوقار، سپر  
می نماید سرور و لبخندش  
می برد از فراز کوه ثمر  
هیچ آبادیش نبوده چنین  
گشت از آتش مغول تفته  
کوچ کردند بیشتر طهران  
در و دربند هم نداشت درست  
که ورا می رهاندش از دزدان  
خانه در غارهای بی روزن  
همه بایکدیگر همیشه به جنگ  
نه که دولت امید داشت، خراج  
که به غاری بَرند دست خطا  
بار خوبی به ساکنین میداد  
همه را کرده بود خانه نشین

هیچکس رغبتی نداشت بکار	بود آئین کار کردن عار
شاه طهماسب روزی اول بار	دور طهران کشید یک دیوار
همچنین بهر دیده‌بانی‌ها	چارده برج پاس کرد بنا
بعدها، سال یکهزار و دوست	که کم و بیش می‌شد آنجا زیست
شاه قاجاریه محمدشاه	کرد این شهر را مقر سپاه
لیک دیری نرفت کان استان	پایتخت شهان شد آن دوران

\*\*\*\*\*

ایل پیوسته سرکش قاجار	بود از تیره، ایل ترک تبار
سده هفت ایلیان از حرب	با مغول از میان شدید بغرب
بعد، چون ز آتش مغول رستند	سوی شامات خیمه گسترده
بعد هنگام حمله تیمور	کوچ کردند سوی خاور دور
شاه عباس چونکه شد مامور	داد در دست این گروه، امور
بعد در هر کجا که بد قاجار	یافت گرگان قرار و استقرار
خان قاجاریه محمد خان	کرد بعد از کریم خان طغیان
او بهمکاری هواداران	تکیه زد بر اریکه سلطان
در زمان حکومت قاجار	با اروپا رفیق شد دربار

دول خارجی شدند برآن  
زین سبب جملگی بدادن وام  
زان سبب قسمتی ز خاک وطن  
دول بهره گیر استعمار  
هر کدامین به خدعه و نیرنگ  
هم که پیمان تنگ زا بستند  
فتحعلی شاه و ناصرالدین شاه  
حد ایران بگناه نادرشاه  
شرق، دهلی ز هند پسرینباد  
راس، خوارزم و ماورالنهر  
لیک در دودمان قاجاری  
تاج میهن شمال رفت از دست  
همچنین بازوی چپ میهن  
بود پیوسته ناصرالدین شاه  
داشت دنیای فکری ای محدود

که بگیرند بهره از امکان  
بنهادند دانه داخل دام  
شد جدا این میانه از میهن  
نشستند بعد از این بیکار  
می ستردند مملکت با چنگ  
هم که جان های پاک را خستند  
بود بر دوششان تمام گناه  
بود دنیای عز و شوکت و جاه  
باختر بود موصل و بغداد  
تا به تفلیس و شهر مرزی بحر  
میهن افتاد در چه خواری  
شوکت و قدر نادری بشکست  
در همان دوره شد جدا از تن  
مرد لذت پرست و عشرت خواه  
به غذائی لذیذ دلخوش بود

همه اوقات این شه غافل  
پی‌ارضای نفس و خواهش دل  
آنزمانها ز بنیه مالی  
تن بیمار کشور از یک باد  
همچنین چون خزانه بود تهی  
زین سبب شه، به تنگنای نیاز  
دول خارجی شروتمند  
زین سبب قسمتی ز خاک وطن  
آنزمان فقر و نامرادی و درد  
رشته کار رفته بود از دست  
هم که چون یک گروه زهدنما  
بسود بر مردمان خوش باور  
اعتقادات و باور و ایمان  
چونکه باور فتاد در تردید  
نه کسی داشت نقش لبخندی

صرف میشد به یاره و باطل  
او نمی شد ز هیچ کرده خجل  
بود کشور ضعیف و تو خالی  
پای بستر به مرگ می افتاد  
می شد افزوده دم بدم بدهی  
بود دستش برای وام دراز  
وام را رایگان نمی دادند  
گشت آنروزها جدا از تن  
جور و بیداد بی‌امان می کرد  
بود کشور به پرتگاه شکست  
مینمودند خویش را علما  
حرفشان حجتی به لوح نظر  
خلق را رفته بودشان زمین  
شد ز کف استواری و امید  
نه به چشمی نگاه دلبندی

بود، برخوردار خلق با هم کم      مردمان می گریختند ز هم  
همه را بُد بر این روال سخن      که بود رویدادی آبتن

\*\*\*\*\*



## زایش حضرت اعلی

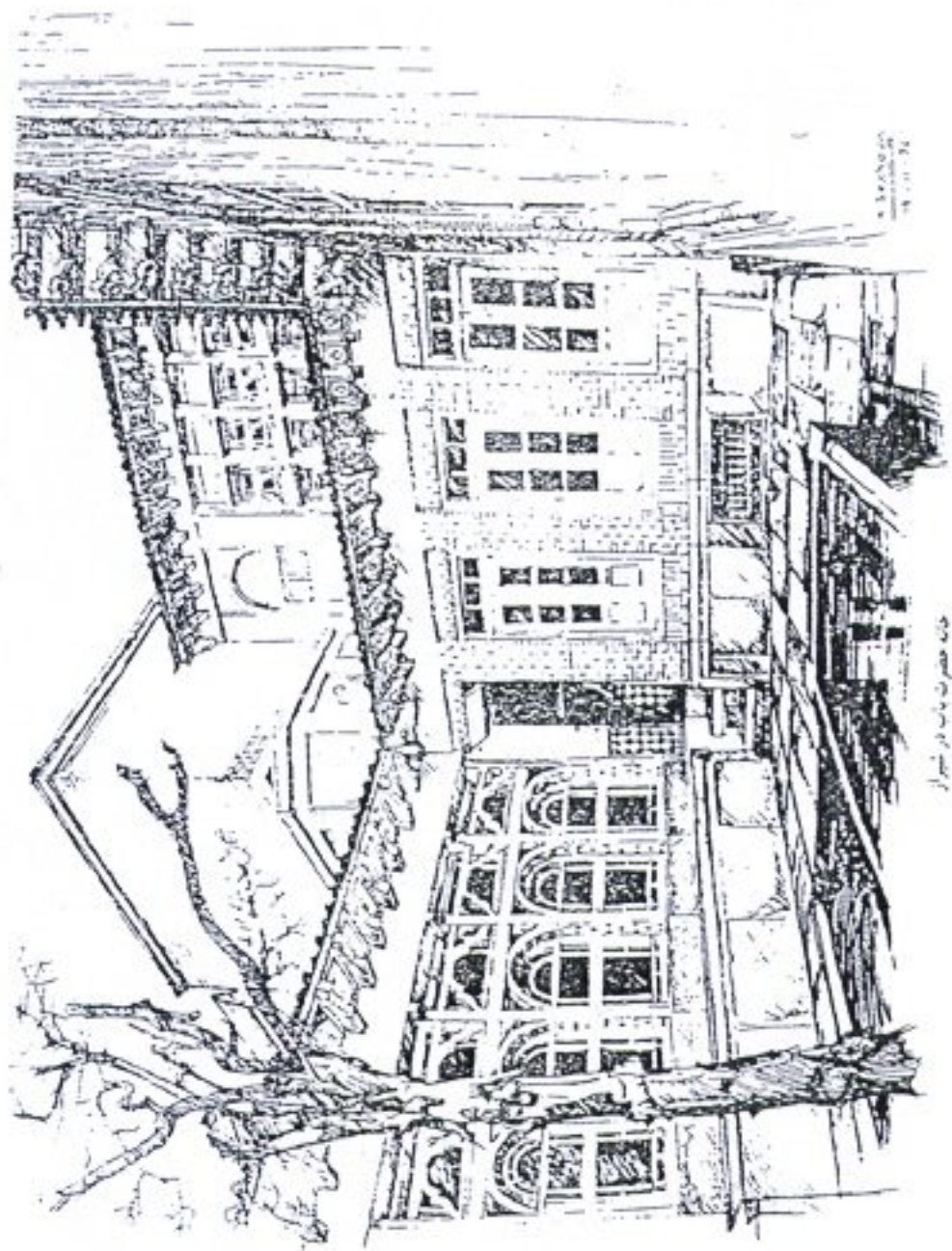
سالها پیش خطه شیراز	خاک پاکش شگون شد از یک راز
از ورای سپهر نیلی گون	اوج افلاک بارگاه سکون
در سرای بهشت جاویدان	شد نسیمی به شهر عشق وزان
بود با این نسیم روحی پاک	که فروغش دمیده شد بر خاک
بسکه بود این نسیم هستی بخش	زد بهر نیستی، ز هستی نقش
از همان دم هر آنچه زشتی بود	گشت زیبا از آن گران مولود
خوب شد، آنچه بود بد زاندم	روح هستی دمیده شد به عدم
گریه، لبخند گشت و غم شادی	بانگ برزد صلابی آزادی
سده ها انتظار پایان یافت	آفتاب از جنوب این دم تافت
در سحرگاه روش پائیز	کاسمان بود صاف و پاک و تمیز
آنزمانیکه ماه عالمتاب	داشت رخشان فروغی از مهتاب
بود چون بسته چشم روشن مهر	گاه جولان اختران سپهر
اختری تازه در سپهر دمید	که از آن شد شب سیاه، سپید
مریمی یک مسیح دیگر زاد	که مسیحا به حیرتش افتاد
چونکه کودک نهاد پا بجهان	داشت از عقل کل به چهره نشان

گرد شمع رخس همه حوران  
همچنین، بسکه بود خوش منظر  
چونکه کودک زبان بحرف گشود  
گاه صحبت میان هم سالان  
گرچه در خردی آن یگانه پسر  
لیک با مهر دانی و مادر  
چونکه پا در سنین پنج گذاشت  
لیک تابستگان رضا گردند  
مکتبش هم خطی بسدو نفزود  
او نمی برد بهره از استاد  
داشت بینش بکارها انسان  
که به مکتب ز پرشی استاد  
آنزمان، یکدم او به سحر بیان  
بهمین رو به جستجوی جواب  
پرشی بی جواب اگر می ماند

همچو پروانه در هوا پران  
بود مجذوب چشم اهل نظر  
کلماتش چوقند و شکر بود  
بود پیوسته برتر از آنان  
گشت بی بهره از وجود پدر  
کسر مهری نداشت در باور  
هیچ مکتب شدن نیاز نداشت  
رفت مکتب بسالهانی چند  
چونکه مکتب نرفته کامل بود  
بلکه خود بهره ای باو میداد  
که شگفت آفرینی همگان  
به جواب بسنده ای میماند  
پاسخی می سرود با برهان  
بود او در طریق مقصد باب  
دیده ها آن وجود را می خواند

بود پیوسته نام او هر جا	جای مشکل گشا و راهنما
سن خردی و گناه بسی خبری	که ز اندیشه کودک است بری
می شد او غرقه در نماز چنان	که نبودش بیاد خویش و جهان
بعد، بوشهر در تجارت خال	داشت دستی مفید چندین سال
آنزمان هم بکاردانی و رای	داشت جانی گزیده و بسزای
همچنین در امانت و ایمان	بود خود یک نمونه بین کسان
او سحرگاه تا طلایه مهر	ظهر هنگام در تف بوشهر
شام، تا دیرگاه شب هنگام	داشت دست نیاز بر سر بام
بود در خلق و خو میانه چنان	که فرشته بصورت انسان
بود این راز باور همگان	که بود او ورای آدمیان

\*\*\*\*\*



A. B. ...  
1891

## سفر حضرت اعلیٰ بکربلا و نجف و

### مکتب سید کاظم رشتی

این وجود گران بعزم سفر  
این گهر دانه نمان به صدف  
سید کاظم فقیه دانشمند  
محضر این فقیه والا قدر  
سید کاظم بعالم فقها  
داشت او چونکه مکتب توحید  
هر که پویای راه عرفان بود  
زین سبب هر کسی به نیت پاک  
او براه طلب به رخس کمال  
کربلا، گرچه بر مسافرها  
لیک، بر آن وجود بسی همتا  
بود در این مکان که اول بار  
سید کاظم به نازه وارد خویش  
او در این نازنین وجود فرید  
شد ز شیراز شهر عشق بدر  
رفت چندی به کربلا و نجف  
داشت مکتب به کربلا یک چند  
بود جای شیوخ بالا قدر  
بود یک اختری چون نورهدی  
بود رهبر بسوی رب مجید  
می شد او در وصال راه نمود  
باورش را نموده بود ادراک  
میرساندش بشاهراه وصال  
می نماید چو غربتی تنها  
بود، غربت کلام بسی معنا  
کرد با سید کاظم او دیدار  
داشت مهر و کرامت از حدبیش  
شمس تابنده ای عیان می دید

گر که او را بدرس خود می‌دید  
سر درش گر او سخن میراند  
صحبتی هم اگر که می‌فرمود  
او مکرر به جمله شاگردان  
بود همواره او بر این باور  
او به اندرز و پند شاگردان  
تا بدین لحظه هیچ رهبر دین  
شخص موعود در همین دنیاست  
تا شود راه وصل او هموار  
پاک گردد چو دل ز ریب و ریا  
بعد، افزود بر سخن‌هایش  
شده نزدیک چون زمان ظهور  
یکی از حاضران در مکتب  
گفت استاد را به بیم و امید  
استاد گران از این تبیین

می‌نمود از دو دیده نور امید  
استاد از بیان دگر می‌ماند  
بود یادی ز مهدی موعود  
مینمود از ظهور تازه بیان  
که بود قائم از میان بشر  
داشت بر لب همیشه این سخنان  
نشده ز آسمان فرو بزمین  
ای بسا در میان جمع شماست  
بزدانید چشم و دل ز غبار  
خود بتابد در آن فروغ خدا  
مهربانانه این تمنایش  
بایدی جستجو شود موفور  
از سر شوق و باکمال ادب  
بلکه موعود ما شما هستید  
گشت آزرده و ملول و غمین

شد فرو در سکوت سرد، نخست  
بعد، چون یک نفر در آن مکتب  
اوستاد آن زمان ز راه گذشت  
بعد در پاسخ جوان فرمود  
چونکه قائم ز دانش است چنان  
نیست فضلش بسان انسانی  
گر بدانش سرا مرا جانیست  
بهر یاری بسروزگار ظهور  
هست اکنون مرا امید چنان

کرد اندیشه، یک جواب نجست  
خواست پوزش از اینچنین حجت  
چشم واکرد و آن سکوت شکست  
این بود نسبتی گناه آلود  
که یکی بحر ژرف بی پایان  
هست علمش علوم یزدانی  
علم من قطره، او چودریانیست  
مردمی آفریده حق از نور  
که شما آن کسان شوید میان

\*\*\*\*\*

## ملاحسین بشرویه

بود یک راد مرد پاک نهاد	بین افراد مکتب استاد
اهل بشرویه خراسان بود	این وجود پرالتفات و ودود
بود ملاحسین بشرویه	نام این نوجوان پسرپویه
مژده یک ظهور را میداد	آنزمانیکه حضرت استاد
در بهین زادگاه خود به سفر	بود ملاحسین نام آور
رفته بود از جهان دون استاد	چونکه او آمد از سفر خوش و شاد
بود برتر برتبه و منصب	او که در بین جمله در مکتب
پرکشیدند بهر دیدارش	همچو پروانه گرد رخسارش
بعد بر امر او کمر بستند	همه اول به سوک بنشستند
کرده بود این نصیحت ازین جان	سید کاظم به جمله شاگردان
همه هستید یک بیک مامور	که پس از من بکشف راز ظهور
پای کوشش ز جستجو مبرید	تا بران یار بی نشان نرسید
هست هر دم گره گشای شما	همچنین ذکر ذات پاک خدا
یوسف آید برون ز چاه چو ماه	در طلب، طاعت از شود همراه
هر کسی در رهی نهاد قدم	زین سبب بهر جستجو آندم

\*\*\*\*\*



## ملاحسین و دیدار موعود

رقت در مسجدی و شد بدعی	شخص ملاحسین براین رای
دست ایزد سپرد خود را باز	او بخلوت میان راز و نیاز
داشت امید بر نشیب و فراز	بود او چونکه عاشقی جانباز
پای عزم و طلب برآه نهاد	زین سبب، استوار و دست آزاد
شیخ احمد همیشه با تاکید	یادش آمد که اوستاد فقید
یاد عشق و نیازها میکرد	ذکر شیراز و رازها میکرد
بسته داریم دل به همت یار	زین سبب گفت ما که در این کار
نوش باشد بجان نه بردل نیش	بهر درویش هر چه آید پیش
سوی شیراز رهسپر گردید	زین سبب، بی تفکر و تردید
لیک بُد چون سوار بی همراه	بود او را دو هم سفر در راه
بود او گرم سیر عالم خویش	راه طی می شد و هنوز چو پیش
باز گرداند این جهانش باز	تا بجائیکه بسوی خطه راز
که رسیدند آن سه تن شیراز	بود، تنگ غروب روشن و باز
بود در التهاب و شور تمام	شخص ملاحسین آن هنگام
کرد آماده استراحتگاه	زین سبب بهر آنسو تن همراه

بعد چون وعده دار لحظه شمار  
راه، سونی گرفت و بسا دل شور  
همچنانیکه پر اراده و عزم  
پادش آمد در این دیار بعید  
نه کسی را شناسد او اینجا  
بود گمگشته در عوالم خویش  
زین سبب، ایستاد و اندیشید  
بعد یاد آمدش که در ره وصل  
همچنین علت و دلیل شکست  
او که در عشق خود براه طلب  
نیز اکنون هم آنچه لازم بود  
بود امروز تازه گناه نخست  
داشت اینگونه هم درون رضا  
لیک آندم که مهر عالمتاب  
همچنانیکه لشکر افکار

که بود بیقرار یک دیدار  
کرد از چند کوچه باغ عبور  
پیش می راند بی تأمل و حزم  
هست او فرد ناشناس و فرید  
نه که او را کسی بیارد جا  
رفته بودش خیال دوراندیش  
هم باطراف خویشان چرخید  
هست تردید و وهن، موجب فصل  
بی شکیبی و نارضایتی است  
بر نگردانده بود رو به عقب  
با رضایت نثار می فرمود  
که بدین گونه کو بکو می جست  
که شود تا ابد بره پویا  
شده بستر به پشت کوه بخواب  
داشت صد جبهه در سرش پیکار

در خم کوچه‌ای نه چندان تنگ  
نوجوانی بقامت آرسته  
متبسم، گشاده رو، آرام  
با قدم‌های استوار و بلند  
آن جوان مینمود در احوال  
او در اول نگاه اندیشید  
چون جوان مقدمش گرامی داشت  
پس از آن چون بمهربانی وجود  
آنزمان او بسیاوری خیال  
گفت با خود که ممکن است جوان  
لیک آن استواریش بکلام  
راه انکار و نفی هر چه که بود  
عاشق جان و دل بکف در اصل  
تا ز دعوت کند دوباره فرار  
لیک گفت آن جوان به لحن یقین

که در آن بود خانه‌های قشنگ  
سبز دستار بر سرش بسته  
خوب سیما، متین و خوش اندام  
می خرامید سمت او خرسند  
که ورا آمدست استقبال  
کاین بود سهو دید بی تردید  
باز سهو شناختن پنداشت  
خانه خویش دعوتش فرمود  
کرد تعبیر دیگر این احوال  
بوده هم مکتبش در آن دوران  
که نشانی بد از صلابت تام  
می نمود از هر آنجهت مسدود  
بی خبر از وصول خانه وصل  
همرهان را بهانه داد قرار  
واگذاریدشان به ذات مبین

بعد نا منتظر به پاسخ او  
دل ملاحسین زین دیدار  
چون جوانی که پیش چشمش بود  
او ز بس جذبه داشت گفتارش  
وانگهی او بعزم دیدن یار  
او بساور نمی گرفت هنوز  
خانه آن جوان مهماندار  
چون رسیدند خانه موعود  
خانه در سبک سازمان بنا  
همچنین مهر میزبان جوان  
بود ملاحسین زین احوال  
میزبان در نهایت اعزاز  
که بدنیا چو سید کاظم نیست  
اوستاد شما به شاگردان  
میهمان در کمال صدق و یقین

راه منزل گرفتش از آن کو  
بود جویای کشف این اسرار  
داشت یک جلوه از جمال وجود  
هر که می شد دمی گرفتارش  
بود آواره این چنین به دیار  
که در اول قدم شده پیروز  
بود نزدیک نقطه دیدار  
یک غلامی در سرای گشود  
بود در نوع خویش بس زیبا  
بود در اختیار این مهمان  
دلش از ذوق و شوق مالا مال  
کرد اینسان کلام خود آغاز  
حالیا مرجع شما ها کیست؟  
گفته موعود را چه هست نشان؟  
داد پاسخ بدان عزیز چنین

که که مرگ، استاد فرید  
او بیاران سپرده بود این پند  
همچنین داده بود شرح نشان  
هست موعود از تبار نبی  
دارد اندازه، قامت آن والا  
دانشش، دانش و کمال هدا  
میزبان، با سکوتی از تمکین  
خوب بنگر مرا رخ و سر و دست  
بعد اوصاف و آن نشانها را  
سر ملاحسین در آندم  
داشت او بسکه شور و شوق بدل  
لیک او هرچه سعی و جهد نمود  
قلب او بسکه داشت سخت خروش  
بسکه دلواپسی برو می تاخت  
سینه اش بسکه بسود آتشبار

جانشینی برای خود نگزید  
پی موعود هر کجا کردند  
این چنین گفته با صریح بیان  
سن و سالش حدود بیست و سی  
هم که از کاستی جسم رها  
هم ز دود و دخانیات جدا  
گفت با میهمان خویش چنین  
ز آنچه گفتی ببین که در من هست؟  
کرد با خود برابری آنجا  
گیج می شد در آن میان کم کم  
چیرگی بد بر آن بسی مشکل  
بهر پاسخ لبش رهی نگشود  
می شنید او صدای آن با گوش  
از سر ترس و بیم دل می باخت  
داشت سرخی بر آن گل رخسار

کم کم آن شعله‌های نثارِ درون  
آن جوان همچنان از آن دعوت  
لیک مهمان برای عرض جواب  
او به بحر سکوت دردآلود  
چون همه عمر در پی موعود  
حال بساور نداشت از بس جان  
زین سبب عزم خود نمود چنان  
گویم آر بساور است این شما  
همچنین بس سوال دون جواب  
هم به تفسیر سوره یوسف  
غرق در این خیال و حال و هوا  
که چه مانع بود بر این سودا  
آنزمان او بدون هیچ بیان  
آنجوان آن سؤالها نگریست  
زین سبب گفتش این جواب بجا

کرد رخسار شرم او چون خون  
می نمودی ز هر جهت صحبت  
بود همچون غریق در تب و تاب  
غرق تردید و ترس و وحشت بود  
به نشانی دمی نمی آسود  
که رسد این چنین بدان آسان  
گر کند ادعا دوباره جوان  
بنمائید دعوتی برپا  
داشت آماده با خودش بکتاب  
آرزو داشت تا شود عارف  
داد باز آن جوان دوباره ندا  
تا که من باشم آن نبی شما  
عرضه کرد آن کتاب را بجوان  
بعد دانست این براو محکمت  
کی کند بنده امتحان خدا؟

لیک، این کرده بر تو کار آسان  
او سپس جزوه بست و چون باران  
همچنین سوره را که او می خواست  
بعد گفتا که این زمان پس از این  
هست ایزد گواه این مقصود  
هم شما مؤمن نخست به باب  
دل ملاحسین زین دیدار  
گاه رفتن قرار شد انسان  
بهر پیوستن بدین جدید  
اولین طالبان که جویند  
چونکه ملاحسین زان منزل  
دیگرش ترک منزل جانان  
چونکه اوتا که خود شناخته بود  
لیک چون درس عشق بود از بر  
او بهنگام ترک یار گران

چونکه هستی مرا چو یک مهمان  
داد پاسخ بدان سنوال نهان  
گفت تفسیر و شرح بی درخواست  
باشد از عیدهای این آنین  
که منم باب مظهر موعود  
حال دارید نام باب الباب  
پاک شد این چنین ز هر انکار  
که نگهدارد او سخن پنهان  
شد بملاحسین این تاکید  
به که بی واسطه به پیش آیند  
شد برفتن اجازه اش حاصل  
بود همچون جدا شدن از جان  
این چنین دل بکس نباخته بود  
به اطاعت فرو نمودش سر  
بود انسان که میرود زو جان

داد او را دمی دوباره قرار	لیک عطر شکوفه‌های بهار
از گل و سبزه میشود آذین	در بهاران که هر کجا بزمین
پنجر میشود ز جلوه چه ها	شهر شیراز خود بخود زیبا
شد بمنزل ز ره که آمده بود	صبح، ملاحسین خیلی زود
داشت آن رنگ دلپذیر امید	لیک در راه هر چه را می دید
گاه جستن ز هر چه فارغ بود	او بر رویای جستن موعود
هر چه را رنگ دلنشین میداد	حال چون جسته بود پیر مراد
بود دلچسب و دلکش و دلخواه	هر چه می دید و می شنید براه
بودشان راز عاشقی بزبان	جلوه‌های طبیعت بی جان
بود با رقص سروها همراه	نغمه شادی نسیم پگاه
بود آن صبح زود استثنا	شور و شوق پرندگان به هوا
بودشان در نگاهها شادی	در گذرگاه، مردم عادی
بود نقشی ز خنده بر لبشان	رهگذران براه، اغلبشان
همگان را چو خویش می پنداشت	او به پندار چون رضایت داشت

\*\*\*\*\*



دل ملاحسین ز آن دبدار  
گرچه او در کمال و در معنا  
لیک اکنون به یمن بخت سپید  
داشت چشمش فروغ و جذبه چنان  
جمله یاران دیگرش آنجا  
از سکون و قرار او ناگاه  
او که بر حسب امر مولایش  
همه را در ادامه جستن  
همچنین بهر پرده پوشی راز  
روزها دیده داشت او بر در  
پیک آن یار، عصرها که گاه  
پیک، یا داشت رخصت دیدار  
زین سبب پیک تا گشاید لب  
چند روزی اگر بیک دیدار  
چشم پرانتظار عاشق پاک

پس از آن لحظه یافت صبر و قرار  
بود چون شمع روشنی همه جا  
بود روشن ز تابش خورشید  
که اثر میگذاشت در دل و جان  
که قدم بودشان بره پویا  
شده بودند بیش و کم آگاه  
بسته بود آن زبان گویایش  
می ستانید با گزیده سخن  
کرد یک مکتبی به مسجد باز  
که رسد کی ز سوی یار خبر  
میرسیدش به مکتب از سر راه  
یا پیامی به پی گرفتن کار  
داشت ملاحسین تاب از تب  
خبر از ره نمی رسید ز یار  
بود بر راستای ره نمناک

گد که در کوچه همره معبود  
خاطر آسوده راه می پیمود  
قدمی ست مینمود برآه  
تا عقبتر بیفتد از همراه  
بعد میکرد با نگاه یقین  
قد و بالای یار را تحسین

\*\*\*\*\*

## ملا علی بسطامی و دیدار موعود

از دگر چهره‌های بس نامی	بود ملاعلی بسطامی
چونکه ملاعلی شنید این راز	هست ملاحسین در شیراز
به پژوهندگی و دیدارش	بست بهر سفر بر و بارش
چون بشیراز پر ز راز رسید	دوستش را ز هرچه فارغ دید
هم که با بهره از رضای درون	هم که از خویش از جهان ممنون
خاطر آسوده فارغ از تشویش	سخت سرگرم درس و مکتب خویش
او چو در زندگی کیاست داشت	این سکون را دلیل می‌انگاشت
چون ز موعود از او سخن پرسید	در جوابی سخن به طفره شنید
پیر بسطام بهر جلب رضا	داد او را ز عهد پیش ندا
زین سبب با اراده‌ای راسخ	داد ملاحسین این پاسخ
که مرا گر که حال و وضع نکوست	همه از پرتو محبت اوست
گر تو خود پانهی براه طلب	شودت عالمی به وصل، سبب
چونکه ملاعلی چنین بشنید	کرد حیرت از این خجسته نوید
او دگر شد مُسَلِّم این اصل	که رفیقش گرفته دامن وصل
زین سبب او بعزم راز و نیاز	زود پر زد بسوی یاران باز

پس از آن مؤمنین برای دعا  
دل ملاحظی از این رخداد  
داشت الهامی او چنان بوجود  
عزم او هم میان هم عهدان  
داشت در دل گواه پاک چنان  
او بدرگاه رهگشای کریم  
داشت با ذات حق چنین برداشت  
عاقبت عزم کوه بنیانش  
شب سوم میان یک رؤیا  
شد چو نزدیک او فروغ چنان  
چون ز رؤیای راستینش جست  
چونکه پندار آگهش زین خواب  
اشک شوق و شعف ز دیده سترد  
عاشق پاکباز پر احساس  
در همان نیمه شب چویک مجنون

از هماندم ز هم شدند جدا  
بود سرشار از امید و وداد  
که عیان بد بچشم او موعود  
بود چون کوه آهنین بنیان  
که شود، پیش او عیان، پنهان  
به شکایت نشست با تکریم  
کز طلب دست بر نخواهد داشت  
بنمود آشکار پنهانش  
دید نوری در آسمان پیدا  
دید در آن جمال دوست عیان  
مات بر بسترش بفکر نشست  
بود در انتخاب ره بی‌تاب  
خویش را بر عنان عشق سپرد  
که ز کف داده بود هوش و حواس  
گشت از خوابگاه خویش بیرون

چند بیمود بی هدف قدمی  
چونکه ملاحین در دل شب  
بکمک کردن رفیق و دود  
چونکه ملاعلی چنین گریان  
هر دو دل داده دست در آغوش  
بامدادان دو مرغ خوش الحان  
دل ملاعلی براه وصال  
او که ره را نمی شناخت درست  
برهش هر بنا که رنگی داشت  
او چنان گشته بود غرق خیال  
عاقبت انتظار جانفرسا  
در منزل غلام آن معبود  
آن غلام سیه بگفت چنان  
دل ملاعلی در آن هنگام  
لحظه‌ای پریها و ارج چنان

کرد عزم رفیق خویش دمی  
دید او را گشاده دست طلب  
دست و آغوش هر دو باز نمود  
گفت رؤیای دیدن جانان  
به نشاط آمدند و جوش و خروش  
پرکشیدند گلشن جانان  
هر کجا می پرید بی پر و بال  
می شد آن خانه نیز بار نخست  
خانه یار خویش می پنداشت  
که نمیداد پاسخی به سؤال  
گشت از جان پُر امید، جدا  
چشم بر راه میهمانان بود  
بوده چشم انتظار دو مهمان  
می طپید از شرار و شور مدام  
داشت هر کس امید دیدن آن

پیش می آمدش با استقبال	میزبان، پر وقار و فارغ بال
دیده اش بر جمال جانان خورد	چونکه ملاعلی در آن برخورد
سر تسلیم و انقیاد فرود	بی سوال و جواب و گفت و شنود
این چنین جلوه داد این تمکین	زین سبب آن وجود حق و یقین
میرساند نوید در رؤیا	که به مؤمن خدای ناپیدا
این بشارت باین دوتن فرمود	بعد با مهری آن یگانه وجود
بهر اجرای حکم ربّ ودود	که در این دور پرکرامت و وجود
برسد تا به جمع هیجده تن	تا که تعداد مومنین به من
با یکی از شما به مکه روان	میشوم بهر دعوت همگان
باید این مانند از کسان، پنهان	تا که پیش آید آن گزیده زمان
سوی منزل شدند شاد، روان	آندو بعد از زیارت جانان
آنچنانیکه گفته بود از پیش	آنوجود فرید پیش اندیش
تا که بالغ بحرف حی گردند	اولین مؤمنین که میگردند
یا که الهام در میان دعا	یا که از راه دیدن رؤیا
خود رسندی بشاهراه یقین	بایدی بسی مدد به جستن دین

\*\*\*\*\*

## قدوس بیدار موعود

چونکه تعداد مومنین آندم	بود از حرف حی دو مؤمن کم
ذات قدسی بجمله داد ندا	که رسد جمع ما بحد فردا
ظهر فردا جواهری دیگر	خود ز بیدای هجر شد بر در
نوجوانی ظریف و خوش منظر	که کم از بیست بودش افزون تر
دل پاکش ز درد هجران چساک	دیدگانش ز لابه ها نمناک
با صفا، بسی ریا، ز زیر احوال	بحر مواج عقل و هوش و کمال
پر شهامت، انیس جان برکف	پریها گوهر نهان بصدف
همچو سائل به جستن موعود	در بدر کویکوی پُرسان بود
رور معهود، نور آن خورشید	بر سر یک گذر براو تابید
او که هرگز بعمر تا آنروز	رخ جانان ندیده بود هنوز
سر تعظیم و بندگی و درود	پیش آن ذات قدس داشت فرود
او ز فرط طهارت و تقوا	گشت قدوس نامش از آنجا
همچنین میرزا محمدعلی	داشت یک نامه ای بخط جلی
از گران بانوئی روان بیدار	قرّة العین نوره الابصار
او در آن نامه با بیان عیان	داشت جانان ندیده خود ایمان

زین سبب او و آن زن محبوب      هر دو گشتند حرف حی محسوب  
چونکه قدوس و نامه شد و اصل      شد هماندم حروف حی کامل

\*\*\*\*\*



## بیانات موعود در جمع حروفات حی

آن وجود شریف و بسی همتا  
بعد گفتا که بین خلق خدا  
این شماها در این زمان فرید  
بهر این کار ذات پاک خدا  
زین سبب به که هر کدام شما  
در مثل هر یک از شما نمکید  
گر نمک در جهان خراب شود  
بایدی هر کدامتان به امید  
هر زمانی بهر کجا که رسید  
همچنین هر کجا که پا بنهید  
هم بزودی در این گران دوران  
زین سبب تا فروغ او بدمد  
خود مرا باشد آرزوی چنان  
این سخن‌ها که مینمود ادا  
بعد از آن، تا کند کلام، تمام

کرد گردآوری مریدان را  
نادر و برگزیده اید شما  
بهر این کار آفریده شدید  
اجر شایان نهاده بهر شما  
قدر خود داند و هم این دم را  
که فساد از میان بر فلکید  
از فسادش جهان بر آب شود  
بهر دل مردگان شوید نوید  
همچو باران رحمتی بارید  
مژده این ظهور را بدهید  
پرتو ایزدی شود تابان  
باید آماده این جهان بشود  
که براهش فدا کنم سر و جان  
همه بودند در سکوت و رضا  
کرد افزوده این سخن به پیام

که مرا هست عزم، جزم سفر تا روم زمین دیار چند بدر

\*\*\*\*\*

## بیانات حضرت باب با ملاحسین

آن گرامی معلّم اولی  
پیش از آنیکه راه بگشاید  
در دلش آنچه مهر بود و وفا  
بعد گفتا چو من شوم به سفر  
اولش اصفهان رو و کاشان  
چون به طهران رسی مرا یاد آر  
هست طهران بدان سبب والا  
راز طهران چو آشکار شود  
آرزو دارم از خدای چنان  
به خراسان سپس قدم بگذار  
آنچه بساید دهی تو بعد انجام  
دست غیبی پی هدایت تو  
هیچکس در جهان نخواهد بود  
هر چه در این جهان کند تغییر  
شود این بخش کار چون آخر

خواست ملاحسین را تنها  
تا که حرفی بدو بفرماید  
داشت بر آن وجود ویژه روا  
تو بارشاد خلق بند کمر  
بعد قم، بعد از آن سوی طهران  
چون به طهران نهفته بس اسرار  
که بود جلوه گاه نور خدا  
پهنه خاک گل‌عذار شود  
که به فضلش رسی تو در طهران  
بعد چشم از عراق دور مدار  
رسدت از خدای غیب، پیام  
هست پیوسته بر حمایت تو  
که تو را باز دارد از مقصود  
نشود در قضای حق تاخیر  
بنماید خدای، راه دگر

## بیانات حضرت اعلیٰ با ملاعلی

این زمان ذات قدس از سر جود	بهر ملا علی سخن فرمود
در بدایت چو اولین دیدار	کرد از مهر خود دلش سرشار
بعد گفتا تو را نخست هدف	کریلا هست و بعد شهر نجف
اندر این ره که هست راه خدا	بسراید تو را هزار بلا
تو نخستین کسی که در این دم	بهر خدمت بره نهاده قدم
باید از این زحق سپاس آری	که تویی رهرو چنین کاری
به هدف جان هم آر دهی از دست	نزد ایزد به دفترت ثبت است
هرگز از جهل و نهمت علما	غم و کین در دلت نماند جا
چون تو مامور امر یزدانی	دهد او یاریت باسانی
زین سبب هر که با تو کین ورزد	باید از ذات ایزدی ترسد
دل ملا علی در این اثنا	بود بی تاب دیدن مولا
او بسودای الفت جانان	داشت اندوه هجر، نی غم جان
او بساجرای امر آن سرور	کرد یگراست عزم، سوی سفر

\*\*\*\*\*

## عزیمت ملا علی بسوی ماموریت

پیش بینی نموده بود از پیش	آنچنانیکه یار دورانمدیش
شد گرفتار خشم و نفرت و کین	در نجف این وجود پاک و متین
شد همانجا اسیر و زندانی	بعد در غربیت و پریشانی
بکشیدند سوی بغدادش	پس از آن تا بُرند فریادش
جان شیرین فدای دوست نمود	آخر الامر این تن ذی جود
از مراتب، گزینده و نامی	هست ملاعلی بسظامی
همچنان گوی، جان و تن پابود	او به تبلیغ حضرت موعود
داشت او بر هدف نخستین گام	همچنین بهر انتشار پیام
بود او اولین بدادن جان	هم بعهد و وفای آن جانان

\*\*\*\*\*

## عزیمت ملا حسین بسوی ماموریت

داشت ملاحسین عزم سفر	در ره نشر امر، سوی دگر
مست وسوزان و روشن و سرکش	او همانند شعله ای آتش
هور سان پر فروغ می تابید	شادمان، پرغرور، غرق امید
دیدن شهر اصفهان اول	بود عزمش در ابتدای عمل
داشت شیخیه اصفهان مکتب	آنزمان در حمایت مذهب
داشت بازارگرمی آنسامان	زین سبب دوره های شاگردان
با چنان شور جان رسید از راه	چونکه ملا حسین دل آگاه
شد میان شکوهایشان آغاز	چند شاگرد مکتب ناساز
که بیایند فرصت صحبت	لیک هرگز نبودشان جرئت
همچنان عرضه شد به مهر و بقهر	شکوه ها تا به نزد حاکم شهر
داشت حتی بدشمنان تاثیر	لیک ملا حسین پر تدبیر
داد بر یک ظهور تازه نوید	او بهر کوی و برزنی که رسید
خوش درخشید در نخستین گام	اصفهان در قبول این پیغام
باخت دل زین خبر باسانی	چونکه هم صادق خراسانی
همه جا گوش خلق شهر رسید	هم پیام ظهور دین جدید

حاکم اصفهان در آن هنگام  
لیک بُد خود گرانترین امداد  
بعدها او بحضرت موعود  
داشت ملاحسین عزم چنان  
زین سبب با سری چنان پرشور  
بین ره در هوای فکر و خیال  
این چنین او بیک نظاره دید  
گرچه او از فروغ بینش خویش  
لیک در پیش رای و طبع سلیم  
هرچه را می شنید و خود می دید  
نور اندیشه و خرد هر جای  
هم با اجرای امر حق هر جا  
حال، او خویش را چو می سنجید  
او در این داوری کنون با پیش  
آنچنان گشته بود دیگرگون

گرچه در ظاهرش نشد هم گام  
چون بدشمن جواب منفی داد  
بست پیمان مهر و عهد ودود  
که رود بعد اصفهان، کاشان  
بامدادان ز اصفهان شد دور  
گسترانید هر جهت پر و بال  
خویشتن را چو داوری سنجید  
بود بس پیش بین و دوراندیش  
می شد از کُنه جان و دل تسلیم  
باترازوی عقل می سنجید  
بود او را همیشه راهنمای  
بود با ابتکار و بسی همتا  
یک حقیقت بجان عیان می دید  
که نبود از سه چار ماهی بیش  
که بهر باوری بُد این افسون

حال، او بود مهربان و متین  
خیرخواه تمام خلق جهان  
پرسخاوت چو ابر بارنده  
محکم و استوار و پا بر جا  
هم که بود از لحاظ قدرت تن  
بود احساس او به خویش چنان  
هم بهر فرد و باوری خوشبین  
خادم بسی‌ریای هر انسان  
با حرارت چو شمس تابنده  
مخلص و شاکر و ز داده رضا  
برکنار از بلا و درد و محن  
که چو اول دویاره گشته جوان

\*\*\*\*\*

چونکه کاشان زدور شد پیدا  
شهر خوش بوی و پرگل کاشان  
لیک از سُکر عطرگل به بهار  
پیک عشق و صفایانک سروش  
بود ملاحین را تدبیر  
او از اول میان طالب‌ها  
پس از آن با زیان پرتائیر  
از همین چهره‌های کاشانی  
جست ملاحسین از آن رویا  
داشت آندم قدم به تابستان  
بود آندم هنوز مست و خمار  
شد چو بلبل به شهرگل بخروش  
که دهد مرده بر صغیر و کبیر  
می‌نمود انتخاب یک جویا  
می‌گشود از برای خویش، مسیر  
داشت شهرت به میرزا جانی



این وجود شریف، آن دوران  
بود یک شهره تاجری کاشان  
بعدها این وجود بس ذی جود  
خدماتی بدین حق فرمود

\*\*\*\*\*

قاصد عشق، شهر قم که رسید  
از همین رو ملول و نا امید  
دل ملاحسین در پنهان  
یباد مولای خویش و گنج نهران  
زین سبب تا رسد بطهران زود  
چون بطهران رسید آن شیدا  
چونکه لختی نمود خود پیدا  
از قضا آن مدرس مکتب  
داشت ملاحسین سعی بر آن  
لیک آن مرد خیره سر به لجاج  
تا که ملاحسین طهران بود  
همچنین شب بخانه گاه نشست  
روزی از روزها وجودی پاک  
پی یک فرصتی بدون قرار  
بد به ملا محمد او مشهور

کشش و جذبه‌ای میانه ندید  
سر ره بذر و دانه‌ای پاشید  
بود پیوسته جانب طهران  
بود در خاطرش چو روز عیان  
دیگرش راحت و قرار نبود  
پای از سر نمی شناخت جدا  
بهر بیتوته یافت مدرسه جا  
بود شیخیه‌ای ورا مذهب  
که کند آگهش ز راز نهران  
مینمودش بافترا آماج  
می شد از خانه بامدادان زود  
در منزل بروی خود می بست  
که ورا بینشی بد و ادراک  
کرد ملاحسین را دیدار  
هم معلم ز کنیه، زاده نور

او زیحٹ مدرس مکتب  
با دلی راستین شهادت داد  
دل ملاحمین زمین تائید  
او از این داوری بی مقصود  
بعد گفتا حضور من اینجا  
پی عزمی رویم سونی ما  
بعد پرسید، دیدہ اید شما؟  
مانده آیا کسی از او در نور  
میہمان، تا دہد جواب سوال  
میرزای بزرگ نوری را  
باشد این تحفہ در کمال ہدی  
یاور بی کسان و بی یاران  
در دیانت چو شمس پرانوار  
خانہ اش مأمین بنی آدم  
کاتبی بی ہمال در انشاء

داشت چون آگہی از آن مطلب  
کان مدرس بہ بحث کردہ عناد  
گشت سرشار از شرار امید  
میہمان را بصدق دل بستود  
بودہ شاید برای شخص شما  
لیک، حق عزم خود کند اجرا  
میرزای بزرگ نوری را؟  
مثل او لایق و چنان مشہور؟  
گفت اینگونہ شرح آن احوال  
پسری هست بی مثیل و بہا  
بی نظیر و مثیل و بی ہمتا  
مرہم زخم و رنج بیماران  
در متانت ہسان بحر وقار  
سفرہ اش خوان نعمت حاتم  
خوش نویس و گزیدہ در املا

گرچه سنش سه سال مانده بسی  
چونکه ملامحمد این می گفت  
این سخن چون رسید تا اینجا  
بود او بسکه پای تاسر گوش  
داشت او پیش خود چنین باور  
او پس بین دسته کاغذها  
تا بارسال آن وجود گران  
آن گهر در حقیقت و معنا  
قاصد آن لوح را همان ایام  
بعد دیدار لوح، آن محبوب  
هدیه ای هم مناسب احوال  
دل ملاحسین زین اکرام  
همچنانیکه هدیه را برضا  
پیک را گفت ز آنچه آمده پیش  
روزی آخر نه چند دور و دراز

در چنین سن ز هر خطاست بری  
داشت ملاحسین لب به نهفت  
بود ملاحسین در رؤیا  
آنچنانیکه رفته است از هوش  
که بود وصف این جوان برتر  
کرد یک صفحه ای نوشته جدا  
عرضه سازد بدست این مهمان  
بود لوحی ز حضرت اعلی  
کرد تقدیم آن خجسته مقام  
ضمن ارسال پاسخ مطلوب  
کرد ملاحسین را ارسال  
گشت از شور، راحت و آرام  
می فشردش بچشم و بر لبها  
به کز اینجا برون نکرده، بیش  
بدر افتد ز پرده این یک راز

\*\*\*\*\*

## حرکت ملاحسین بسوی خراسان

صبح ملاحسین بادل شاد	بخراسان خویش روی نهاد
بین ره او در آسمان خیال	گسترانید سوی جانان بال
باد شیراز و آنزمان افتاد	که چنان دل بعشق یار نهاد
او نه در بند مال نی جان بود	او دلش جمله تنگ جانان بود
داشت این آرزو که چون شهباز	پرگشاید بجانب شیراز
بعد می دید چونکه در هر حال	میزند در هوای او پر و بال
می شد از عمق دل چنان خشنود	که بر او هیچ بود، بود و نبود
گاهگاهی شراره ایمان	بدلش شعله می کشید چنان
که وجودش بسان آتش دان	میزد آتش بدهر و هر چه در آن
او در اندیشه، بهر باور خویش	داشت فخر و غرور از حد بیش
داشت او آرزو که بر هرکوی	بزنند نعره از بن هر سوی
گاه هم عاشقانه، دل بی تاب	میزد این نعره را بدون حساب
لیک او ماهرانه در هر بزم	بیش و کم می گرفت جانب حزم
میرسید او بهر کجا پایش	بود شرحش به دست مولایش
می نوشت او گزارش هر جا	بهر مولا ز زشت تا زیبا

همچنین بُد میان آندو قرار  
آن بهین جلوه گاه حضرت راز  
داشت ملاحسین این تعجیل  
زین سبب در همان زمان ورود  
اولین مؤمن خراسانی  
بود عالم ترین وجود زمان  
او که از کنیه بود ازغندی  
لیک چون راستین و راسخ بود  
پس از آن احمد حساری بود  
او که با سید کاظم از بغداد  
داشت بیش و کم از ظهور جدید  
همچنین در گذشته چندین سال  
چهره دیگری که در آنجا  
بود شیخی بزرگوار و سلیم  
دیگری بود قانسی نامی

از خراسان که شد گزارش، کار  
عازم مگه کرده از شیراز  
که نماید گزارشش تکمیل  
کار تبلیغ را شروع نمود  
که دمی باخت دل باسانی  
میراحمد به پهنه ایران  
داشت بر رای خویش دلبندی  
نور حق در دلش نفوذ نمود  
که دل آگه بُد از نوید و وعود  
داشت یک عهد دوستی و وداد  
در دلش سالهای سال امید  
بود او را معلّم اطفال  
گشت روشن دلش به نور خدا  
که ز مولا گرفت نام، عظیم  
کاو در این رشته داشت الهامی

او شجاعانه در جهان وجود  
همچنین از بلندی همت  
آنزمان بین یار و بیگانه  
بعدها این تن شریف و رشید  
داشت ملاحسین در تبلیغ  
دین حق در نهایت امکان  
خانه‌ای را که قاننی از جود  
تا که جان گیرد این نهال جدید  
داشت ملاحسین در افکار  
بفرستد چو آخرین مکتوب  
زین سبب در اجابت فرمان  
در شب بیست و هفتم رمضان  
نامه آخرین باب الباب  
نامه چون شد وصول آن محبوب  
بود آن نامه هم بسی پر بار

تا دم واپسین بخدمت بود  
کرد یک خانه وقف بر خدمت  
داشت (بابیه) شهرت آن خانه  
جزو اصحاب قلعه گشت شهید  
بخراسان همواره جهد تبلیغ  
گشت بر خلق آشکار و عیان  
بهر خدمت بامر هدیه نمود  
بود یک سریناه امن و مفید  
که بجانان سپرده بود قرار  
عازم مکه گردد آن محبوب  
ز خراسان نوشت و هم طهران  
شب قدر عزیز و بی پایان  
گشت واصل بدست حضرت باب  
نیز قدوس هم در آنجا بود  
هم ز احساس و عاطفت سرشار

آنچنانیکه بود آن مکتوب  
گشت آن نازنین زخواندن آن  
نامه را قسمتی هم از سر ذوق  
بعد، آن ذات قدس بی همتا  
آنزمان، کاروانی از شیراز  
آن گرانمایه بار رفتن بست  
در ره این مسیر دور و دراز  
دل قدّوس بعد جُستن یار  
او دلش بعد از این شناسایی  
مینمود او به حال و وضع چنان  
از تمام پذیره‌های وجود  
بود آماده او مدام چنان  
گرچه او خود هنوز بود جوان  
لیک او جمله آرزوهایش  
حال، او در کنار جانانش

پربشارت برای آن معبود  
غرق در یک سرور بی پایان  
خواند قدّوس رابه رغبت و شوق  
گشت عازم بسوی بیت خدا  
توشه میکرد بر زیارت ساز  
به صف کاروانیان پیوست  
بود قدّوس همدم و دمساز  
به تمامی گرفته بود قرار  
بود در اوج بی‌تمنّائی  
که چو شاهی بود به کون و مکان  
آرزویش رضای جانان بود  
که ز جانان رسد ورا فرمان  
هر جوان را امیدهاست بجان  
بود میل و رضای مولایش  
می زدود از وجود هجرانش



او بهر لحظه در ره جانان  
لیک در پیشکش بیاور خویش  
داشت اندیشه زآنکه دادن جان  
این گرامی وجود جان بر کف  
بود آماده بهر دادن جان  
بود میلش ز بذل جان هم بیش  
هرکسی را بود به حدّ توان  
که بجز خدمتش نبود هدف  
در ره اولین قدم ها بود  
حال در خدمت گران معبود

\*\*\*\*\*

## سفر حضرت باب برای حج

بامدادان که آفتاب جهان  
مهرتابان ما بعزم سفر  
بود قدوس همراه آن یار  
داشت او آرزو که آن تن پاک  
کشتی زانران در آن هنگام  
زین سبب هرکسی برای سفر  
بایدی از طریق این بندر  
تازه، گسترده بود پر خورشید  
سطح دریا چو آسمان کیود  
فخر میکرد بر زمین دریا  
داشت دریا اگر که جان و زبان  
از همان ابتدا که جنگ خدا  
آن گرانمایه فزون درجات  
بود قدوس را چو خامه سعی  
روز اول که کشتی امید

سرزد از پشت کوه نور افشان  
گشت از خانه صبح زود بدر  
بنده‌ای جان نثار و خدمتکار  
پای بر چشم او نهد، نه بخاک  
داشت بوشهر درخلیج مقام  
بود دریا برای او معبر  
عزم خود مینمود جزم سفر  
که روان شد سفینه امید  
روشن و صاف و پاک و آبی بود  
که بر او پا نهاده ربّ علا  
بودش از رمز و راز عشق بیان  
در نوردید در دل دریا  
بود در آفرینش آیات  
می نوشت آنچه می سرود او وحی  
سال سگان به کعبه چرخانید

زین سبب فارغ از خیال فنا  
این سفر از لحاظ طول زمان  
بعد، در جده آن وجود شریف  
بود قدوس با تمام وجود  
دل قدوس در همه احوال  
او برای رضا و راحت یار  
خواب و خور کرده بدبخوش حرام  
بود کافی اشاره ای از یار  
ذات قدسی که خوب آگه بود  
تا که راضی کند ورا دل و جان  
فی المثل راه مکه تا جده  
بر شتر بود آن عزیز سوار  
عالمی بود عالمش آندم  
یافت صحرا در آنزمان چه غرور  
مهر تابان به خویش می بالید

خلق آیات مینمود آنجا  
بعد هفتاد لیله شد پایان  
پای تا سر لباس حج پوشید  
همچنان در رکاب آن معبود  
بود از عشق دوست مالا مال  
می گرفت آنچه را که داشت بکار  
که فراهم کند ورا آرام  
تا کند جان براه او ایثار  
که چسان سر سپرده یار و دود  
می گشودش بخدمتی امکان  
زیر آن آفتاب سوزنده  
می کشید او بدست خویش مهار  
که در این ره نهاده بود قدم  
که عزیزی بر او نموده عبور  
که بر آن ذات پاک می تابید

بود بر آن گل وجود بداد	بی گمان داغی و وزیدن باد
گشت آن دوره در خور تعریف	مکه از یمن آن وجود شریف
امر حق بر شریف مکه نمود	بعد، چون عزم ترک مکه نمود
رویدادی نمود روی نشان	همچنین گاه ترک آن بنیان
که به شیخیه باد ارزانی	میرزای محیط کرمانی
دید آن ذات پاک قدسی را	گوشه‌ای خارج از حرم تنها
داد او را به پیروی امکان	آن وجود عزیز از احسان
داد رخصت که پرسشی آرد	بعد تا حسن نیتی کارد
سر تسلیم خم نمود بپا	آن تن خائف و زیون آنجا
عهد و پیمان خود نکرد وفا	لیک از حُبّ جاه در دنیا
گشت سوی مدینه راهسپار	بعد، آن طوطی شکر گفتار
شد بشیراز شهر خویش روان	از مدینه به جدّه و پس از آن
می‌گذشت از عزیمتش نه ماه	چون رسید آن عزیز بندرگاه

\*\*\*\*\*

## ورود حضرت اعلیٰ به بوشهر و شیراز

آن زمان سخت، گرم و جانفرسا	بود بوشهر از لحاظ هوا
با بیانی ستوده و پر مهر	آنوجود شریف در بوشهر
که بود شام هجر ما در پیش	کرد قدوس را مخاطب خویش
دیگر آخر رسیده تا اینجا	گفت او را که هم نشینی ما
به قیامت من و تو را دیدار	چونکه ما را با آخر است قرار
میشود در جهان تو پیدا	بعد از این روزهای محنت ز
غوطه‌ور سازدت به بحر بلا	زودتر ز انتظار، دست قضا
بهر آنروز آفریده تو را	دست پروردگار بی همتا
واصلی کوی حضرت مقصود	تو در این عمر کوتاه و محدود
بسرآری به مهد آسایش	آنزمان در سکون و آرامش
داده جانی تو را بعرش علا	ذات پروردگار بی همتا
می‌نهم برجهان دوست قدم	در پی بت نیز من از این عالم

\*\*\*\*\*

### سفر قدوس از بوشهر به شیراز

بهر قدوس، گرچه دوری یار	بود جانکاه و رنج‌زا بسیار
لیک چون داشت باوری به یقین	که بود آن عزیز راضی از این
بال بگشود همچنان شهباز	یک نفس پرکشید تا شیراز
تا بدانجا رسید او پایش	رفت دیدار خال مولایش
خال، قدوس را بمهر تمام	کرد چون جان خوشتن اکرام
خال، تا آنزمان ز امرالله	تا بدین حد نبود دل آگاه
لیک قدوس بعد شرح و بیان	خال را داد فرصت ایمان
او پس از مومنین حی در دین	بود اول وجود در تمکین
بعدها این عزیز در طهران	داد در راه امر یزدان، جان
همچنین صادق خراسانی	بود او را ملاقی ثانی
او که بعد از تماس باب‌الباب	بود داخل بجرگه اصحاب
جزوه‌ای از شروط این دین را	داشت دریافت تا کند اجرا
صادق از ذوق بر سر منبر	خلق را داد از ظهور خبر
بود بار نخست کاین آئین	عرضه میشد میان خلق چنین
زین سبب حاضران ز پیر و جوان	رفت از دستشان قرار و امان
آنزمان صادق خراسانی	شد دمی دستگیر و زندانی

لیک در شهر از امام زمان  
زانچه بر صادق آنزمان آمد  
گشت قدوس هم باسانی  
حاکم بی مروت شیراز  
بیش از اندازه خشم و جوور و جفا  
شیخ صادق بجرم آن کردار  
حاکم کینه توز نا منصف  
او خطی زین رساله را بر خواند  
او بسرکوفت پیش آندو وجود  
لیک صادق به حجت و برهان  
آنچنان پاسخخی باو میداد  
حاکم آندم ز فرط نفرت و کین  
بعد تا خوارشان کند به گزند  
همچنان شد دماغشان سوراخ  
بعد از آن، هر دو را زدند مهار

اوفتادش سخن دهان بدهان  
بهر قدوس هم همان آمد  
همزمان دستگیر و زندانی  
که دلی داشت در طلب پراز  
داشت بر آن دو نفس پاک روا  
شد پذیرای تازیانه هزار  
یافت تفسیر سوره یوسف  
بعد از نقص آن، سخنها راند  
بگمان نقطه ضعف یافته بود  
با کمال شهامت و ایمان  
که در آن حاکم از سخن می ماند  
کرد بر آن دو نفس، بس توهین  
گفت تا ریششان بسوزانند  
حُفره کردند بر طناب، فراخ  
چرخ دادند کوچه و بازار

کرد از شهر آندو را اخراج	همچنین تا کند تمام، لجاج
کس فرستد به جلب رهبر دین	همچنان شد مُصمَم از سر کین
کرد چندین سوار را مامور	زین سبب از برای این منظور
می شد از حج بسوی منزل باز	حضرت بساب در ره شیراز
شد یقینش که قصد او دارند	چون بدید او بره سواری چند
خویش را خود معرفی فرمود	زین سبب تا رسند بر مقصود
بود ناباور از چنین ابراز	رهبر آن سپاهیان ز آغاز
بوسه زد بر رکاب آن سرور	لیک چون شد بر او چنین باور
پا ز شیراز و خانه دارد دور	بعد گفتا بدو بحسب ضرور
دارد از آن وجود، کینه و قهر	هم بیفزود زآنکه حاکم شهر
گفت بخشد تو را خدای، گناه	ذات قدسی بدان رئیس سپاه
که سیاست شوی بخاطر ما	نیست انسان تو را سزا و روا
که هم امروز من روم آنجا	وآنکهی باشد این رضای خدا
بسر بندگان همان آید	هر چه ایزد اراده فرماید

\*\*\*\*\*



## دیدار حضرت باب با حاکم شهر شیراز

ذات قدسی رسید چون شیراز  
حاکم\* پی مروت خونخوار  
او بر آن ذات پاک پر انوار  
بعد از آن تا رسد باوج عناد  
داد حاکم بضر چون دستور  
زین سبب او بحق در آن محفل  
او از آن ذات پاک کرد سنوال  
آن گرانمایه گوهر یکتا  
من برای امامت غایب  
نه که یک منکر رسول خدا  
سخنش چون رسید تا اینجا  
هست کافی کلام تا اینجا  
بعد افزود، باید این شیراز  
گر که در مسجد وکیل شما  
شهر از قید این معماها

پیش حاکم شد از همان آغاز  
داشت رفتار ناروا بسیار  
کرد بس ناسزا و لعن نثار  
امر سیلی زدن باو را داد  
داشت آنجا امام جمعه حضور  
شد میانجی بحلّ این مشکل  
ادعای شما چه باشد حال  
داد اینگونه پاسخی آنجا  
نه وکیلیم نه رابط و نایب  
نه که منکر بانبیای هدی  
داد او را امام جمعه ندا  
که چنین بشنوند خلق خدا  
گردد آرامشش مجدد باز  
بزیان آورید اینها را  
افتد از التهاب و آن بلوا

\* حسین خان ابروانی حاکم بارس

چون پذیرفته شد کلام امام      ساحت مجلس آنزمان شد کام  
آنزمان تازه حاکم از محکوم      خواست ضامن، توانکرو معلوم  
زان سبب خال آنوجود جلیل      برهائسی شد آن میانه کفیل

\*\*\*\*\*



مسجد وکیل شیراز محل اجتماع مردم شیراز

## حضور حضرت اعلی در مسجد وکیل

آن زمان صحبت امام زمان	بود هر جا بشهر ورد زیان
خلق را زان بشارت پُرتفت	طاقت و راحت و امان میرفت
از زمانیکه صادق و قدوس	شده بودند بهر دین محبوس
بعد هم با طناب و با زنجیر	برده بودندشان بشهر اسیر
شده بود آن عمل بهر معنا	موجب انتشار امر خدا
زین سبب هر کجا بحدس و گمان	بود حرف میان امام زمان
صحبتی را که گشته بود قرار	بشود مسجد وکیل اقرار
مدتی با تعمّدی پنهان	گشته بود از فشار خلق نهان
لیک از بسکه عالمان بدین	خواستند از امام جمعه چنین
روزی آخر امام جمعه به خال	کرد ارسال نامه زین اقوال
زان سبب حضرتش بحسب ضرور	یافت در مسجد وکیل حضور
او به منبر به محضر حضار	کرد گفتار خویش را تکرار
بعد با آن امام جمعه ز جود	کرد رویوسی و سپس بدرود
مدتی آن وجود حی و جلیل	بگذرانید خانه با فامیل
حکمتی را که آن عزیز زمان	داد در مسجد وکیل نشان

شورشی را که می گرفتش جان  
بر سر حلّ و فصل این رُخداد  
گرچه این شخص درگذشت زمان  
لیک چون بود مرد خیر اندیش  
صحبت مسجد و کیل آنروز  
لیک بُد بذری از نهال امید  
زین سبب در دل آکهان زمان  
گشت آن بذرها سپس رویان

\*\*\*\*\*

## اوضاع شیراز پس از بازگشت حضرت اعلی از حج و حضور ملاحسین

حال، شیراز هرکجایش بود	صحبت دین و مذهب و موعود
گفته میشد که یک گزیده جوان	گفته هر جا، منم امام زمان
بود آندم رضای حضرت باب	که روند اصفهان همه احباب
لیک در این میانه باب الباب	بود عازم بدیدن اصحاب
او در آندم که اصفهان برسید	خبر مشکلات یار شنید
همچنین بود مصلحت آن حدّ	که بشیراز مومنی نرود
لیک ملاحسین ناغافل	شور دیدار یار داشت بدل
او بیاور گرفته بود این راز	که مگر زحمتی شود شیراز
چون بهر جا رعایت حکمت	کم کند احتمال یک زحمت
زین سبب تا شود نهان از دید	جامه ایلیاتیان پوشید
او بدین سان فراق یارگران	کرد در جان پر خروش، نهان
از زمانی نه چند دور و دراز	کاو سفر کرده بود از شیراز
شهر شیراز پر قرار و سکون	همه جا گشته بود دیگرگون
امر حق گشته بود شهره چنان	که کسی بی خبر نبود از آن

داد مولا اجازه دیدار	بعد چندی که شد امور، قرار
گرد هم آمدند در سیراز	زین سبب عاشقان حضرت راز
که بدیدن رود به حکمت و حزم	داشت ملاحسین هم این عزم
که بحکمت سخن کشند میان	همچنین گفته بود با یاران
بودنش، میفزود کینه و قهر	لیک خودبسکه شهره بود بشهر
بود بر چهره اش همیشه عیان	همچنین آتشی که داشت بجان
برکشید از دلش زبانه برون	عاقبت شعله های نار درون
آتش اندر میان شهر انداخت	آنچنانیکه شعله اش برتافت
پای بیرون نهاد زآن سامان	زین سبب با اشاره جانان
عازم شهر خود خراسان گشت	او ز یزد از ره کمرانه دشت

\*\*\*\*\*

## پیک محمد شاه (سید یحیی دارابی) بحضور

### حضرت باب

منشتر گشته بود در طهران	شهرت و صیت باب، آن دوران
بود زین باب بیش و کم آگاه	زین سبب خاطر محمد شاه
بود وابسته بر امام و رسول	شاه در راه پیروی باصول
بود خوش قلب و نیک باطن و کام	همچنین از لحاظ خوی و مرام
نیز از او نبود هیچ نهان	حرف پیدایش امام زمان
بلکه از راه کنجکاوی خویش	او نه در جستجوی مذهب و کیش
بفرستاد جانب شیراز	قاصدی را به باز کردن راز
بود قاصد بعزم حق یابی	سید یحیی ز کنیه دارابی
بود بالاترین فقیه زمان	سید یحیی که در همه ایران
که بهر باوری ورا تاثیر	بود آنگونه در علوم بصیر
بسته می شد هر آنچه بود دهان	او بهر جا که می گشود زبان
داشت شه اعتماد از او در سر	همچنین در حدود نایاور
خود کند حق جدا ز هر باطل	سید یحیی که بود خود مایل
شد پذیرای حرف شاهنشاه	با تمام وجود در این راه
زودتر داد بر حقیقت جان	این رسالت بکشف این پنهان



زین سبب میهمان از این سیرت  
میهمان گاه ترک منزل خال  
زین سبب خواست ز آن گهرگفتار  
روز سوم برآه خانه خال  
گفت با خود گر او بدون خبر  
در طریق اطاعت و تکریم  
گاه دیدار آن شکر گفتار  
بعد، از او نمود این خواهش  
لیک آن عالم بلند مقام  
بود او بسکه خائف و لرزان  
ذات قدسی که این چنینش دید  
بعد با مهر ویژه‌ای فرمود  
جستجوی چه می‌کنی اینجا  
گر دهم شرح سوره کوثر  
این سخن را چو آن کمال هدی

غرق شد در شگفتی و حیرت  
رفته بود از کفش متانت و حال  
رخصتی بهر آخرین دیدار  
کرد یک نیستی نهان به خیال  
بدهد شرح سوره کوثر  
پیش آن نازنین کنم تعظیم  
داشت با آن فقیه خوش، رفتار  
هر چه خواهد بیاورد پرسش  
بسته بودش ز هر بیانی، کام  
بینم بود از تنش گریزد جان  
دست او را گرفت و بنشانید  
با چه برهان شود دل تو ریود  
هر چه خواهد دلت، بپرس از ما  
می‌کنی آنزمان مرا باور؟  
از بن فکر او نمود ادا

گشت یحیی زیون و درمانده  
دیگرش، رفته بود بسکه توان  
زین سبب زار و ناتوان یک بند  
بعد، آن جلوه گاه حضرت راز  
بود هنگام عصر کان معبود  
تا غروبی که آن خزینه جود  
تا که نازل کند ز غیب، شهود  
چونکه خورشید پشت کوه شتافت  
بعد از آن، خامه چون زمین بنهاد  
بود عبدالکریم از اصحاب  
بهر خدمتگذاری معهود  
باب اعظم بدائی اش فرمود  
میهمانند آنقدر اینجا  
بعد، آن مخزن معانی و وجود  
سید یحیی میان ذوق و سرور

دید چون باب فکر او خوانده  
شده بودش ز حرف، بسته زبان  
گریه میکرد با صدای بلند  
کرد تفسیر سوره را آغاز  
کار تفسیر را شروع نمود  
خلق آیات سوره می فرمود  
خامه از دست خود رها ننمود  
نیز تفسیر سوره پایان یافت  
رخصتی بهر چای خوردن داد  
کآن زمان گشته بود کاتب باب  
نیز آنروز، او هم آنجا بود  
کاین دو یاران مهربان و ودود  
تا نویسند نسخه ای زین ها  
عزم رفتن بخانه اش فرمود  
داشت افسوس کوتاهی و قصور

چون به میزان سنجش و تدبیر  
او نبودش دگر بدل حاشا  
سیدیحیی به نسخه برداری  
با کمکهای کاتب موعود  
سه شب و روز سعی وافر کرد  
آنچه از عصر تا بگاه غروب  
آندو تن چند روز و شب به نیاز  
سیدیحیی که پیک سلطان بود  
زین سبب چون گرفت پایان کار  
حاکم از طعنه زآن فقیه سعید  
سیدیحیی که خوب میدانست  
داد اینسان جواب با تدبیر  
حاکم از آن فقیه عالی جاه  
شده چو آکه شد از چنین ابراز  
سیدیحیی فقیه پر تب و تاب

پیش او خویش دیده بود حقیر  
کاو بود قطره، باب چون دریا  
تا کند لوح را نگهداری  
که بسی وقت خویش صرف نمود  
تا که یک نسخه نیک حاضر کرد  
کرد نازل بکاغذ آن محبوب  
بنوشتند نسخه ای ز آن باز  
بیت حاکم همیشه مهمان بود  
بیت او شد برای یک دیدار  
شرح دیدار باب را پرسید  
پیش نادان چسان سخن بایست  
که به باطل نمی کند تغییر  
به سعایت نوشت نامه بشاه  
گفت با صدراعظمش این راز  
شده از پیروان سید بساب

بایدی ما دگر به همت خویش  
بعد از آن، بهر حاکم شیراز  
سیدیحیی چو از تبار نیست  
چون بعلم و کمال بی همتاست  
همچنین چونکه در حمایت ماست  
نیست شایسته رعیت ما  
حاکم این نامه را چو اینسان دید  
زین سبب آن زمان به بیم از طرد  
به پژوهش نهیم پای به پیش  
کرد در پاسخ این سخن ابراز  
از گناهان و سهو خلق بریست  
رتبه و شأن و منصبش اولاست  
بهرمند از یم عنایت ماست  
که بگیرد خطا به نیت ما  
سخت زین موضع خطا ترسید  
فکر آزار آن فقیه نکرد

\*\*\*\*\*

## پیک حجت زنجانی (ملاعلی زنجانی) بحضور

### حضرت باب

از پژوهشگران دیگر دین	که نمودند باب را تمکین
عالمی بود استوار و متین	دین حق را چو پاسدار امین
بُسد محمدعلی زنجانی	شهره در دانش و سخن دانی
او براه شریعت و آئین	بود پاک و صریح و واقع بین
همچنین با گزافه از هر رنگ	بود از جان و دل همیشه بجنگ
پیش از آنکه این فقیه رشید	سر سپارد به باب و دین جدید
نه گرایش به سید کاظم داشت	نه به شیخیه نیک می انگاشت
او ندای ظهور را که شنید	پای تحقیق در رکاب کشید
در همان روز پیکی از زنجان	کرد سوی دیار یار روان
پیک، بعد زیارت جانان	شد دوباره بشهر خود زنجان
چونکه در محفل فقیه رسید	عده‌ای را حضور مهمان دید
زین سبب تا سخن کند پنهان	بست از هر بیان و حرف، دهان
لیک استاد با صریح بیان	راز دیدار دوست خواست عیان
پیک همراه قصه دیدار	کرد ایمان به باب را اشعار
بعد از آن سوره هائی از آیات	که نشان داشت زآن گران درجات

بر زمین پیش اوستاد نهاد	با کمال فروتنی و وداد
متن آیات نامه را می‌دید	تا زمانیکه آن فقیه رشید
که ندارد حضور، یک انسان	بود آنجا سکوت محض چنان
مجلس از بار سخت و سنگین رست	عاقبت آن سکوت سرد شکست
خواند چندین خط از برای ذوات	میزبان فاتحانه ز آن آیات
کرد رو سوی جمع و گفت چنین	بعد، سر برگرفت و با تمکین
شده نازل ز قاضی الحاجات	من شهادت دهم که این آیات
هست از سوی کردگار مجید	آنکه این را سروده، بی‌تردید
سر بدان خاک آستان دارم	من از این لحظه تا که جان دارم
خوانده شد از لسان حق حجت	بعدها این فقیه با جرئت

\*\*\*\*\*

## سید نور

سید یحیی و حید دارابی	داشت شیراز وجد و شادابی
همزمان با اقامتش بحضور	نیز شیراز بود سید نور
حاج سید جواد سید نور	بود یک عالمی بدل مسرور
پیشرها که حضرت موعود	در فرا راه نوجوانی بود
حاج سید جواد در شیراز	بود با اقریای او دمساز
همچنین او بدان گران محبوب	بود در اصل و از نسب منسوب
او به سیمای آن خجسته خصال	دیده بود آنزمان شکوه و جلال
زین سبب تا ندای او بشنید	چشم بسته بدعوتش گروید
آنوجود گران در آنسامان	بود دریای پاکسی و ایمان
زین سبب گشته بود او مشهور	همه جا بین خلق، سید نور

\*\*\*\*\*

## اولین نوروز پس از اظهار امر

از شعف در دلی نبود قرار	گاه نوروز بود و فصل بهار
میشود ثانی بهشت برین	شهر شیراز ماه فروردین
گذرانید خانه با فامیل	شب نوروز ذات قدس جلیل
هم به همسر ادای مهر و وفا	کرد بر مادر، احترام سزا
داد توضیح آندو را کم و بیش	بعد در مورد وصیت خویش
راز هجران سرود با همسر	همچنین در نبودن مادر
پیش بینی نموده بود از پیش	او ز آغاز تا شهادت خویش
داد یک نسخه از دعائی چند	لیک آنشب به همسر دلبنده
شد تو را مشکلی بکار عیان	گفت هرگه که در گذشت زمان
من برؤیا تو را رهانم از آن	این دعا را بوقت خواب بخوان
بود آگه ز رتبه شوهر	آنزمان آن گرانبها همسر
بود ناآگه از مقام پسر	لیک بر عکس نازنین مادر

\*\*\*\*\*



## پایان کار حاکم شیراز و سفر حضرت اعلی باصفهان

حاکم پسر عداوت شیراز	داشت دستی بجور خلق دراز
بابیان بیشتر از این رفتار	گشته بودند مورد آزار
داشت او کینه هم بحضرت باب	هم عداوت بیک یک احباب
زین سبب تا شود ز باب خبر	خانه اش می گرفت زیر نظر
آنزمان از جفای چرخ ائیر	گشت شیراز با و با درگیر
شهروندان میان خوف و بلا	می سپردند ره بکوی فنا
حاکم از بیم دست رفتن جان	بود بیرون ز شهر در پنهان
شهر را راحت و قرار و سکون	همه یکباره گشته بود نکون
حاکم بی مروت و جبار	ناگهان برکنار شد از کار
بعد در منتهای بدنامی	مُرد در آرزو و ناکامی
ذات قدسی که داشت عزم سفر	هر چه را می گرفت زیر نظر
سال هجری عزیمت موعود	یکهزار و دوست و شصت و دو بود
این سفر بهر انتشار پیام	بود بر دین حق نخستین گام
داشت آن نازنین برای سفر	عزم دیدار اصفهان در سر
بود همراه آن امیر زمان	سید کاظم ز مردم زنجان

ببین ره آنوجود پُراکرام  
بود این نامه بهر آگاهی  
حاکم اصفهان که در باور  
تا که حرمت برَد بعد کمال  
بهر انجام کار این انعام  
او بر این کار از برادر خویش  
همچنین در طریق خانه خود  
میزبان در همان شب دیدار  
بعد چون پای صحبتش بنشست  
همچنین خواست کان وجود بصیر  
آنوجود پر از کرامت وجود  
بعد بی وقفه در خور اعجاز  
سیل آیات آنچنان آسان  
که به باور نمی گرفت قرار  
شهروندان هم از وجود چنان

به منوچهرخان نوشت پیام  
هم تدارک برای ماوانی  
می ستانید شان آن سرور  
داد دستور جا و استقبال  
شد نصیب امام جمعه تمام  
خواست تا پا نهد بخدمت پیش  
خویشتن بهر خیر مقدم شد  
گشت مجذوب میهمان بسیار  
خدمتش را کمر بهمت بست  
سوره "عصر" را کند تفسیر  
کاغذی با قلم طلب فرمود  
میزبان را نمود رفع نیاز  
بود از خامه روی صفحه روان  
در زمانی قلیل این مقدار  
به ثنا بودشان گشوده زبان

آن تن پاک چونکه شد حمام  
حاکم شهر محفلی آراست  
بعد هر کس که داشت هر پرسش  
آن کمال پژوهش و معنا  
او چنانیکه داشت سحر بیان  
بعد از شرح سوره والعصر  
قسمتی را که داشت راز و نیاز  
زین سبب نشه نفوذ کلام  
آنچنانیکه یک تن از حضار  
مُعتمدوله حاکم آنجا  
بود پیوسته راضی و خوشبین  
او که بوی شراب وصل دمی  
جرعه خالی نکرده زان می ناب  
حال او پای عزم و همت خویش  
عاقبت پکشب از پی پیغام

برده شد آب آن خزینه، تمام  
عالمان را در آن به صحبت خواست  
کرد زان نقطه بیان خواهش  
داد پاسخ بهر سنوال، بجا  
بود اعجاب و حیرت همگان  
که مثل بود در فصاحت نثر  
خود قرائت نمود با آواز  
کارگر شد بقلب پاک امام  
بوسه زد پای آن گران گفتار  
که ورا بُد شوَن بس والا  
که بود میزبان شخص چنین  
بمشامش رسیده بود کمی  
آنچنانی نبود مست و خراب  
به وصالی نهاده بود به پیش  
رفت بر صحبتی به نزد امام

هم در آن خانه جمعی از علما  
حاکم از فرصتی چنین بسزا  
او نبودش ارادت و اخلاص  
علما با دلیل و با برهان  
لیک حاکم ز پاسخ آنها  
زین سبب بر جواب این پرسش  
آن گرانمایه گوهر ملکوت  
او در آن لحظه چون سکوت شکست  
بعد از آن چونکه دید او آنجا  
کاغذی با قلم نمود رجا  
در زمانیکه بود بس محدود  
همچنین در میان آن آیات  
ز آنچه آن مهدی زمان فرمود  
هر کسی در خور سواد و بیان  
معتمد دوله حاکم دانا

جمع بودند و باب هم آنجا  
کرد یک پرسش آنشب از علما  
هرگز اندر دل از نبوت خاص  
هر کسی پاسخی کشید میان  
هیچگاهی دلش نگشت رضا  
کرد از باب پاسخی خواهش  
داشت بر لب هنوز مهر سکوت  
هر کسی بودش آنمکان، لب بست  
یک جواب نوشته هست سزا  
سُفت بیش از چهل ورق بر جا  
او بد آنقدر خلق آیه نمود  
خواند در جمع برخی از ابیات  
حاضران را زیان بمدح گشود  
به ستایش سخن کشید میان  
شاد شد از حضور در آنجا

زین سبب آشکار و بسی پروا  
گفت او شیعه را برین منوال  
لیک حال این جوان به سحر بیان  
بعد بر آن وجود پاک تبار  
لیک چندان نرفته بُد آنروز  
باب آنگونه‌ای که در پیشین  
علما در دفاع منصب و نام  
همچنین بین مردمانی چند  
زین سبب شهر را قرار و امان  
لیک حاکم هماره همچون پیش  
عاقبت صدراعظم کشور  
معتمددوله حاکم آن ایام  
زین سبب صدراعظم از هر سو  
او بحاکم نفوذ چونکه نداشت  
کرد در نامه بر امام خطاب

کرد رازی ز باورش افشاء  
هیچ باور نداشته تا حال  
کرد بسی پرده رمز و راز عیان  
مهر بی حد ز دل نمود نثار  
که همه شکوه‌ها نمود بروز  
پیش بینی نموده بود چنین  
همه باهم شدند همدل و گام  
بیم ترویج کفر افکندند  
رفت در یک زمان کم زمین  
باب را داشت در حمایت خویش  
گشت از ماجرای باب خیر  
داشت در پیش شاه قرب تمام  
بسته بودش زبان شکوه از او  
نامه بهر امام جمعه نگاشت  
تا کشد دست مهری از باب

از زوال مقام خود ترسید	نامه را چون امام اینسان دید
پیش حاکم نمود دست دراز	زین سبب از برای حلّ نیاز
داشت مهری بآن عزیز زمان	حاکم از جان و دل ولی پنهان
بود در یک فشار خواه نخواه	لیک از جانب حکومت شاه
در دل بر امام جمعه گشود	حاکم آنشب که خانه خلوت بود
داوری کرده باب را به خطا	گفت او را که صدراعظم ما
کرده ایجاد شبهه در دل شاه	او از این سید جوان بگناه
تا شود باب عازم طهران	زین سبب داده شاه این فرمان
بهر او بیت ما بود بهتر	حال تا میرسد زمان سفر
گشت ساکن به بیت حاکم شهر	این چنین آن گران جواهر دهر
بود بس راحت و مناسب و خوب	بیت حاکم برای آن محبوب
مجلسی بهر بحث می آراست	او گهی هم که باب خود می خواست
بود پُربار و بر بحدّ و حساب	این مجالس برای دعوت باب
روی دانسته‌هاش می افزود	هم که آن میزبان خوب و دود
در همان خانه بود تا چل روز	آن مه پر فروغ شب افروز

\*\*\*\*\*

## صدور حکم قتل باب بوسیله علمای اصفهان

همه گشتند هم دل و هم گام	علما در خلال این ایام
همه دادند حکم کشتن باب	این چنین در لباس اجر و ثواب
حکم، دست امام جمعه رسید	پس از آن از برای یک تانید
هم که از دل نداشت این تانید	او، هم از یک دفاع می ترسید
که صف آرد برابر علما	جهتی هم، همیشه داشت ابا
ذیل حکم کذا نوشت چنین	زین سبب در قیاس کفر و یقین
کرده ام بحث ها و گفت و شنود	من چو با این جوان ز بدو ورود
نشنیدم از او تمامی عمر	هیچ حرفی که وانماید کفر
نیست هر گز جزای او کشتن	زین سبب در ره جزا کشتن
که بود صاحب مقام چنان	گر چه او مدعی بود انسان
نیست او را نشانه ای بخیال	لیک چون از برای شغل و منال
می نماید که هست یک مجنون	با دلایل که دست ماست کنون
گشت زین داوری بسی غمگین	حاکم آن حکم را که دید چنین
باب را گفت اندر این باره	زین سبب در تلاش یک چاره
حل مشکل کنیم نیک و سزا	گر شما رخصتی دهید بما

این چنین داستان کشیده به پیش	بعد بهر ثبوت گفته خویش
شاه را الفتی بود با ما	دور از آرایش مقام و غنا
هست پیوسته پاک و واقع بین	چونکه او پیروی کند از دین
مانده عاجز به حلّ این مشکل	همچنین چونکه هست نازک دل
راه دیدارتان کنم هموار	من بدیدار شه روم دربار
بی گمان شبهه اش رود به کنار	بعد چون از شما کند دیدار
خواهر شه شود بعقد شما	هم به تحکیم ارتباط سزا
همه در اختیار عزم شماست	حال، مال و منال هر چه مراست
گیرد آن باور شما نصرت	با چنان و صلت و چنین ثروت
که جهان داشت در کف فرمان	آن تن بی نیاز و پر احسان
می شنید آنهمه گزیده کلام	همچو دریای پردرّ و آرام
آن خدای سخن سکوت شکست	چونکه حاکم پی جواب نشست
هست بر کار نیک او ضامن	گفت پیوسته نیست مومن
هست درگاه کردگار، پسند	مومنین هر چه را بدل بخشند
می گمارد همیشه از فقرا	همچنین بهر کار خویش، خدا



من و تو عمرمان بدور جهان  
میدهد آنچه سرنوشت بروز  
همچنین زین سراچه فانی  
تو بدین نیت و بدان خدمت  
مُزد سرشار و اجر بی پایان  
نیت خوب و خیراندیش  
در جهان صفا و خوبیها  
خالق قادر گران اندیش  
در ره عون و بذل همکاری  
او کند ناتوان قوی آنسان  
هر چه ایزد اراده فرماید  
تو بدنیای پاک ناپیدا  
معمد دوله زین بشارت باب  
زین سبب بر رضای آن معبود  
طرفی صدراعظم بد بین

آنقدر هم نمانده است چنان  
مانده عمرت سه ماه با نه روز  
عمر من هم نمانده چندانی  
که بحق کرده‌ای در این مدت  
هست در آن جهان تو را ارزان  
که بود رمز پاکِ کیش  
دهدت کردگار اجر و جزا  
بهر اجرای قصد و نیت خویش  
جوید از دست ناتوان یاری  
که شهان را توان برد ز میان  
برترین بنده را هم، آن باید  
بهره مندی ز مهر و لطف خدا  
گشت شادان بدون حد و حساب  
خواهش دیگری از او ننمود  
بود در کار شورش و تفتین

روزی آخر نوشته‌ای گله‌زا  
علما چونکه جمله در معنی  
پیش یک صدراعظمی به جواب  
طرفی چون امان خلق خدا  
داد حاکم صلای عام میان  
لیک چون خود رضا نبود بر این  
روزی او در میانه انتظار  
با تظاهر بدادن تحویل  
لیک در راه، در ظلام سحر  
این چنین او ز مردم نادان

کرد ارسال یک یک علما  
همه بودند از کمال، بری  
همه بستند دیدگان صواب  
می شد از دست بردباری‌ها  
که بود باب اعازم طهران  
کرد اندیشه راه چاره چنین  
در پناه سپاهیان سوار  
باب را کرد، پایتخت گُسیل  
بازگرداندش از ره دیگر  
کرد در خانه‌ای ورا پنهان

\*\*\*\*\*

## صعود معتمد الدوله و عزیمت حضرت باب بطهران

باب را می‌ستود چون معبود	معتمد دوله تا بدنیا بود
کار خود بر مسیر راست نمود	او چو از روز مرگش آگه بود
همه در اختیار باب گذاشت	او ز مال و منال هر چه داشت
کرد با آن عزیز شیوه به کین	پس از آن جانشین وی گرگین
نه که آن شیوه و طریقت او	نه عمل کرد آن وصیت او
کرد او را ز وضع باب آگاه	او سپس نامه‌ای نوشت بشاه
هم رفیق فقید حاکم خویش	شاه، هم بود مرد دوراندیش
هیچ‌گه شبهه ره نداد بدل	زین سبب از وقوف این مشکل
که برند آن عزیز را طهران	او به گرگین نوشت یک فرمان
احتیاط آورند از حد بیش	همچنین گفت در نوشته خویش
بنمایند حرمت بسیار	هم که با آن وجود در رفتار
داد آنرا بدان عزیز نشان	حاکم آن نامه را که دید چنان

\*\*\*\*\*

## عزیمت حضرت باب به کاشان و دیدار

### حاج میرزاجانی

یک غروب آن خزینه اسرار  
طبق دستور شه بعزم سفر  
بغروبی در اولین منزل  
یکی از مؤمنین کاشانی  
دید رؤیای صادقی یکشب  
جای دستار یک کلاه بر  
همریش در رکاب، چند سوار  
چونکه پیش آمدند، گفت چنان  
میرزاجانی از کسانی بود  
این وجود از طریق باب الباب  
لیک از روز پیروی تا حال  
حال، نامنتظر بدون قرار  
زین سبب شادمان و ناباور  
او به تعبیر خواب خود، فردا

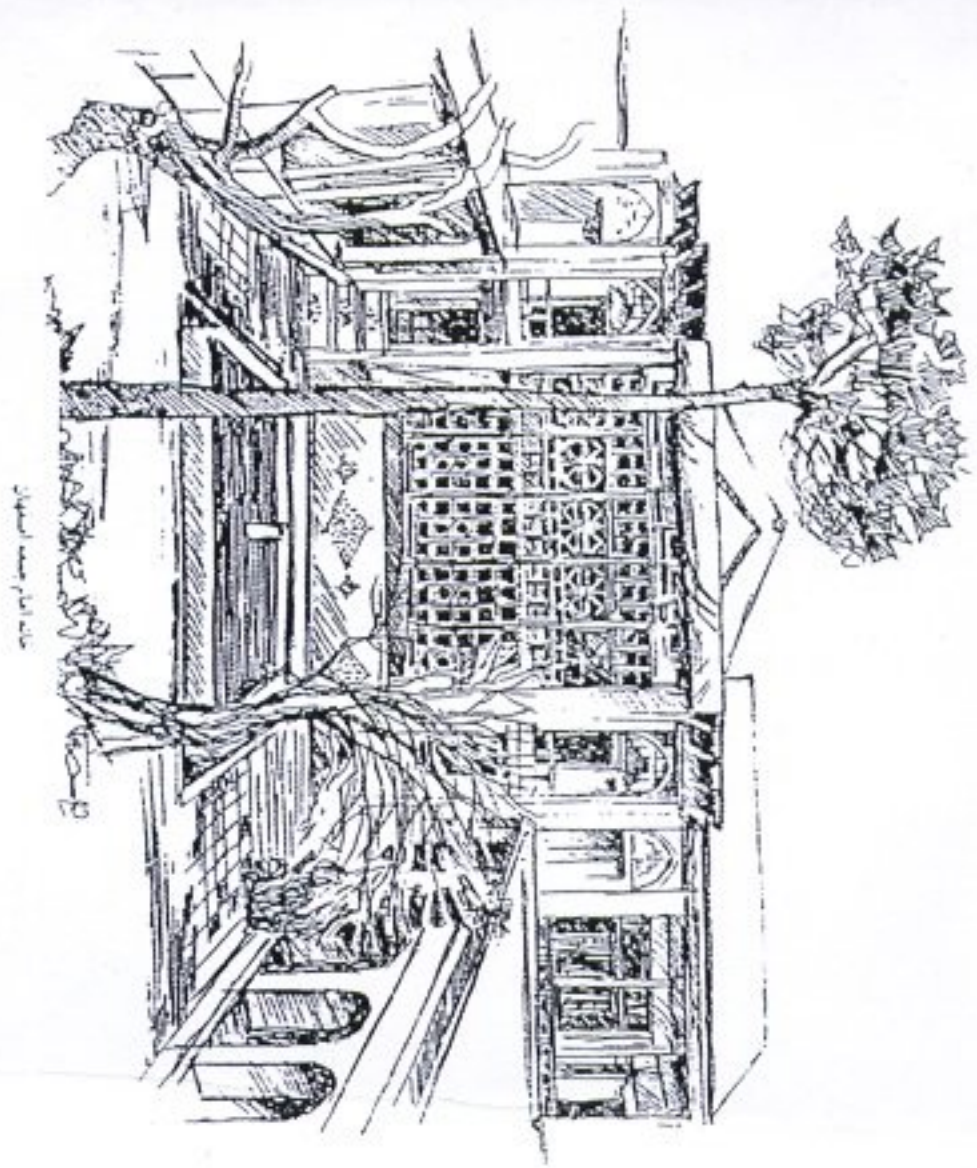
با تنی چند پاسدار سوار  
پای از اصفهان نهاد بدر  
شهر کاشان رسید این محمل  
که بدش نام میرزاجانی  
که بود ذات باب بر مرکب  
می خرامد بسمت او ز سفر  
سمت دروازه\*، از در عطار  
بر شمانیم ما سه شب مهمان  
که بملاحسین روی نمود  
باب را گشته بود از اصحاب  
باب را خود ندیده بود جمال  
شده بودش میسر این دیدار  
پای دیگر نمی شناخت ز سر  
به تدارک ز هر چه گشت جدا

\* دروازه = اسم خاص

اول آماده کرد منزل را  
عصر فردا بدون هر تردید  
او چنان خواب خویش باورداشت  
تازه خورشید پر فروغ جهان  
که به هامرن چهار اسب سوار  
مرکب شهریار قدس فرید  
گفت با میزبان خود آن جان  
میرزاجانی از چنین بینش  
لیک آنکه که کرد خود پیدا  
آن وجود کریم بنده نواز  
میرزاجانی از قیاس و حساب  
دید هر چیز دیده در رؤیا  
پاسداران به عزم آن مولا  
تا به بگذشتن سه روز تمام  
آنزمانیکه آن وجود گران

بعد فارغ ز غیر او دل را  
دم دروازه منتظر گردید  
که بدیدار وعده می انگاشت  
داشت می شد به پشت کوه نهان  
رخ نمودند بین گرد و غبار  
چون بدروازه ورود رسید  
که سه شب بر توایم ما مهمان  
برد از کف قرار و آرامش  
خواست بوسد رکاب آن مولا  
مانعش شد بدست و با ابراز  
بین این واقعیت و آن خواب  
همه ظاهر شدست با معنا  
همه گشتند زآن وجود جدا  
همه با هم نهند در ره گام  
گشت وارد به خطه کاشان

<p>شب نوروز عید این آیین  در همان بیت میرزاجانی  کرد نازل بدان گران پایه  مسئلت کرده بود کز سر جود  هم که گردد بذکر حق گویا  شده بود آنچنان بعلم قرین  هیچ با او نبود تاب و توان  بود آنسان که شام هجر رسید  داشت در خانه یار و هجرانش  که نبیند جمال یار دگر  چونکه خورشید زد براه افتاد  داشتند آنچنان بفرمان سر  بودشان بسته دست از هر سو  که شه آنجا توقفی ننمود  که بمانند قم بگاہ عبور</p>	<p>بود فصل بهار و فروردین  آن شب آن ذات پاک رحمانی  لوحی از خامه گرانمایه  او در آن لوح از خدای وجود  کاو منور شود به نور هدی  میرزاجانی از دعای چنین  که کسی را به منطق و برهان  روز سوم که آفتاب دمید  میرزاجانی از دل و جانش  هم که پندار آن بدش در سر  کاروان قلیل مهر و وداد  پاسداران بدان گران گوهر  که بغیر از رضای خاطر او  شهر بعدی میان ره قم بود  با وجودیکه بود این دستور</p>
--	--



Handwritten text, possibly a signature or a note, located near the base of the drawing.

راحتی و رضای آن سرور      بود بر پاسدارها برتر  
لیک از رفتن بقم آن یار      دلش اصلا نمی گرفت قرار  
آخر، این کاروان بعزم فرود      رفت سمت شمال قم، قمرود

\*\*\*\*\*





قلعه ماکو

## عزیمت حضرت باب به کلین

هشتم عید بامدادی زود  
مقصد بعدیش ره طهران  
قلعه با آن ده مجاور خویش  
صبح فردا ز جانب طهران  
بود فرمان که، همچنان در بند  
میرآقاسی نخست وزیر  
کان وجود عزیز را از شاه  
پاسداران مجری دستور  
بود در نامه همچنین تاکید  
همچنین بهر زندگانی نیز  
بود دستور بهر آن مولا  
صدراعظم برای آن محبوب  
چادر آن عزیز در آنجا  
جلوه‌ای از بهشت جاویدان  
لیک بر جلوه‌های رویایی

کاروان عزم، جزم راه نمود  
بود یک قلعه‌ای بلند ایوان  
داشت نام کنارگرد از پیش  
گشت واصل بکاروان فرمان  
باب را جانب کلین\* برند  
داشت پیوسته کینه و تزویر  
دور دارد بهر طریقه و راه  
ره سپردند بر کلین ستور  
حُرمت آن بزرگوار فرید  
جهت آن عزیز جای تمیز  
چادر ویژه‌ای شود بریا  
خواب بد دیده بود و نامطلوب  
بود چون پای کوهسار بپا  
داشت در چشم آن عزیز زمان  
داشت او چشم بی‌تعمایی

Colyne \*

تازه این اولین قدم ها بود  
او هر آن ره که داشت اندر پیش  
او از آن بحر موج زای بلا  
نهم عید آنوجود ودود  
چند تن مؤمنین بدون خیر  
ذات قدسی از آنچنان دیدار  
هم پذیرا شد از تنی ز آنها  
چونکه طی شد دوازده از عید  
از سوی حضرت بهالذله  
همچنین همره دو تن مامور  
بکرامت برای آن معبود  
آن عزیز فرید ز آن پیغام  
برلبش آنچه خنده گم شده بود  
اشکهای غمش بچشم امید  
بدلش ابرغم که می بارید

کاو در این راه صعب می پیمود  
بود ملهم همیشه از دل خویش  
داشت در ابتدای ساحل پا  
راه دیدار عاشقان بگشود  
پا نهادند نزد آن سرور  
گشت مسرور و شادمان بسیار  
تا مجاور شوند در آنجا  
مژده ای بهر آن عزیز رسید  
نامه آورد قاصدی از راه  
هدیه هائی و نامه ای ممهور  
پیشکش گشته بود ضمن درود  
غم بدل هر چه داشت، بُرد تمام  
همه بر آن دوباره راه نمود  
گریه شوق شد بگونه دوید  
ناگه از مهر پرتوی تابید

که افق می‌شد از فلق زرفام	سحری دیر ساکت و آرام
رفت آرامش از میانه تمام	ناگه از تاز و تاخت، آن هنگام
ترک چادر نموده بود آنجا	چون دمی آنوجود صبر و رضا
هر کجا می‌زدند بر هر در	پاسداران بعزم کسب خیر
که ورا پیشه بود از اول پیک	سرنگهبان کُمل محمد پیک
که شود باب گُمشده پیدا	کرد آسوده دل همه رفقا
باوقاری شد آن میانه عیان	بعد چندی جمال یار نهان
که نشاید زیان کشد به بیان	بود او پرسرور و شاد چنان
که بپرسد دلیل این غیبت	لیک هرگز نیافت کس جرات
به جهان فلاح و خیر و صلاح	بی‌گمان او در عالم ارواح
بوده در گفتگو و راز و نیاز	با گرانمایه دلیر همراز

\*\*\*\*\*

## رسیدن مکتوب شاه بحضور حضرت باب

ذات قدسی بدامن صحرا	داشت یک انس خلوت و تنها
بعد چندی ز شاه یک مکتوب	گشت واصل بدست آن محبوب
آن پیام پر احترام و متین	بود از محتوا و متن، چنین
بی نهایت بود علاقه ما	صحبت و دیدن جمال شما
حال، ما را بود خیال سفر	مانند، دیدارمان بگناه دگر
باشد اکنون بر این اوامر ما	که بماکو برنندگان ز آنجا
به علی خان ماکونی از پیش	کرده ایم از شما سفارش بیش
تا فراهم کند برای شما	موجبات رفاه و وضع رضا
هست ما را امید کاین فرمان	نکند خاطر شما نگران
نبرد حرمتی ز درگه ما	آنکه بی حرمتی کند بشما
در ره حفظ ملک و ملت ما	هست امید ما، دعای شما
آنوجود شعور و دانایی	داشت بر هر نهفته بینایی
بود آگه که این همه تفتین	بود از صدراعظم پرکین
صدراعظم که در مقام وزیر	بایدی بهر مملکت تدبیر
پی مال و منال و شهرت و قدر	بود کارش دسیسه بازی و غدر

لطمه‌ای کاز چنین وجود پلید  
در تلافی آن گذشت زمان  
عاقبت دست اقتدار قضا  
چونکه شه دیده از جهان بریست  
آنزمان او ز اوج شوکت و جاه  
هم که از منصب و مقام افتاد  
هم که شد ناتوان و پست و حقیر  
سر آخر به غربت بغداد

هم بدین هم بملک و شاه رسید  
نمودش به هیچ رو جبران  
بنشانند آن پلید را به عزا  
پشت او هم بدون تکیه شکست  
اوفتاد آنچنان که دز ته چاه  
هم که شد هستی‌اش تمام بیاد  
هم ذلیل و نیازمند و فقیر  
در ندامت بانزوا جان داد

\*\*\*\*\*

## حرکت حضرت اعلی بسوی ماکو

ذات قدسی پس از دو هفته تمام	سوی ماکو نهاد ز آنجا گام
در رکابش مُریدهائی چند	همه در همراهی او خرسند
چونکه این کاروان مورد قهر	بود ممنوع از ورود بشهر
داشت هر کس خیال دیدن یار	باید او بین ره کُند دیدار
زین سبب عاشقان و سرمستان	رو نمودند سوی تاکستان
این میان آن مُرید حجت هم	که بشیراز گشته بود حَکَم
بهر دیدار آن گران گفتار	حاضر آماده بود دیگر بار
او که بودش بنام اسکندر	یافت اکرام و مهر آن سرور
حضرتش از طریق مُرد جوان	شد فراخوانی سلیمان خان
این سلیمان که از نژاد و تبار	بود از خانواده افشار
در فرا راه جُستن معبود	از مریدان سیدکاظم بود
او پذیرا نشد چو دعوت حق	شد به گمگشتگان ره ملحق

\*\*\*\*\*

## ارسال کمک برهانی حضرت باب از بند

آن زمان حجت آن یل زنجان	بود در حبس حاکم طهران
چون شنید او که آن بُت دل‌بند	هست در چنگ دشمنان در بند
کرد پیکی روانه زنجان	تا مریدان او در آنسامان
آن عزیز فرید را از بند	برهانندش از زیان گزند
سحری آن دلاوران جوان	بهر اجرای آنچنان فرمان
با رشادت به بند آن سلطان	بنمودند رخنه بس آسان
لیک، آن پارسای نیک نهاد	باسپاس و درود و مهر و وداد
گفت این بند را بمیل و رضا	او پذیرفته بر رضای خدا
این چنین آن عزیز در معنا	خود پذیرا نشد ز بند رها
پاسداران آن گران مولا	زانکه گردند ز آن عزیز جدا
همه بودند با تمام وجود	نارضا و ملول و ناخشنود
از همه بیشتر محمد بیک	کز درون داشت امر را لبیک
داشت از هجر و دوری آن یار	جان بیمار و دیده خون بار

\*\*\*\*\*



## ورود موکب حضرت اعلیٰ به تبریز و دیدار انیس

موکب آنوجود پاک و عزیز  
هر که را آرزوی پنهان بود  
پاسداران به حفظ نظم امور  
بین این مردمان بی‌تب و تاب  
این میان یک جوان پراحساس  
سینه سوزان نفس زنان، مشتاق  
اشک ریزان و التماس کنان  
در نخستین قدم یکی مامور  
لیک او آنچنانکه زاری داشت  
عاقبت آنمیان دگر مامور  
او بدانکه که روی جانان دید  
بود آن لابه‌ها چنان پردرد  
بعد در پای اسب آن دل‌بند  
ذات قدسی ز مرکب آمد زیر  
اشک غم را ز دیده‌اش بزدود

چونکه از ره نهاد پا تبریز  
که ببینند جمال آن معبود  
می‌نمودند از میان همه دور  
عده‌ای هم بُدند از احباب  
کز دلش برده بُد فراق، هراس  
مست و آتش بجان درد فراق  
داشت سودای دیدن جانان  
با خشونت نمود او را دور  
حسنِ عون و کمک بدل می‌کاشت  
داد وی را اجازتی به عبور  
نعره‌ای از دل فگار کشید  
که چه دلها برحم می‌آورد  
خویشتن را بروی خاک افکند  
داد زاغوش خود به وی تاثیر  
درد هجر خود از دلش بریود



1874

1874

چونکه بُد هر کجا سخن بمیان  
مردم از هر کجا بدیدن یار  
عده‌ای مؤمن بدین و خدا  
جمعی از مذهب و مرام رها  
عده‌ای قشری و تعصب دار  
لیک در این میانه از احباب  
تب دیدار یار بود آنسان  
یار می‌شد ز هر گذر به مسیر  
چون سخن می‌سرود او شیرین  
هر کجا او نموده بود عبور  
پای هر جا نهاده بود بخاک  
شهر، چون خود بدست غوغا داد  
عاقبت امر شد که دیدن باب  
هم که خاطی رود ز دستش مال  
صبح فردا وجود روحانی

همه از حضرت امام زمان  
می‌شدندی بشهر، رفته قرار  
پی کشف حقیقتی جويا  
پی ارضای کنجکاوی‌ها  
در پی جُستن ره انکار  
بود آنسان که جانشان بر آب  
که دمی میگداخت دل در آن  
بود در ره نثار او تکبیر  
بود بر هر زبان از او تحسین  
بود پیوسته آن گذر منظور  
خاک گردیده بود سرمه پاک  
حاکم آنکه بفکر چاره فتاد  
می‌شود موجب سنوال و عتاب  
هم که افتد به بند خوف و وبال  
آ محمدتقی میلانی

که به تبریز سالهای دراز  
با رفیقی صدیق و هم باور  
پای در راه کعبه مقصود  
هر چه یاران برسم دادن پسند  
نه که تردید عزمشان نریود  
لیک آنسو شدند تا قدمی  
ذات قدسی که صحنه را می دید  
بعد گفتا که با رضایت ما  
من و آنها برای یک دیدار  
این سخن چون شنید آن مامور  
چونکه وارد شدند آن معبود  
این شروران قاتل و جانی  
همه هستند اندر این مسکن  
بگذرد هر چه هر کجا به جهان  
آندو مؤمن ز دیدن جانان  
ذات قدسی به حاج علی عسکر

بود یک تاجری بدون نیاز  
که بدش نام حاج علی عسکر  
عزم دیدار آن عزیز نمود  
جهت انصرافشان گفتند  
بلکه بس بر ثباتشان افزود  
جلب مامورها شدند دمی  
هر دو را با خطاب خود طلبید  
این دو بنهاده اند اینجا پا  
داشتیم از گذشته قول و قرار  
داد رخصت بآن دو بهر عبور  
باصراحت بآندو تن فرمود  
که بود کارشان نگهبانی  
تابع و مجری اراده من  
دست ایزد دهد بدان فرمان  
بنمودند شادمان دل و جان  
داد خط و دو سنگ انگشتر

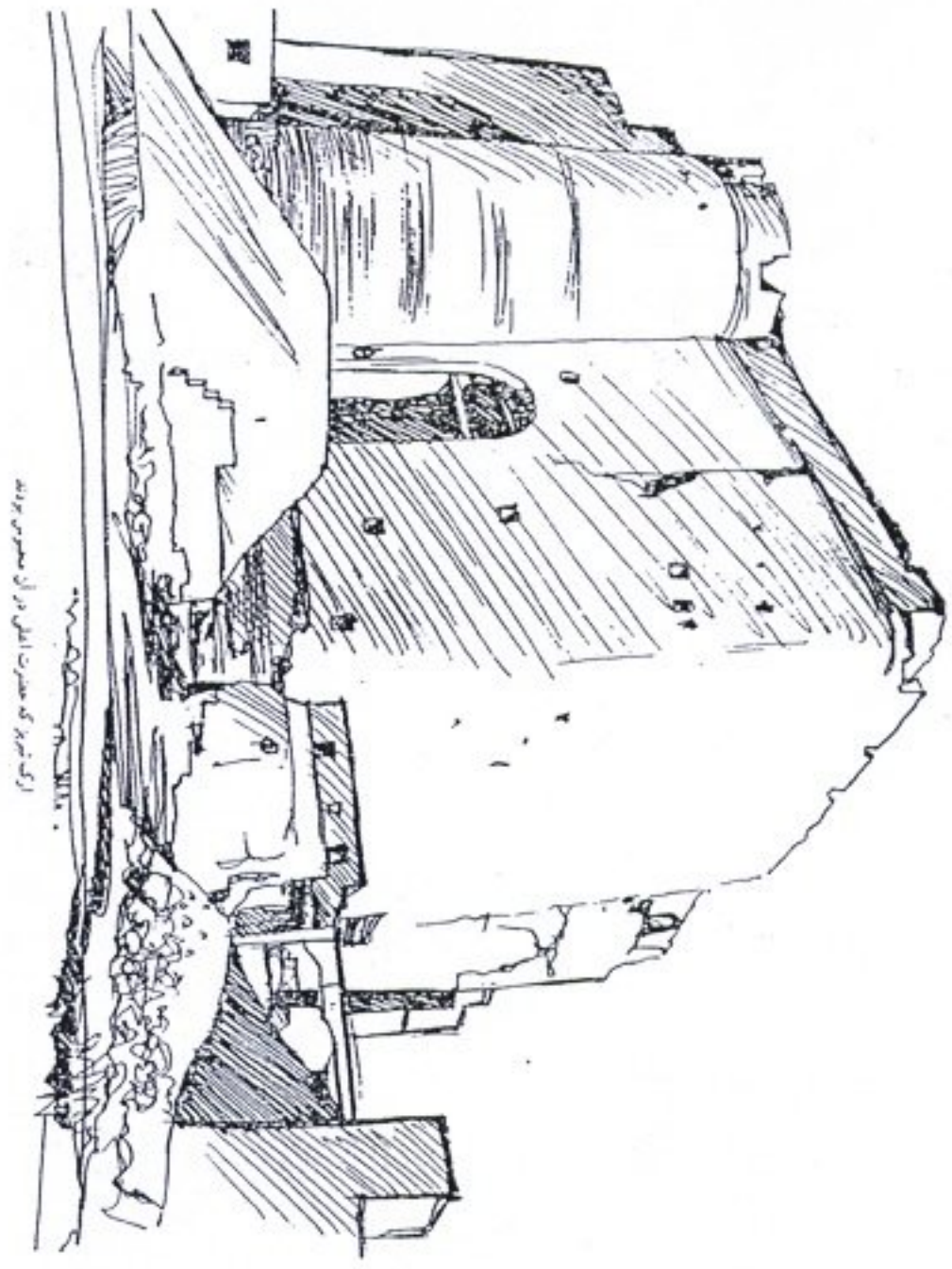
تا که حکاک آیه را به نگین  
بعد فرمودشان، همیشه شما  
حاج عسکر ز بعد آن دیدار  
آخرین بار کان فروغ بصر  
آنوجود پر از کرامت و جود  
حال، دیدار تو رسید به هفت  
این سخن تاب حاج علی عسکر  
چو زیادش گذشت این مطلب  
که بملاحسین در شیراز  
کاو ندارد چو شانس دیدن یار  
همچنین آن جواب بساب الباب  
او بحیرت فتاده بود امروز

بکنند بامهارتش تزیین  
می‌توانید پانهید اینجا  
بملاقات یار شد شش بار  
شد پذیرای حاج علی عسکر  
با بیانی پر از صفا فرمود  
ذات حق را وعود پایان رفت  
بُرد از پیکر نحیف بدر  
حرف ملاحسین را یکشب  
با تأسف نموده بود ابراز  
دارد افسوس و حسرت بسیار  
که رسد هفت دفعه دیدن یار  
که چه آن وعده کرده است بروز

\*\*\*\*\*

## پیش بینی حضرت باب از حبس ماکو و چهریق

پیش از آنیکه آنوجود عزیز	بکنند ترک، محبس تبریز
با بصیرت بشیوه پیشین	شرح فردای خویش داد چنین
چند روز دگر از این زندان	سوی ماکو شویم جمله روان
حبس ماکو در آن جبال گران	هست نه ماه دور و مدت آن
بعد گردیم عازم چهریق	قلعدهای کهنه و قدیم و عتیق
چند روزیکه رفت زین اظهار	به تحقق رسید وعده یار
صبحی آن نازنین وجود اصیل	شدبماکو پس از دوهفته گسیل
شهر ماکو به نقشه ایران	جای دارد شمال ملک کیان
شرق آن جاری است رود ارس	که به بوسیدنش دل است هوس
گفته حافظ چو بگذری ز ارس	خاک آن بوس و مشک ساز نفس
شهر ماکو بیای کوه گران	هست در ژرف دره‌ای پنهان
هم که در آن جبال لا در لا	خانه ها بر بلندی است بنا
کوهساران بود بلند چنان	کاسمان دیدن از زمین نتوان
از همین صحنه واژه ماکو	بسته گوید در آسمان مه کو؟
مردم این دیار در معنی	کرد هستند و بیشتر سنی
از همین بابت آن عزیز فرید	شده بودش بدین مکان تبعید



رنگ آمیزی کتیبه‌ها در آن محراب برآمده

صدراعظم گمان نمود چنان  
لیک بر عکس، خلق آنسامان  
فی المثل خلق، صبح پیش از کار  
بهر اثبات گفته در صحبت  
حاکم شهر از آن جمال مبین  
هیچکس راز یار یا اغیار  
هفته‌ها بود عاشقی بیمار  
روزی آخر میانه صحبت  
زین سبب گفت حضرتش فردا  
گر چه این قدرت اراده و عزم  
لیک بر حاکمی بدین تعبیر  
امر حاکم در این سرای ملال  
هیچکس را بقلعه ماکو  
تازه زائر که میرسید آنجا  
شیخ شهر "زنوز" سیدحسن

که رُود حق در آن مکان ز میان  
شده بودند محو آن سلطان  
دیده یمن بود شان بر یار  
بود سوگند نام او، حُجَّت  
داشت اول بسی خصومت و کین  
ره نمی داد بهر دیدن یار  
رفته بودش در انتظار، قرار  
عرضه شد آن عزیز را مطلب  
حاکم آرد خودش و را اینجا  
داشت شهرت از آن وجود به جزم  
بود هر گونه حرف بی تاثیر  
بود نادیدنش شبیه محال  
اذن داخل شدن نبود جز او  
خارج از شهر بایدش سکنا  
که در آنجا گزیده بُد مسکن



تا زیارت نماید آن موعود	هفته‌ها انتظار رخصت بود
این چنین حاکم چنان مغرور	ببرد شیخ را خودش به حضور
این دگر بسته بود بی‌تردید	بگران عزم آن وجود فرید
بامدادی سپیده دم یکدم	همه آرام قلعه خورد بهم
از صدای سُم ستوری چند	خواب جَسْتند جمله ناخرسند
پاسداران قلعه ناخرسند	قفل درهای بسته بگشودند
حاکم خشمگین و بس بی‌تاب	داشت در قلعه عزم دیدن باب
از ورودش بقلعه زآن آغاز	گشت با سرزنش زیانش باز
بعد، مغلوب خشم سرکش خویش	راه داخل شدن کشید به پیش
لیک چون آن جمال سبحان دید	رنگ رخساره‌اش ز روی پرید
می‌نمود او چنان بدان رفتار	کانتظارش نبوده دیدن یار
زین سبب شد ز خوف بس لرزان	هم دچار گرفتگی زبان
بعد فارغ ز قید و مانع و بند	خویش برپای آن عزیز افکند
پس از آن، پیش از اولین سخنش	داد اینگونه شرح آمدنش
من که امروز صبح همچون پیش	رفته بودم بشهر بر تفتیش

دیدم اندر کنار پُل تنها	خود، شما را بدون سهو و خطا
با دل و جان بذکر حق دمساز	دست و سر سوی آسمان به نیاز
پیش من خوش نشسته اید اینجا	حال بینم بچشم خویش، شما
که نجاتم دهید ازین تردید	دارم اکنون از آن وجود امید
که بدش هر نهان به دیده عیان	آن خداوند بخشش و احسان
بتو احسان نموده از تکریم	گفت او را که کردگار کریم
بود امری درست بی تردید	هر چه چشمت به بامدادان دید
بودت از سرسری نگاه حقیر	تو بدین امر و این وجود اسیر
بر تو افشا نموده راز نهان	کردگار بزرگ و پُراحسان
گفت اکنون مراست استدعا	حاکم آنجا پس از دعا و ثنا
بزیارت شدست خانه نشین	هفته هانیست عاشقی مسکین
آرم آن مرد را دمی خدمت	آن عزیز آر دهند این رخصت
شد میانجی برای آن دیدار	این چنین حاکم پُراستکبار
باز شد بر همه ره دیدار	چون زنوزی رسید خدمت یار
داشت پیوسته یار را تمجید	حاکم از بسکه گشته بود مرید

\*\*\*\*\*

## دیدار ملاحسین از حضرت باب در قلعه ماکو

از فراق حبیب خود بی تاب	بود ملاحسین، باب الباب
بود پای پیاده راهسپار	زین سبب او بعزم یک دیدار
بوده عازم بقلعه ماکو	در زمانیکه آن وجود نکو
دید رؤیای صادقی زاصحاب	حاکم پاکدل شبی در خواب
سوی ماکو نموده عزم سفر	خواب دید او رسول پیغمبر
قصد او قلعه و زیارت باب	در رکابش یکی دگر زاصحاب
شد باندوه و حسرتی بیدار	لیک ناگه ز خواب پر اسرار
بود از هر گمان و شبهه رها	داشت او بسکه باور این رؤیا
کرد آروسته با دهانه وزین	صبح فردا سه اسب پرتمکین
دیده بود آن دو نفس را آنجا	بعد در آن مکان که در رؤیا
دیدگانش بره گرفت قرار	با دلی پر امید بر دیدار
تن او می گذاخت در تَف آن	داشت او بسکه التهاب بجان
لحظاتی میان دلهره طی	گشت این انتظار پرتب وی
که گذر می کند از آن پُل، نهر	کز فراز ره ورودی شهر
دیده بودش بخواب در شب پیش	از همان معبری که حاکم خویش

دو نفر رهرو پیاده ز دور  
چون شدند آندو تن کمی نزدیک  
بعد چون آندو را بیافت چنان  
چون ز رؤیا هر آنچه داشت نشان  
آنکه او دیده بود در رؤیا  
نور امید دیده احباب  
حاکم پاکدل چو او بشناخت  
همچنان عرضه کرد مرکب خویش  
لیک ملاحسین تا اینجا  
او بخود بسته بود عهد این بار  
زین سبب تا بیپای آن معبود  
ذات قدسی در آستانه در  
می شد عاشق براه وصل بسر  
دید عاشق چو یار را بر در  
یار، آغوش اذن خود چو گشود

پیش می آمدند نرم و صبور  
کرد حاکم نظر بر آنها نیک  
او فتادش بچنگ حیرت، جان  
بودش آماده پیش دیده همان  
در گران جامه رسول خدا  
بود ملاحسین باب الباب  
خویشتن را بیپای او انداخت  
که مهیا نموده بود از پیش  
بود از مرکبی بخویش رها  
که بیاید پیاده دیدن یار  
پای عزمش پیاده می پیمود  
بود در حال انتظار بسر  
دلبرش چشم انتظار بدر  
پیش زانجا نرفت افزون تر  
عاشق آنکه برفتن عزم نمود

بود آنروزها چو ماه سپند  
زین سبب گشت صادر این دستور  
پس از اظهار امر آن موعود  
گشت ملاحظه‌سین از دیدار  
او بدیدار آن گران معبود  
آنوجود گران در این دیدار  
همچنین در خلال گفت و شنود  
بعد افزود در جهان بقا  
تو همان گونه‌ای که خود با پا  
حال آنگونه مثل آمدنت  
تو به معنا برای آینده  
آنزمان می‌دهی چنان جولان  
بعد فرمود، چون شوی زین جا  
خوی، مراغه، ارومیه، میلان  
بعد قزوین و بعد طهران رو

تا شب عید مانده بد یک چند  
که شود برگزار جشن و سرور  
عید امسال عید چارم بود  
هشت روز تمام برخوردار  
زنگ هجران ز جان خسته زدود  
کرد افشا بر او بسی اسرار  
بشهادت بشارتش فرمود  
مفتخر میشوی به فیض لقا  
بی هرآن مرکبی شدی اینجا  
نیز، پای پیاده کن شدنت  
گاه چابک سواریت مانده  
که بمانند چابکان حیران  
سوی این شهرها گذر بنما  
بعد تبریز و در پیش زنجان  
بعد مازندران خراسان شو

هر کجائی که یافتی یاران  
هم در این ره که باشدت در پیش  
هست مازندران کنون در آن  
دست یابی تو چون بدان گوهر  
او تو را رهنمون بهر چه شود  
عاشق زار، بی توان و قرار  
چار سال او غم جدائی را  
حال بعد از چشیدن دیدار  
لیک او پیش عشق آن دلبر  
او نگه بر نگاه یارش بود  
مهر ما را بگوی با آنان  
بکن این گفته نقش خاطر خویش  
گنج پر قدر و ارزشی پنهان  
ارزشت میشود صد افزون تر  
برتر از آن در این جهان نبود  
دیده را بر نمی گرفت از یار  
با تعب داده بود در دل جا  
بود ترک نگار بس دشوار  
بود درس اطاعتش از بر  
که به ایما چه خواهدش فرمود

\*\*\*\*\*

## عزیمت ملاحسین از قلعه ماکو و سفر بطهران و

### مازندران

بافت دل‌داده اذن ترک دیار	بامداد نهم ز جانب یار
خواست بگذارش براه قدم	تا که ملاحسین در آن دم
لختی آرد درنگی اندر پیش	خواست حاکم که او برفتن خویش
زادی و توشه‌ای نماید ساز	تا برسیم محبت و اعزاز
گشت زین لطف و مکرمت معذور	لیک ملاحسین ضمن سرور
حفظ بُد درس بی‌نیازی‌ها	او از آن مکتب صفا و رضا
بعد بر طول راه پای کشید	قلعه را یک نظر دگر هم دید
بی‌هدف می‌کشید هر سو بال	بین ره در جهان وهم و خیال
داشت در هر کجای، او دیدار	یادش آمد هر آن زمان با یار
قول دیدار دیگری میداد	گاه برگشتن آن یگانه مراد
ذکر دیدار دیگری ننمود	لیک این بار، گاه گفت و شنود
که نبیند جمال یار دگر	زین سبب بیم آن بُدش در سر
قصد تسخیر آسمان میکرد	کم‌کم آن خیل شب بعزم نبرد
همچنانی پیاده می‌شد پیش	بیک عشق از ورای عالم خویش

بعد، دیدار دوستانی چند  
او همان گونه‌ای که آن مولا  
هر کجا پا نهاد بر دیدار  
تا بظهران رسید او پایش  
دیدن حضرت به‌الله  
او بحق زآن خزینه پربرار  
پس به مازندران شد از ظهران  
چون بمازندران رسیدش پا  
آنزمان آنوجود روشندل  
آندهستان پر ز جوش و خروش  
داشت هر کس که شور دین در دل  
چونکه قدوس یار دیرین دید  
همچنین کرد مقدمش آذین  
خدمتش را به کیمیای امید  
از رُخش گرد و خاک راه زدود

کرد او را بجان و دل خرسند  
داده بود از سرای هجر، ندا  
داشت پیغام یار در گفتار  
یادش آمد کلام مولایش  
ذات با فرّ و عزّ و شوکت و جاه  
گشت از دانش و یقین سرشار  
تا بیابد خزینه پنهان  
سوی قدّوس شد ز هر چه رها  
داشت در خانه پدر منزل  
داشت شهرت میانه بارفروش  
بیش و کم می‌شناخت آن منزل  
غم ز دل بُرد و شادمان گردید  
با گل گفته‌های عطراکین  
بدل و جان پاک خویش خرید  
وز تنش خستگی و رنج ربود



بعد از او خواست زآن گران معبود  
همچنین گویدش سخن از یار  
کرد ملاحسین باز زبان  
همچنین بعد از آن کشید میان  
چونکه قدوس این سخن بشنید  
رفت و از محفظی که بود کنار  
چونکه ملاحسین زآن آیات  
گفت قدوس را که بی تردید  
بعد پرسید این چنین آیات  
چونکه قدوس بر سکوت نشست  
زین سبب با سرور بی پایان  
بعد در پیش آن وجود گران  
گر چه ملاحسین خود بسزا  
همچنین در مقام باب الباب  
هم که آن ذات پاک بی همنا

بر زبان آورد و عود ز جود  
که چه بگذشته روزها دیدار  
کرد افسانه های عشق بیان  
حرف مازندران و گنج نهان  
بدلش برقی از امید جهید  
جزوه ای بر گرفت و داد بیار  
خواند یک چند جمله و ابیات  
این بود وحی کردگار وحید  
از که باشد بدین گران درجات  
شد پذیرا که آیه از او هست  
گفت، شد آشکار گنج نهان  
کرد تکریم و عزّ بی پایان  
بود خود آفریده ای والا  
بود اول نفر به مذهب باب  
داشت مهری بدو بعد سزا

هم که در بین جمله علما  
لیک آنگونه خاک درگه بود  
فی‌المثل بین برترین علما  
مقتانی فقیه پر شهرت  
گفته بود او ز قائم موعود  
گر که ملاحسین بی‌منظور  
گر که می‌شد ز دستم این قدرت  
باوری این چنین بیک انسان  
حال با این همه گزیده صفات  
این چنین علم و آن نفوذ کلام  
بایدی خلقتی گزیده و پاک  
بعد از نفخه مسیحانی  
بدمد در تنی و پردازد  
چونکه ملاحسین گاه جلوس  
یاد گفتار یار و گنج نمان

بود شأنش گزیده و والا  
که باندیشه‌ای نداشت حدود  
بود قبل از ظهور، بحث بپا  
که بسی داشت نخوت و قدرت  
با همه انتظارها و وعود  
می‌نمود ادعا برای ظهور  
مینمودم اجابت این دعوت  
نیست بی‌شبهه ساده و آسان  
و آنهمه رتبه‌ها و آن درجات  
مورد مهر خلق، تام و تمام  
ذات حق آفرینند از افلاک  
که از آن ساخت روح عیسائی  
تا چو ملاحسین کس سازد  
خواند آیات محکم قدوس  
شد بلوح دلش چو نقش عیان

زین سبب از سر اطاعت تام  
بعد گفتا کنون تو را فرمان  
گفت قدّوس حال بریاری  
علما در عوالم نردید  
هر کدامین بنام مذهب و دین  
بعد از آن بایدی که عزم شما  
در خراسان هماره در تبلیغ  
مرکزی بهر امر حضرت باب  
چونکه باید بدوستان پیوست  
حرف قدّوس چونکه شد پایان  
بعد از آنیکه از سعید علما  
بی نظر بر دگر ظواهر دهر  
چون بمشهد شد آن گران خاطر  
باقر قاینی وجودی بود  
همچنین خاندهای به مشهد داشت

کرد در پیش آن وجود قیام  
هست از برترین امور جهان  
علما را کنید دیداری  
بی خبر ز آن ظهور حی فرید  
دام گسترده اند بر تفتین  
بخراسان شدن شود زین جا  
سعی باید شود رسا و بلیغ  
باید آن نقطه ساخت بر احباب  
نیز من بار راه خواهم بست  
گشت ملاحسین زود روان  
شد جدا با زبان و آسفا  
گشت پای پیاده دور از شهر  
رفت دیدار میرزا باقر  
عاقل و پرشهامت و ذی جود  
بهر تبلیغ امر باب گذاشت

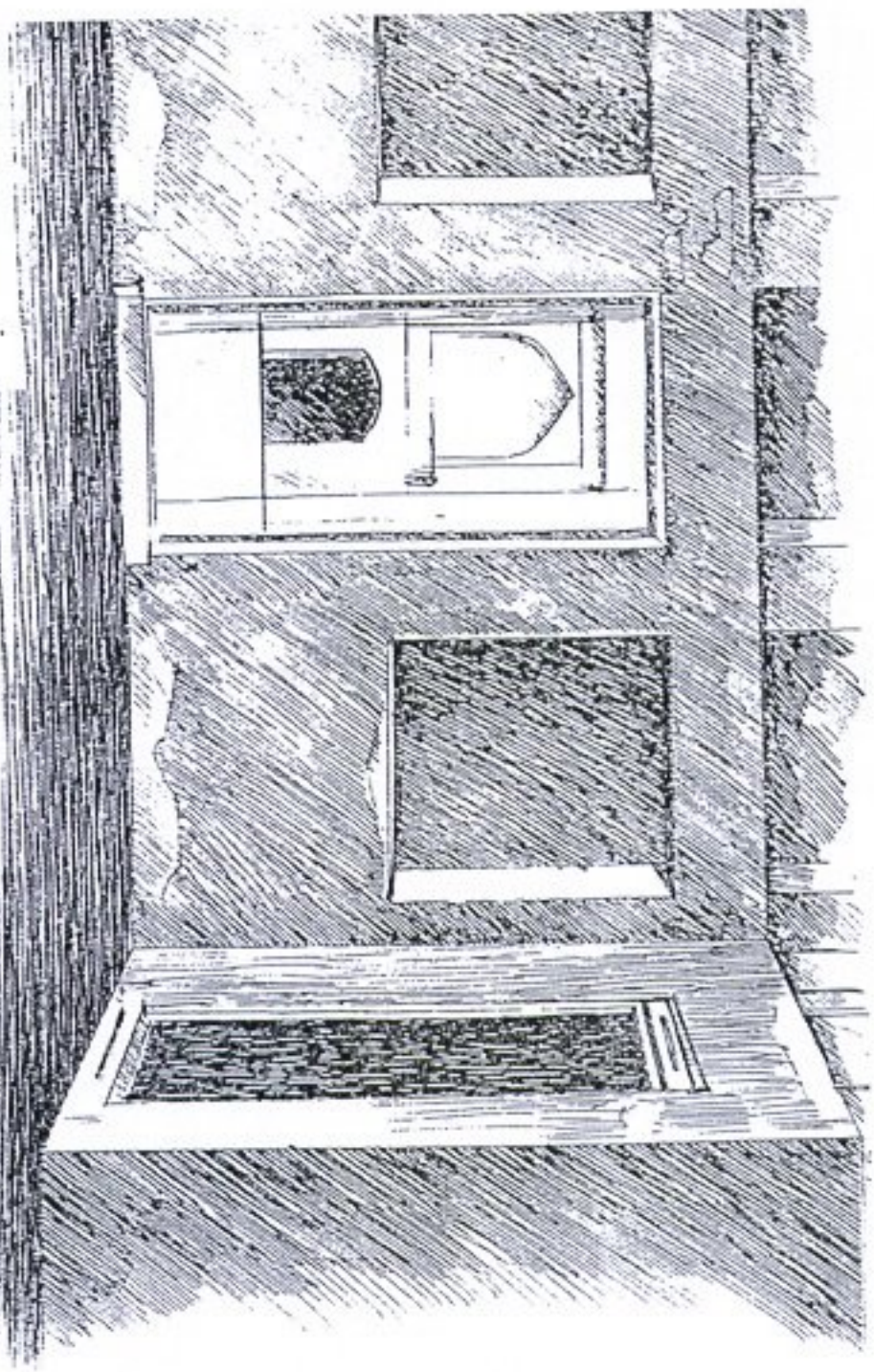
آنزمان چونکه جمله بابیها  
شده بود آن مکان بس معروف  
لیک این دفعه جنب آن منزل  
بعد ملاحسین قد افراخت  
خانه چون حاضر و مهیا شد  
بیت بابیه گشت در آنجا  
گرد هم می شدند جمع آنجا  
بین مردم به "بابیه" موصوف  
یافت شد یک زمین بی حاصل  
آن زمین را خرید و بابیه ساخت  
نیز قدوس هم بد آنجا شد  
آنزمان شهره بین خلق خدا

\*\*\*\*\*

## سفر حضرت طاهره از کربلا بخراسان و قزوین

آنزمانیکه بود باب‌الباب	پی انجام امر حضرت باب
حضرت باب و کاتبین به بند	سوی چه‌ریق رهنمون گشتند
آنزمان ذات قدس بی‌همتا	داد از بند جور خویش ندا
که احبّای بابی از هر سوی	به خراسان کنند اکنون روی
همچنین امر را بود فرمان	دست قدّوس مقتدای زمان
چونکه فرمان آن وحید فرید	گوش یاران راستان برسید
بابی‌ای، هر کجا که ساکن بود	بخراسان بشوق رو بنمود
این میان بانوی گرانمایه	از تقرّب به برترین پایه
طاهره گوهر نهان بصدف	آیت عفت و وقار و شرف
پی تبلیغ امر ربّ علا	بود در کربلا تک و تنها
زین سبب او برای پیوستن	شد پی بار این سفر بستن
اولین نقطه در ره مقصود	شهر بغداد گرم و زیبا بود
بعد کرمانشاه و سپس همدان	بعد قزوین و همچنان طهران
همراه آن عزیز، گاه سفر	همه بودند دوستان حضر
او بهر شهر می‌نهاد قدم	داشت تحسین خلق در مقدم

مسجد جامع



t. Seyhoun  
1994

در همه جا اعظام و علما  
او به صحبت چو می گرفت الهام  
زین سبب چونکه می گشود دهان  
چون بقزوین رسید او را پای  
بود در این زمان که از همسر  
داشت شوهر بر این عمل اصرار  
لیک او از لحاظ باور خویش  
همچنین وقت زندگی با شو  
پدر شوهرش که در قزوین  
به خصومت ز راه بدبینی  
این میان بر خصومتی دیرین  
زین سبب ضمن جلب متهمان  
آنزمان شد تلاشهایی چند  
که دمی دست جهد و قدرت داد  
طاهره از توان روح بلند

می گشودند لب از او به ثنا  
داشت در گفته هاش، سحر کلام  
بسته می شد هر آنچه بود زبان  
کرد در خانه پدر سُکنای  
کرد احساس خوف و بعد خطر  
کو بگیرد به بیت شوی قرار  
متحمل نبود او را بیش  
هیچ مهتری ندیده بود از او  
بود از مُغرضین و رهبر دین  
زد بر او مهر کفر و بی دینی  
کُشته شد آن فقیه پرغل و کین  
طاهره شد بخانه اش زندان  
پای او را بماجرا بکشند  
ناگه از آستین برون افتاد  
با چنان جرأتی رهید ز بند

آنزمان شوهرش بجای پدر  
زین سبب او نوشت نامه به شو  
که پس از نه شبانه روز دگر  
زین سبب هر توان که هست تو را  
نشد این پیشگونی آر اجرا  
آن وجود پلید بی ایمان  
از اسیری چو حجت اینسان دید  
لیک کم کم از این قضاوت خویش  
زین سبب تا شود ز سهو حذر  
هر چه نزدیک می شد این انذار  
لیک آندم که گاه وعده رسید  
غیبت آن بت گران گفتار  
سر هر کوی و برزن و گذری  
همچنین دوستان از این غیبت  
لیک این ماجرای پرغوغا

گشته بود از فساد دین رهبر  
کرد تاکید این سخن با او  
من شوم زین مکان و شهر بدر  
در نگونی عزم ما بنما  
هر چه بدتر مرا سزاست جزا  
که بانجام این نداشت گمان  
بر چنین باوری بدو خندید  
شد دچار زبونی و تشویش  
خانه را خود گرفت زیر نظر  
می شد افزون نگاهبانی دار  
راحت آن مرغ حق ز لانه پرید  
برد آرامش و سکون و قرار  
بود زین راز صحبت و اثری  
گشته بودند غرق در حیرت  
بعدها شد چنین میان افشا



آن وجود امید و جود و پناه	عقل کُل حضرت بهاءالله
باشدش طاهره به بند اسیر	گشت آگه شبی که بی تقصیر
بهر فخرالنساء ، حکم رها	زین سبب کرد بااراده عطا
برهانیدنش بیک نظرت	یک شبی پیروان آن حضرت
رهنمونش شدند تا طهران	بعد او را همان زمان پنهان
عمر او پیش حضرتش بگذشت	مدتی تا عزیمت به " بدشت "
بود در باغ خرمی پنهان	بعد چندی بخارج از طهران
سوی مازندران نمود سفر	بعد همراه مومنین دگر

\*\*\*\*\*

## سفر حضرت به‌الله به مازندران و دیدار قدوس

با تنی چند و یژگان همراه	آنزمان حضرت به‌الله
بود مازندران روان به شتاب	بهر شرکت به محفل احباب
با جلالی بشاهروود رسید	چونکه آن موکب نوید و امید
بود آنجا برای استقبال	شخص قدّوس خرم و خوشحال
بس خوشایند و جالب و پربار	بود قدّوس را چنین دیدار
بود، بس بی‌قرار و ناآرام	مشهد، آنروزهای سخت، مدام
بود آکنده از خواص و عوام	بیت بابیه صبحگه تا شام
چونکه بالاگرفت آن ایام	کار تبلیغ هم به همت تام
فکر یک چاره‌ای فتاد بشهر	بخراسان حکومت از سر قهر
داشت خود صولت و جسارت تام	چونکه ملاحسین آن ایام
کآورد خرده گیری‌ای بزبان	هیچکس را نبود جرات آن
هم شود اعتراض مردم بند	زین سبب تا که بایبان ترسند
شد شبانگه اسیر دست عذاب	خادم باوفای باب‌الباب
بینی‌اش در همان گذر سوراخ	بعد از آن شد به پنجه گستاخ
همه جانی کشانده شد با زور	بعد، زآن داده شد طناب عبور

دوستان صدیق او آنجا  
بر نجات رفیقشان زآن دام  
اندر این حمله چند تن مامور  
این چنین با بیان دین پابند  
چونکه دیدندش این چنین به بلا  
شد برون تیغ تیزشان ز نیام  
کشته شد دست با بیان جسور  
ضرب شستی میان نشان دادند

\*\*\*\*\*

## حضور ملاحسین در چادر حمزه میرزا فرمانده سپاه

### خراسان

مشهد آن روزهای محنت بار	بود درگیر فتنه سالار
لشکر حمزه میرزا شهزاد	بود در چار فرسخی به ستاد
او بر آن شد بعون حاکم شهر	بنماید سپاه عازم شهر
تا که هم مردمان برند حساب	هم که آرد به چنگ، باب الباب
زین سبب شد قرار کان سرهنگ	که بود راس توپخانه به چنگ
بهر انجام این چنین فرمان	سوی مشهد شود سریع روان
افسر با شهامت مزبور	که شد آندم بدین عمل مامور
داد شهزاده را چنین هشدار	که نه در شأن او بود اینکار
چونکه پیوسته زجر بی گنهان	دارد اندر قصاص، بد تاوان
بعد گفتا که نی خودم کنم این	نی گذارم کسان کنند چنین
چونکه هست این وجود مرد خدا	هم مرا مرشد و مراد سزا
این سخن چونکه شد حواله چنان	ماند فرمانده آن میان حیران
خواست اول به شیوه فرمان	بگشاید به بازخواست زبان
لیک چون می شناخت خودبتر	که بود این سپاهی برتر

هم که در نوع اعتقاد و نظر  
مهربانانه گفت، من هم نیز  
لیک، حال این دیار آبادان  
زین سبب به که آنجود گران  
هم که من از حضور و محضرشان  
پس از آن نامه‌ای پر از اکرام  
بعد زریفت چادر موجود  
به محلی رفیع و خوش منظر  
نامه چون شد وصول باب الباب  
چونکه قدّوس نامه دید چنین  
بعد گفتا چو میروید شما  
چون شما آمدید از آن اردو  
با رفیقان یکدل و همراه  
من هم امشب بعزم یک دیدار  
آن مکانی که هست وعده حق  
حال پروردگار بیش از پیش

باوری راستین و راست بسر  
دیده‌ام آن وجود پاک و عزیز  
برده از دست خود قرار و امان  
پا بدین جا نهند چون مهمان  
بهره‌ها می‌برم ز باورشان  
کرد ارسال آن بلند مقام  
که مهبیای زاده شه بود  
کرد آماده بهر آن سرور  
خواست قدّوس را نظر به جواب  
شد دلش با رضای تام قرین  
نیز من هم جدا روم زین جا  
فارغ از نقشه‌ها و مکر عدو  
ره سپارید بالوای سپاه  
سوی مازندران ببندم بار  
ما شویم آن محل بهم ملحق  
دارد در ید حمایت خویش

\*\*\*\*\*

## گردهم آئی "بدشت"

گشت قدوس بین ره آگاه	که بود نیز طاهره در راه
هم که افسانه نجات و را	بشنید او ز دوستان آنجا
هم که شد وقت رفتنش آگاه	بودن حضرت بهاءالله
او بدانگه که شاهرود رسید	آن گرانمایه را در آنجا دید
زین سبب در معیت ایشان	گشت تا قریه بدشت روان
در بدشت آن جمال پاک مبین	بهر اصحاب پاکباز و امین
باغ هائی محل اجاره نمود	هر که را جای ویژه‌ای فرمود
طاهره با تمام همراهان	سوی باغی جدا شدند روان
گشت قدوس سوی باغ دگر	همچنان همراهان خود در بر
باغ سوم بروستای بدشت	بارگاه جمال ابهی گشت
عدد پیروان آن مولا	بود هشتاد و یک نفر آنجا
بوده اصحاب را نخستین بار	که بهم می شدند جمع کنار
صبح هر روز ذات قدس بها	لوحی از خامه گهرآسا
از سماء رفیع فضل و کمال	می سرود آن پیام عشق و وصال
بخش الواح و گه قرائت آن	بود با میرزا سلیمان خان

همچنان بهر هر یک از اصحاب  
قرّة العین خلقت والا  
هم که عادات کهنه پیشین  
در بدشت از میان بایبها  
عده‌ای بودشان میانه خیر  
روزی از روزها جمال بها  
بود قدّوس بهر یک دیدار  
که درون گشت یک تن از اصحاب  
که بود طاهره اطاق دگر  
چونکه قدّوس بی دلیل بجا  
طاهره ناگهان بدون حجاب  
این چنین رویداد پرغوغا  
همه دیدگان ز حیرت و آز  
این میان چیره شد سکوت چنان  
لیک یک لحظه چون سکوت شکست

از گرم آفریده شد القاب  
مفتخر شد به طاهره آنجا  
می شد آنجا بکل زدوده ز دین  
بود عرفان بذات پاک بها  
کیست این منشآت را مصدر  
به نقاهت دچار شد آنجا  
با رفیقان کنار بستر یار  
کرد قدّوس را به مهر خطاب  
بهر دیدارتان دو دیده بدر  
از ملاقات دوست کرد ابا  
گشت وارد بدون خوف عتاب  
کرد یک محشر، این میانه بیا  
باز می گشت و بسته می شد باز  
که دمی رفت ساعتی بگمان  
نعره‌ای آنمیان زبانها بست

مومنی از کَفَش چو رفت امید  
یک دو تن آن میانه نعره زنان  
چند تن ناروا و بسی پروا  
لیک آن نفس با طهارت و پاک  
خواند یک آیه از کتاب مجید  
بعد گفتا منم همان کلمه  
برخی از استماع آن گفتار  
بعد فرمود بهر ترک قیود  
زین سبب به که دوستان حضور  
در نشست بدشت باز و عیان  
پس از آن، جمله اجتماع بدشت  
اجتماع بدشت، اول بار  
پیشترها بیمارگاه وجود  
لیک اکنون ز رای آن بی چون  
نیز قدوس و طاهره این بار

\* ملوک مقدر

با سرپنجه حلق خویش درید  
در کشیدند خرقه از میدان  
بگرفتند راه و رسم جدا  
نهراسید از آن عتاب و خطاب  
کرد از مالک قدر\* تمجید  
کاورد قائم آن میان به همه  
بنمایند از حضور فرار  
هست این لحظه، لحظه موعود  
همه برپا کنیم جشن و سرور  
دین بابی بخلق شد اعلان  
رهسپار ره خراسان گشت  
داد بر شیوه‌های کهنه قرار  
بود کافی چو اعتقادی بود  
شد روش‌ها تمام دیگرگون  
هر دو بودند یک کجاوه سوار



دیگر اصحاب هم خوش و خرسند  
هم در این ره پیادگانی چند  
می سرانید طاهره اشعار  
صوت اصحاب چون بکوه و بدشت  
می نمود آنچنان که در رؤیا  
کاروان را که شب رسید فرا  
در سحرگاه، دشمنانی چند  
چادران را ز بیخ و بن کنند  
هر چه در ظلمت سحر دیدند  
آخر الامر حضرت ابھی  
بعد از آن حضرتش به مقصد نور  
طاهره با ندیمه خود نیز  
همچنان بر حراست آنان  
آنزمان دشمنان دین خدا  
روزی از حضرت بهال الله

در عقب جمله اسب میراندند  
همره کاروانیان گشتند  
شعر می شد به لحن خوش تکرار  
می رسید و دوباره بر می گشت  
آسمان را فرشتگان آوا  
به نیالا فکنند بارش را  
قصد یاران با وفا کردند  
هر چه را هر کجای افکندند  
یا شکستند یا که دزدیدند  
با وساطت سترد مشکلها  
گشت از قریه نیالا دور  
بود همراه آن وجود عزیز  
شد سفارش به یک تن از خاصان  
که نبودند جز بفکر جفا  
به سعایت زدند حرف بشاه

ز آنچه در شهر شاهرود و بدشت  
تا برند از مرام حق حرمت  
زین سبب عزم شاه شد بر آن  
لیک آن عزم ناروا و پلید  
چون باجرا احاله شد فرمان  
نیز قدوس بین ره ز بدشت  
بعد در بیت مُجتهد ساری  
گشت تحت نظر نگهداری

\*\*\*\*\*



Scrape walls

## حبس حضرت اعلی در چهریق

چونکه ملاحسین از ماکو  
همزمانیکه پیش و کم او رفت  
صدراعظم چو دید نهضت باب  
تا که از پیشرفت و جلوه آن  
آن گرانمایه را به حبس شدید  
بود او را گمان که جای بعید  
همچنان چونکه حاکمش سنی است  
بود چهریق حاکمش به نسب  
بود او خواهرش چو همسر شاه  
هم ولیعهد ناصرالدین، خود  
صدراعظم بنامه حاکم  
که نهایت برای حضرت باب  
در زندان برای یک دیدار  
دست حاکم اگر چه نامه رسید  
بسکه حاکم بدان عزیز فرید  
کرد بر جانب خراسان رو  
حضرت باب هم ز ماکورفت  
شهرتش رفته از حساب و کتاب  
کند ایجاد مانعی به گمان  
کرد چهریق ناگهان تبعید  
رود از دل هر آنکه رفت از دید  
سُنیان را به شیعه الفت نیست  
بسته با شاه از طریق سبب  
داشت بس عزتی در آن درگاه  
نیز فرزند خواهرش می شد  
داشت تاکید یک کلام مهم  
دارد اعمال، بی دریغ عتاب  
نگشاید بروی هر دیار  
لیک او آنچنانکه نامه ندید  
شده بود از بن وجود مرید

جای آنگونه سخت و محنت بار  
بود این جا برای هر دیدار  
عاشقان از دیار دور و بعید  
آنزمان شخص عالمی بدخواه  
هر طرف دستی از عداوت و کین  
روزی او در صباح یک رؤیا  
او بدان بحر علم و فضل و کمال  
او سه پرسش سپرد بر خاطر  
چونکه چندی از این قضیه گذشت  
او بدستش رسید یک مکتوب  
همچنین شرح خواب و تعبیرش  
بود تعبیر و شرح رفته چنان  
او همان لحظه بی قرار و امان  
چون بدیدار یار شد واصل  
او از آن قاضی القضاة زمان

شده بد وعده گاه همدل و یار  
بیشتر از گذشته ره هموار  
داشتندی براه، گام امید  
که بدش نام میراسدالله  
داشت بر دین کردگار مبین  
شد باثبات امر حق جويا  
بنمودش عریضه‌ای ارسال  
خواست زآن ذات، پاسخی وافر  
او باخذ جواب نائل گشت  
از سه پرسش جواب از آن محبوب  
که نهان کرده بود تقریرش  
که خرد بد به باورش حیران  
شد پیاده بکوی دوست روان  
شد یقین صد چنان بر او حاصل  
گشت نامش از آنزمان دیان

بعدها امر شد که از اصحاب  
هر کسی با گواهی آیات  
این میان آنچه میراسد الله  
داشت رجحان بدیگران انسان  
بعد بر افتخار آن فاضل  
لوح چون شد در آنزمان نازل  
بعدها حضرت به الله  
گاه عکّا بگوشه زندان  
گاه چهریق مشکلی دیگر  
روزی از هند یک نفر درویش  
می نمود او که بین یک رؤیا  
او بدان لحظه ای که جانان دید  
بعد از آن با علو همت و رای  
داشت بی پرده او سخن انسان  
حرف درویش هند ز انسامان

\* لوح مروفات

بهر اثبات امر حضرت باب  
بنگارد رساله اثبات  
داشت بر صدق امر باب گواه  
که به وصفش زبان نداشت توان  
گشت لوح حروفها\* نازل  
بود درکش بهر کسی مشکل  
بهر تفسیر آن کلام الله  
بنمودند آن رموز عیان  
داشت می شد که آرد از در سر  
بزیارت کشید خرقه به پیش  
دیده رخسار حضرت اعلی  
خم شد و خاک بندگی بوسید  
بهر تبلیغ امر شد بر پای  
که بحق بود حیرت همگان  
رفت تبریز و بعد هم طهران

<p>             شد مُسَمّی بنام قهر الله              داشت می شد قرار شهر پریش              شد به تبریز آن عزیز گسیل              بود زندان خانه در تب و تاب              برحذر گشته بود از دیدار              بود در بند بیت ناپدیری              بی امان می گریست مانده و زار              ناگهان جملگی گرفت قرار              باز میکرد جای یک پُرش              که بُد او هم اسیر سوز و گداز              مو بمو داده بود شرح چنین         </p>	<p>             این تن پر جسارت و آگاه              آنزمان چون ز حرف آن درویش              تا که یابد فشارها تقلیل              آنزمان آن انیس حضرت باب              او که بُد عاشق گسسته قرار              همچنین بسکه داشت پرده دری              او در آن خانه بهر دیدن یار              لیک آن گریدهای دل آزار              آنچنانیکه آنهمه رامش              او شبی نزد همدلی همراز              قصه خویش و آن جمال مبین         </p>
---	---

\*\*\*\*\*

## رؤیای انیس از زبان خودش

بعد از آن گریه ها و زاری ها	یک شبی در عوالم رؤیا
دیده‌ام را بر آن جمال گشود	صوت بس دلنشین آن معبود
که مرا مژده‌ای بود از جود	او بنامم مرا صدا فرمود
میشوم در همین مکان مصلوب	من بزودی براه آن معبود
هدفم بر گلوله اعدا	پیش چشمان خلق بی پروا
جان خود را فداکنی با من	تو در آن گاه پُر بلا و محن
که مرا هم دهند جام فدا	دیگرم شبیه نیست زین رؤیا
داشت بر رخ سرشک وصل از شوق	این سخن ها که می سرود به ذوق

\*\*\*\*\*



## ”مجلس ولیعهد در تبریز“

بود بر آن عزیز هر دو جهان  
هم که بُد با خبر از این پنهان  
از همین رو رسانده بود ندا  
بعد، آن ذات پاک بی‌همتا  
نشد آنقدر انتظار دراز  
حکم شد زآنکه آن وجود عزیز  
همچنین بخش آخر فرمان  
که به تبریز آورند چو روی  
چون به خوی بایبان غیرتمند  
موکب آن عزیز قدس فرید  
شاهزاده جوان ملک قاسم  
ادب و مهر و احترام بجا  
چند روزی که رفت در آنجا  
شاهزاده بیک کُتانه\* حساب  
گفت تا اسب سرکشی ناباب

\* قدیس و کهنه

جهت آن بت گران منصب  
 ذات قدسی چو اسب سرکش دید  
 بعد پا بر رکاب مرکب داد  
 همچنین هم‌رهش ملک قاسم  
 این شهامت از آن وجود مبین  
 بود آنروز ازدحام چنان  
 در مسیری که آن بلند مقام  
 بود غوغا و ازدحام چنان  
 همه مامورهای شهر به زور  
 آن وجود شعور و فضل و کمال  
 در اُرومیه جلوه آن یار  
 شهر را مردم بریده امان  
 ذات قدسی چو شد از آن حمام  
 پس از آن مردمان شهر، تمام  
 آب های خزینہ را یک بند  
 بفرستند جای یک مرکب  
 بر سرش دست لطف و مهر کشید  
 عزم مقصد نمود و راه افتاد  
 خود بی پای پیاده شد عازم  
 شد میان مایه بسی تحسین  
 که ز مردم بریده بود امان  
 داشت پا بر رکاب تا حمام  
 که نمی شد گذشت راحت از آن  
 می گشودند ره برای عبور  
 می گذشت از میان به فرّ و جلال  
 بود از حیث پیروی بسیار  
 بود تکبیر و آفرین بزبان  
 با همان مرکبش کشید لجام  
 با تهاجم بداخل حمام  
 به تبرک ز مخزنش بردند

\*\*\*\*\*

## حرکت حضرت اعلی بسوی تبریز

تازه پیچیده بود در تبریز	حرف برگشت آن عزیز فرید
همه بودند در خم تب و تاب	علما جملگی ز جنبش باب
بود فکر ز دست رفتن مال	آنچه میکردشان پریشان حال
هیچکس را نبود درد از دین	بین این قوم مغرض و خودبین
بودشان جمله اتفاق نظر	علما در مسیر این باور
ریشه گیرد به مملکت کم و بیش	که اگر باب را طریقه و کیش
شود این اعتقاد عالم گیر	در زمان کمی نه چندان دیر
بسہولت رود بدست فنا	آنزمان جمله حرمت علما
میشود نعمت و پریشانی	آنچه گردیده نعمت ارزانی
که برند آن عزیز را ز میان	زین سبب جملگی شدند برآن
که ز تب همچو کوره‌ای سوزان	بود تبریز آنزمان انسان
که بود رویدادی از پی آن	آنچنان مینمود آن هیجان
هیجان لانه‌ایه بود شدید	چون به تبریز آن عزیز رسید
قصد دیدار باب میکردند	مردم شهر هر طرف دل‌بند
بود دولت بفکر چاره آن	چون ز کف رفته بود صبر و امان

خارج از شهر دورتر ز نظر	زین سبب شد مقر آن سرور
شد ز اندازه روا محدود	هم که دیدار آن گران معبود
می‌تواند به دیدنش آید	شد مقر هر آنکه او خواهد
روز دیگر "عظیم" را طلبید	زین سبب آن‌وجود حی و فرید
دعوتش را نمود فاش بیان	پیش او آشکار و باز و عیان
ادعا آرد این چنین فردا	بعد گفتا به مجلس علما
بود در کار حیل و تفتین	آن‌زمان صدراعظم پرکین
باب را داوری کنند آنجا	او عیان گفته بود تا علما
چه بود حکم جمله علما	باب آگه بد از چنین فتوا

\*\*\*\*\*

## حضور حضرت باب در مجلس علما

روزی آخر گروهی از علما	بنشستند بر مقرر قضا
هدف جمله بود، در معنا	سنجش ادعای آن مولا
چونکه گشتند کردهم علما	شد ولیعهد شاه هم آنجا
آنزمان آن گرانترین معبود	گشت وارد به مجلس معهود
برسیدن چو پا نهاد درون	علما را نشسته دید فزون
بسکه بود آن مکان پر از علما	به نشستن نبود دیگر جا
صدر مجلس که بود خالی جا	ولی عهد می نشست آنجا
آن ولی زمان در این بن بست	رفت و جای ولی عهد نشست
بود آنجا رئیس آن شورا	عالمی نام او نظام علما
او بنام رئیس آن اجلاس	با کمال محبت و احساس
کرد، از آن وجود پاک سوال	ادعای شما چه باشد حال
آن وجود گران بپاسخ آن	فاش گفتا، منم امام زمان
این سخن چونکه شد ارانه چنین	شد در آنجا سکوت بس سنگین
لحظه ای کس نیافت این جرأت	که بیابد به صحبتی فرصت
لیک، آن صحنه چون ز حیرت رست	معمقانی سکوت را بشکست

او چنان بر جسارتش افزود  
بعد، از اودوباره گشت سنوال  
ذات قدسی بر این سنوال آنجا  
امر حق را طریقه اثبات  
من دو روز و دو شب باسانی  
حُجَّت حضرت رسول خدا  
زین اشارت رئیس آن اجلاس  
گفت تا بر طرف شود شبهات  
آن وجود کمال و معنی و فضل  
لب معنی گشود و خواست عیان  
لیک در خطِ اول گفتار  
چونکه از دید عالمی صوری  
زین سبب از حضور، ناخشنود  
یار زانجا چو پانهاد برون  
بود آنکس که رأس آن اجلاس

که میان، حرمت کلام ربود  
چه بر این ادعاست استدلال  
داد این پاسخ بجا و سزا  
هست بر عالمان دین، آیات  
آفرینم دوباره قرآنی  
بود آیات بیّنات هدی  
تا که این ادعا کشد به قیاس  
بهر ما آورید از آن آیات  
که کریمانه داشت بخشش و بذل  
بنماید میانه، سحر بیان  
باز ماند از سخن در آن دیدار  
متهم شد به سهو دستوری  
عزم را جزم ترک جلسه نمود  
گشت مجلس ز وضع دیگرگون  
داشت شهرت میان جمله ناس

هم به آموزش ولایتعهد  
زین سبب در میانه علما  
او پس از آنکه حضرت اعلی  
با زبان گلایت و تأدیب  
کاین سنوالات از سوی علما  
پیش آن ادعا، سؤال چنین  
همچنین عده‌ای در آن اجلاس  
معمانی فقیه را زآن کار  
آن وجود خبیث و پست و پلید  
بولیعهده وانمود چنان  
همچنین نزد جمله علما  
بعد افزود این جوان به بیان  
چون مسخر نماید او کشور  
این چنین او به حیل و تزویر  
علما تا کنند چاره کار

داشت پیوسته دست کوشش و جهد  
داشت یک منصب و مقام بجا  
کرد آنگونه ترک آن شورا  
حاضران را زد آمرانه نهیب  
بر جوانی چنین نبود روا  
برد شأن و مقام ما پایین  
که بدل بودشان کمی احساس  
به ملامت کشیدنش بسیار  
که نبودش هراسی از تنقید  
کاین جوان مملکت کند ویران  
باب را جلوه داد خصم خدا  
سحر کرد بقلب هر انسان  
خود شود در مقام دین رهبر  
داد آراء جمله را تغییر  
بنمودند گفتگو بسیار

عاقبت شد قرار کان محبوب  
امر شد آنزمان که خادم ها  
لیک در بین آنهمه مامور  
آنزمان در میانه حضار  
میرعلی اصغر فقیه بنام  
با سخن های تلخ و پرتنقید  
زین سبب آن عزیز را به جفا  
این عمل را نگشت تاوان دیر  
پس از آن شد بخانه اش معلول  
آنچنانیکه او به خواری مُرد  
پس از او پُست شیخ الاسلامی  
این چنین آن تن و دود و شفیق  
بود تشکیل مجلس علما  
چونکه آن کوکب منیر دری  
پیروان هر کجا از این ابراز

بخورد بهر ادعایش چوب  
فلک آرند و چوب بهر جزا  
همه گشتند زین عمل معذور  
بود شیخی که از روان بیمار  
شیخ الاسلام شهر و شهره عام  
خود پذیرای این عمل گردید  
در نهانخانه زد بچوب بلا  
کاو شد از اوج اقتدار بزیر  
هم که در چنگ قهرحق مسلول  
نفرتش را کسی زیاد نبرد  
خورد برآن نشان بدنامی  
بار دیگر گسیل شد چهریق  
جهت پیشبرد امر دوا  
آشکارا نمود پرده دری  
جانشان با سرور شد دمساز



خبر مجلس فقیهان نیز شد برون بعد چندی از تبریز  
زمین سبب هر کجا در این کشور امر از پسرده اوفتاد بدر

\*\*\*\*\*

## عزیمت حضرت اعلیٰ دوباره به حبس چهریق

یار پر فرّ و جاه بسته بجان	چون دوباره روانه شد زندان
جهت صدراعظم دجال	لوح قهریه‌ای نمود ارسال
او در آن خطبه زآن گناه سیاه	خواندش از قهر، کافر بالله
لوح ارسال شد به زنجانی	تا دهد او بدست آن جانی

\*\*\*\*\*

## واقعه مازندران

تا که ملاحسین مشهد بود  
دستش آمد پیام آن معبود  
بود با آن پیام، یک دستار  
آنکه پیوسته داشت بر سر یار  
همچنین در بکارگیری آن  
بود اینگونه رمز و راز عیان  
چون نمائید با لوای سیاه  
عزم، جزم جزیره الخضر  
چونکه بر مرکبی شوید سوار  
بگذارید بر سر این دستار  
همرسان شما بگاہ عبور  
چونکه ملاحسین خواند پیام  
صبح یاران پایدار قدم  
این چنین آن سپاه همت و راد  
پیشتران بهر کجا که شدند  
بظهور جدید نعره زدند  
از هر آن شهر و کو که بگذشتند  
مردمانی به جمع پیوستند  
در "میامی" به همت اصحاب  
گشت سی تن فزوده بر احباب  
چون در اینجا ز شدت طوفان  
ریشه کن شد درختی از بنیان  
گفت ملاحسین دل آگاه  
ریشه اش کنده شد محمدشاه  
از قضا چون سه روز طی گردید  
خبر مرگ شه ز راه رسید

بامدادان زود باب البباب  
پس از آن کاروان عشق و امید  
صبح ملاحسین ز آن منزل  
زین سبب در میانه داد ندا  
کاین رهی را که در جلو ما راست  
راه باشد گشوده بر رفتن  
من و هفتاد و دو وجود دگر  
گر نباشد توان در این درگاه  
لیک شایسته است همراهان  
ز آن سبب، در میانه چند نفر  
این سخن چون تمام شد، به شتاب  
طرف دیگری "سعید علما"  
خشم دل بر رخس چنان بنشست  
او بهر جا کشید واویلا  
بعد برزد صلا به صوت بلند

عزم رفتن نمود با احباب  
به غرویی سوادکوه رسید  
عزم مازندران نمود بدل  
به همه رهروان راه خدا  
جانب کریلا و مشهد ماست  
لیک بر بسته بهر برگشتن  
پای جانان کنیم قریان سر  
نیست این در حساب جرم و گناه  
از هم اکنون نهند بر کف جان  
راهشان شد جدا بسوی دگر  
کرد ملاحسین پا برکاب  
چون شنید آن تلاش و کوشش ها  
که سراسیمه خانه بیرون جست  
که شد اسلام محو دست فنا  
تا به مسجد عموم گرد آیند

<p> موج میزد چو کوره‌ای جوشان  شده بود این میان دگر پایان  که بپا کرده بُد چنین غوغا  خشمگینانه پا نهاد درون  نقش خود ماهرانه بازی کرد  ایستاد آن جلو بروی زمین  بیشتر بخت ارتباط و تماس  بدرانید پیرهن در بر  در سخن لرزه‌ای فکند بلب  رفت زو از زمین به اوج هوا  کرده حرفش میان جمع اثر  خلق را دعوت جهاد نمود  شده بر قصد محو کردن دین  به هم آرسته از همه کفار  بفتاده به تنگنای خطر </p>	<p> مسجد از خلق بی‌قرار و امان  خلق را انتظار بی‌درمان  رهبر مذهبی سعید علما  همچو گرگی که بو کشیده بخون  او چو روباه ماهری به شگرد  او به منبر نشد چنان پیشین  داشت اینگونه با عوام الناس  بعد دستار برگرفت از سر  همچنین در نمای درد و تعب  بعد فریاد و مسلمانا  او چو آگه شد از وزای نظر  لب تزویر و افترا بگشود  گفت با جمله، دشمن پرکین  بهر این حمله لشکری جرّار  حال آنین پاک پیغمبر </p>
---	--

زین سبب فرض و واجب است چنین  
بهر کشتارِ خلقِ بارفروش  
این سخن‌ها که می‌سرود چنین  
عاقبت در ضمیر خوش باور  
صبح فردا گروهی از سرکین  
طرفی، ذات پاک باب‌الباب  
هر چه اشیاءِ پریها دارید  
تا بدانند هر آنکه در دنیا  
زین سبب غیر اسب و جز شمشیر  
سپه‌ایزدی بی‌بانک سروش  
ناگهان بین ره گروهی چند  
بعد بس ناسزا و تهمت‌ها  
همچنین پای بر تجاوز خویش  
تیری از ترکشی‌رها گردید  
پس از آن تیر دیگری جانسوز

که مسلمان کند حمایت دین  
هست دشمن براه حمله ز دوش  
بود عمامه همچنان بزمین  
کرد آن گفته‌های یاوه اثر  
گرد هم آمد از حمایت دین  
گفت در بین راه با اصحاب  
همه از خویشتن جدا دارید  
نیست در بندمال مرد خدا  
هر چه بودش هر آنکه، ریخت بزیر  
بود نزدیک شهر بارفروش  
راه را بر سپاه حق بستند  
داشتند از غضب به جمع روا  
بنهادند بیشتر زین پیش  
قد سروی بروی خاک خزید  
مومنی را سیاه کردش روز

ابن چنین شش نفر از آن دسته  
با چنین باوری که آن شهدا  
چونکه شد کشته سیدی یزدی  
عدد کشتگان رسید به هفت  
او دمی دیده بست و هیچ ندید  
خواند اول دعا و در پی آن  
او پی پاسخی به نامردی  
شد پی قاتلش بتاخرت روان  
آنزمان ضرب دست باب الباب  
او بیک ضرب تیغ کرد دو نیم  
هر که آن صحنه را در آن دم دید  
تا بدین لحظه ضرب شست چنین  
همچنان دیدگان حیرت بار  
بود آن ضرب شست وی انسان  
بعد ملاحسین رعد آسا

جان نمودند هدیه، وارسته  
"سبع" گردد بنام ربّ علا  
آنچنان در کمال نامردی  
تاب ملاحسین دیگر رفت  
بعد با قدرتی رکاب کشید  
نعره‌ای زد بان شیر ژبان  
هم که بر خونبهای آن یزدی  
دید پشت درخت شد پنهان  
در نبره آفرید یک اعجاب  
آن درخت و تفنگ و خصم لثیم  
از تعجب به خویشتن لرزید  
کس بعمرش ندیده بد بزمین  
پی تعقیب او نداشت قرار  
که عدو شد فراری از میدان  
شد در خانه سعید علما

اول اطراف خانه را چرخید  
می نمود آنچه‌ان که آن شیطان  
زین سبب داد زد بصوت رسا  
هر که فتوا دهد بامر جهاد  
تو که فتوا نموده‌ای آنسان  
گر بدل جرأتی تو راست چنین  
پا ز مخفی گهت گذار برون  
پس از آن چونکه شد برای مدد  
تا که یاران ورا چنان سرپا  
همه با دیدگان ناباور  
بعد از آن، جمله راضی و خرسند  
آن زمان طبق امر باب الباب  
لیک آنجا هر آنچه دکان بود  
چونکه ملاحسین این بشنید  
گفت با هم‌رهان رفته امان

جنبشی در سکوت خانه ندید  
شده از خوف جان بخانه نهان  
کای پلید زبون رفته حیا  
نگریزد ز سنگر میعاد  
از چه در خانه گشته ای پنهان؟  
که در آئی علیه امر مبین  
تا نمایانمت جواب فسون  
بدگر دوستان بپیوندند  
زنده دیدند و تندرست آنجا  
دستشان شد به شکر آن داور  
شب بیک کاروانسرای شدند  
به خرید غذا شدند اصحاب  
در بروی دلاوران نگشود  
زود تدبیر دیگر اندیشید  
هست جان بر کفی برای اذان؟



گشت بر این گزیر داوطلب	این میان یک جوان پر صولت
بست او را نفیر تیر دهان	لیک لختی پس از شروع اذان
رفت تا آن اذان برد پایان	پس از او مژمنی جسور و جوان
بدمی شد اسیر تیر بلا	او هم از عزم پر فسون قضا
گشت پامال کینه اغیار	چونکه سوم نفر در این پیکار
که کشتند از نیام تیغ اصحاب	داد فرمان جناب باب الباب
کرد دشمن به تیغ نیز پریش	بعد خود چون گذشته پیشاپیش
خالی از جنب و جوش و هرچه صدا	بدمی گشت شهر پر غوغا
غرقه در خون وعده ای بی جان	همچنین پر شد اندر آن میدان
برده بودند سوی خانه پناه	همه در آن غروب سرد و سیاه
این میان چند تن ز محترمان تا بجویند	زین ستیز امان
بنمودند با خلوص دراز	پیش ملاحسین دست نیاز
شد ز مرکب فروتنانه به زیر	زین سبب آن وجود پرتدبیر
خواند آن عده را به مأمّن خویش	بعد تا حسن نیت آرد پیش
کرد مهمانشان بجای و نبات	همچنان تا صفا کند اثبات

بعد با یک کنایه‌ای شیرین  
ما بیاریم بهر مهمان جای  
حاضرین را جواب آنهمه جود  
میهمانان همه زیاب‌الباب  
تا زمانی‌که آید آرامش  
چون تمنای جمله میهمانان  
شد مقرر سپاهی‌ای آنجا  
همره صد نفر سواره سپاه

همه را سرزنش نمود چنین  
نزنیمش گلوله بر سر و پای  
از گناهان رفته پوزش بود  
متمنی شدند تا اصحاب  
سوی آمل روند از خواهش  
گشت مقبول آن گران جانان  
خسرو از نام و کنیه قادکلا  
شود اصحاب قدس را همراه

\*\*\*\*\*

## حرکت اصحاب بسوی امل

در همان شب وجود کذب و ریا	شیخ بی آبرو سعید علما
در دل آن سپاهی از تزویر	کرد با وعده جنان تاثیر
گفت او را که قتل این افراد	آن جهان میرساندت بمراد
ذات ملاحسین از شب پیش	داشت الهام غیب در دل خویش
زین سبب با دو دیده بیدار	بود در حفظ همراهِان هشیار
عاقبت ره به جنگلی چو رسید	آتش اندر میان زیانه کشید
خسرو ناخلف بیک ایما	داد فرمان سپاه را آنجا
چون زیاران سه چارتن رفقا	جانشان شد در این میانه فدا
همه با امر آن بلند مقام	تیغشان در کشیده شد ز نیام
شد بیک لحظه دامن صحرا	کریلاتی ز پیکر شهدا
بایان چونکه میزدند از جان	دشمنان را بریده بود امان
این میان مؤمنی شجاع و جسور	که ورا بد بسی کیاست و زور
در ره صید فرصتی جادو	گشت فرمانده خبیث عدو
این چنین آن سپاه پوشالی	کز شرف بود عاری و خالی
به تلافی آن خیانت شوم	گشت از پهنه زمین معدوم

همچنین زآن سپاه صد نفری  
یافت او شانس زنده ماندن از آن  
صبح فردا که آفتاب دمید  
حالتی را که مؤمنین ودود  
بود احساس بی‌نیازی دل  
هیچکس را بدل نبود نیاز  
بودشان هر کدام بر کف جان  
این چنین حالت خوشی آندم

شد یکی از جزای مرگ بری  
که کند شرح ماجرای بیان  
داشت یک‌رنگ دیگری خورشید  
بود این بامدادشان بوجود  
که مراد دلش شده حاصل  
جز رضای جمال پر اعزاز  
تاکنندش براه او قربان  
بود با جان یک بیک همدم

\*\*\*\*\*

## حرکت اصحاب بسوی قلعه شیخ طبرسی

صبحگاهان ندای باب الباب	کرد حاضر بگرد هم اصحاب
او بیاران پس از درود و ثنا	داد اینگونه صادقانه ندا
که از این دم ببعد لشکر ما	می‌گذارد بکربلایش پا
پی تحکیم امر ربّ علا	ما نمائیم جان خویش فدا
هیچ سدی براه امر خدا	نشود مانعی برفتن ما
این غنائم که از ستیزه دوش	پیشان مانده زآن سپاه خموش
غیر شمشیر و اسب هر چه که هست	از هم اکنون رها کنید ز دست
نیست ما را نیاز چیز دگر	جز رضامندی خدا بسفر
مومنین را در آن زمان مقصود	رفتن قلعه طبرسی بود
پیش از آنیکه بابیان غیور	وارد آیند قلعه مزبور
خادم قلعه شاد و بس خوشحال	پیش آمد برای استقبال
او زیان ناگشوده با تب و تاب	اوفتادش بی پای باب الباب
بعد با دیدگان اشک‌آلود	این چنین شرح رویداد نمود
شب پیشین بعالم رؤیا	دیدم اینجاست سیدالشهدا
همرهِش مومنین پاک تبار	بود قصدش ستیز با کفار

گشت ملحق بدین خجسته سپاه	همچنین حضرت رسول الله
بود در دست مؤمنین فرمان	کافران هر چه میزدند بجان
باگران اصفیای آن معبود	همه جا فتح این محاربه بود
شده در پیش چشم من پیدا	حال بینم که جمله آن رؤیا
کرد مهری بدو بحد سزا	ذات ملاحسین از این رؤیا
دیدى از شرح قصه اینجا	بعد گفتا که آنچه در رؤیا
در همین جا بچشم خواهی دید	همه را بایقین بی تردید
جزواصحاب قلعه شد محسوب	از همان روز خادم محبوب
ناکه شد در نبرد خصم، شهید	او بهمراه مؤمنین جنگید
خواست از قاننی یکی زاصحاب	شب روز ورود، باب الباب
قلعه محکمی کند بنیاد	که ز آرامگاه شیخ عماد
ساخت یک قلعه سخت پابرجا	او بهمراه مؤمنین آنجا

\*\*\*\*\*

## اولین نبرد قلعه

قلعه را آمد اولین پیکار	ز آن قادیکلایان بشمار
آن جوانان بعزم خونخواهی	شده بودند از آن مکان راعی
لیک از قلعه ضرب شست چنان	کردشان سوی شهر خویش روان
شیخ بی آبرو سعیدعلما	که پی فتنه بود در هر جا
نوجوانان ساده را به نبرد	سوی قلعه روانه شان میکرد
لیک بود آنقدر تجاوز خرد	که نشاید بسان حمله شمرد
جهد ملاحسین بود بر آن	که بسازد دژی گران بنیان
زین سبب تا بدان زمان که هنوز	جنگ جدی نکرده بود بروز
از دم بامداد تا که شام	می فزودش بقلعه استحکام

\*\*\*\*\*

## دیدار حضرت بهاءالله از قلعه

داد یک مرزده‌ای به باب‌الباب  
بهر دیدار قلعه اندر راه  
که نماید عموم را مهمان  
گشت خوشحال بی‌حدر و حساب  
حاضر آماده بهر استقبال  
آن مکان را علو و حرمت داد  
شرح دژ را هر آنچه رفته، شنید  
بهر حفظ سلامت اصحاب  
جای قدوس خالی است اینجا  
خانه شیخ ساری اندر بند  
"خونی" و شش سوارزیده خاص  
تا بگیرند از او ورا تحویل  
هست ضامن به پیشبرد شما  
چون زمانش رسد، شوم اینجا  
عزم را جزم ترک قلعه نمود

روزی از روزها یکی ز اصحاب  
که بود حضرت بهاءالله  
هست او را رضای خاطر، آن  
این خبر چون شنید باب‌الباب  
کرد او خویش را در آن احوال  
ذات کُل چون قدم بقلعه نهاد  
او همه خارج و درون را دید  
بعد تاکید شد به باب‌الباب  
هم که فرمود در میان شما  
بود قدوس ماه هائی چند  
بعد فرمود بهر استخلاص  
پیش آن مجتهد شوند گسیل  
بعد گفتا خدای بی‌همتا  
من برای کمک براه شما  
تا که آن کیمیای ملک وجود



امر صادر نمود باب الباب  
خونی و شش سوار ورزیده  
جالب آن بود، شیخ دون دلیل  
بعد گفتا بدان گروه سوار  
کاین جوان بوده این مکان مهمان  
هر زمانی کند برفتن عزم  
این چنین آنوجود نازک رای

پی قدوس پانهند اصحاب  
بنهادند امر بر دیده  
داد قدوس را دمی تحویل  
با کمال عطفوت این گفتار  
نه که در بند جبر یا زندان  
خود تواند که عزم سازد جزم  
گشت از بند جور شیخ رهای

\*\*\*\*\*

## ورود جناب قدّوس بقلعه طبرسی

همه در کار نظم تشریفات	بود ملاحظه آن ساعات
کرد اینسان سفارشات بیان	او برای ورود یار گران
گوش باید دهیم بر فرمان	چون سخن آرد آن گرامی جان
نکنند هیچ کس از او دیدار	تا کسی را نکرده او احضار
نزنند بوسه‌ای بهر انحاء	هیچکس دست یا که پای و را
همه هستیم یک اطاعت نام	پیش امر و اراده اش چو غلام
بنده‌ای کوچکم بدرگاهش	من بدان باور بس آگاهش
باید او را همان رود به حساب	هر چه حرمت روّد بحضرت باب
حمل فانوس در صلاح نبود	بود چون گاه شب زمان ورود
تا نیاید بچشم، جنبش جمع	زین سبب استفاده شد از شمع
قلعه را شوق و شور دیگر داد	چونکه قدّوس پا بقلعه نهاد
تکیه خود بسنگ مرقد داد	بعد او در ادای عهد و مراد
آورد بر زبان امام زمان	خواند آنرا که گفته در قرآن
گشت پرسیان و بازجو آنگاه	هم که از حضرت به‌الله
که بود آنجود (من یظهر)	این چنین وانمود در باور

گشت در این زمینه خواهش از او  
گفت او اینچنین که این پنهان  
چند روزیکه از ورود گذشت  
داد قدّوس خطبه‌هانی چند  
خطبه‌ای از برای حضرت باب  
خطبه‌ای بهر حضرت ابھی  
همچنین از برای طاهره هم  
ذات قدّوس همچو نور امید  
او گهی چونکه می‌نشست میان  
داشت آنسان صلابتی بکلام  
گاه، یک خطبه زان گران مولا  
گاه، با بینش گران‌اندیش  
بعد هم با بیان پر تأثیر  
او در آیات چیره بود چنان  
فی‌المثل آنزمان که او یک چند

که نگوید به جمع راز مگو  
شود آینده آشکار و عیان  
کارها بر روال عادی گشت  
تا که در بین دوستان خوانند  
آن در پر بهای بگه و ناب  
آن گرامی وجود قدر و بها  
خطبه‌ای داد متقن و محکم  
آن میان بین جمع می‌تابید  
به سخن می‌گشود قفل دهان  
که بسی می‌فزود حیرت تام  
خویش می‌خواند با چه شور و ولا  
خطبه می‌خواند زآفریده خویش  
همه را مینمود خود تفسیر  
که خلائق بُدند زان حیران  
بود در بیت آن فقیه به بند

کرد تفسیر سوره توحید	تا برد زو ز امر حق تردید
سه چو قرآن بدون هیچ مدد	نیز، بنوشت شرح صاد صمد
بود آگه بصورتی محسوس	شیخ ساری ز رتبه قدوس
کرد بر ضد امر باب قیام	لیک روزی ز حُبّ جاه و مقام
گشت با دشمنان حق هم گام	او بنام دفاع از اسلام
بود اصحاب را رفیق ندیم	تا که قدوس بد بقلعه مقیم
بود یک پیشوای پرتاثیر	گرچه او با بصیرت و تدبیر
بود همتای یک تن از اصحاب	لیک در جمع مؤمنین به باب
بود خود یک نمونه دوران	همچنین در وفا و در پیمان
که مرا یاد اوست قدرت جان	داشت پیوسته این بیان بزبان
که کند جان براه دوست فدا	بود پیوسته دست او بدعا
بود در آفرینش آیات	او بقلعه در اکثر اوقات
آنچه در قلعه آفرید به حدّ	فی المثل مابقی شرح صمد
هم طراز گذشته از مقدار	بود با احتساب صفحه شمار

\*\*\*\*\*

## آماده شدن قلعه و اولین حمله سپاهیان دولتی

قلعه چون از لحاظ طرح و بنا	گشت بهر دفاع پا برجا
کرد قدوس رو به باب الباب	گشت جويا شماره اصحاب
چونکه یاران خادم و دلبند	سیصد و سیزده نفر بودند
گفت قدوس بعد از این تعداد	نشود هیچکس به عده زیاد
پیش از آنیکه این شمارش نام	بشود بین دوستان انجام
گاهگاهی برای یک دیدار	می‌نهادند پا درون اغیار
زین سبب کار و همت اصحاب	بود در پیش چشمشان اعجاب
زین خبرهای نا بجا و بجا	روزی آگاه شد سعیدعلما
او که از ترس و وحشت بسیار	داده بود از کف اختیار و قرار
تا بدلهای ز کفر آرد بیم	کرد دیدار بابیان تحریم
کم کم این گفته‌های تهمت‌زا	کرد بر ساده دل اثر به خطا
تا بجائی که شد از این گفتار	زندگانی به بابیان دشوار
دشمن دین و حق سعیدعلما	نشد از این چنین فشار رضا
نامه‌ای هم نوشت دفتر شاه	کرد او را هم این میان گمراه
آخر نامه هم نوشت عیان	باش از تخت و تاج خود نگران

او در آن نامه تهمت و بهتان  
که از آن ترهات بسی آزرم  
آنزمان تازه داشت شاه جوان  
همچنان او هم از قضای زمان  
این خبر چون بدست شاه رسید  
آنزمان چونکه از سران سپاه  
شاه از بهر راه حل مفید  
مصطفی خان ترکمان بجواب  
ز آنچه بر شه نوشته رهبر دین  
عدد بابیان در آن سامان  
تازه این عده چون تلامیذند  
بهر این عده دسته‌ای سرباز  
شاه صادر نمود یک فرمان  
حکم ارسال شد به عبدالله  
او بدستش رسید چون فرمان

زده بودش به بابیان آنسان  
خامه بی شک شکسته بود ز شرم  
تکیه بر تخت و تاج ملک کیان  
مرد خوش باطنی نبود چنان  
سخت زین داوری بخود لرزید  
همه حاضر بدند خدمت شاه  
چاره‌ای ز آن سپاهیان طلبید  
گفت شه را مراست راه صواب  
امر را واقعیتی است جز این  
نیست بیش از شمار انگشتان  
بس ز جنگاوری بپرهیزند  
بیشتر بهر دفع نیست نیاز  
هم مزین بر آن نمود نشان  
کافسری بود آنزمان به سپاه  
گشت خرسند بیشتر ز نشان

زین سبب طبق امر شاهنشاه  
او ز افغانیان پیاده سوار  
این چنین آن سپه بعزم نبرد  
قلعه چون در دل حصار افتاد  
چونکه فرمانده سپاه عدو  
تشنگی میزد آنمیان فریاد  
دست قدوس شد به عرش برین  
آنشب از بذل کردگار فرید  
که هر آن تشنه شد از آن سیراب  
بعد از آن برف و سیل وحشتناک  
لیک دشمن بدان همه خسران  
زین سبب پیش دستی اصحاب  
صیح، قدوس و شخص بابالباب  
حمله کردند بر سپاه چنان  
دیگر اصحاب هم که رفتن

شد که کرد آورد به رزم، سپاه  
کرد گردآوری سه چار هزار  
قلعه را در دمی محاصره کرد  
داشت می شد توان آن بریاد  
بست بر قلعه آب و نان همه سو  
که رسید از سپهر استمداد  
که ببارد از آسمان بزمین  
ابر، از آسمان چنان بارید  
هم که شد نقشه عدو بر آب  
کرد آن حلقه محاصره پاک  
باز تصمیم حمله داشت بجان  
کرد آن نقشه پلید، خراب  
با گروهی سوار از اصحاب  
که نیاید بباور همگان  
همه با صاحب الزمان گفتن

همه از حیرت از سخن ماندند	خصم را آنچنان که تاراندند
بی‌امان می‌کشید بر ارباب	نعره‌هائی که لشکر اصحاب
که بدل همچنانکه نعره شیر	داشت در حمله آنچنان ناثیر
ساز شد بعد برف و آن باران	همچنین حمله‌ای که از آنان
رویه‌مرفته چارصد با سی	تلفاتش ز کشته بود همی
که ز قدوس پیش می‌جنگید	هم ز اصحاب یک جوان رشید
گشت زخمی در آن میان پایش	در ره حفظ جان مولایش
مؤمنین قلعه رهسپار شدند	دشمنان چونکه تار و مار شدند
غیر شمشیر و اسب هر چه که بود	لیک قدوس جمله را فرمود
بهمان گونه‌اش کنند رها	آنچنانیکه مانده بود بجا
دشمنان حمله‌ای کنند آغاز	پس از آن چونکه بود بیمی باز
خندقی دور قلعه شد ایجاد	تاخطر دور ماند از افراد
نوزده روز در شمار زمان	بود مدت زمان کنند آن
شد دژ اندر دل حصار امان	کار خندق رسید چون پایان

\*\*\*\*\*



## حمله دوباره قوای دولتی بفرماندهی شهزاده

### میرمهدی قلی

مدتی قلعه بعد رزم چنان	داشت آرامش و قرار و امان
بعد چندی رسید این اخبار	که بره لشکر بسی جرّار
تحت فرماندهی شهزاده	میر مهدیقلی است آماده
بود روشن که آن سپاه عدو	قریه "واس کس" * زند اردو
شاهزاده بزعم صلح اندیش	تا سازد سکون قلعه پریش
کرد پیکی بسوی قلعه گسیل	تا بدانند به رزم چیست دلیل
پیک چون پا درون قلعه نهاد	یافت اکرام و احترام زیاد
بعد ملاحظه بهر جواب	پیک شهزاده را نمود خطاب
که نه ما را بود خیال بسر	تابگیریم از شما کشور
نه که در پانهادن این راه	هست ما را مخالفت با شاه
همچنین متکر رسول و خدا	نیز هرگز نبوده ایم اینجا
همه ما راست ادعای چنان	که شده ظاهر آن امام زمان
گر که شهزاده راست میل بدل	که کند رفع این چنین مشکل
گرد آرد ز هر کجا علما	بهر تفتیش ادعا اینجا
هست ما را چو حجت و برهان	از احادیث و آیه قرآن

\* دهی از دهستان رابو از بخش مرکزی آمل جانیکه قوای دولتی از روی تبه آن بدلاوران قلعه می ناخندند

بود اگر بی‌اساس گفته ما  
بیک شهزاده چون چنین بشنید  
هم از این داوری و حسن مقال  
گاه رفتن سپرد قول و قرار  
لیک این قول خالی از امید  
شاهزاده جوان به اردوگاه  
او بقصد نبرد، در میدان  
بود آرایش سپاه چنان  
بود در جبهه فوج های سوار  
خود شهزاده چون سپه سالار  
بر بلندای تپه، حول حصار  
بی‌گناهان قلعه سوی دگر  
گر چه آنان به عین باخبری  
لیک در جلد واعظ و ملاً  
همچنین ضرب شست باب الباب

کار در اختیار عزم شما  
برد از دل هر آنچه بد تردید  
شاد و خرسند شد ورا احوال  
که فراهم نماید این دیدار  
بسرپرده عمل نرسید  
بود در حال بازدید سپاه  
داشت می‌دید از سپاهش سان  
که بسی رعب می‌فزد و بجان  
پشت آنها پیاده داشت قرار  
با سری پرغرور و نخوت بار  
داشت فرمانده‌وار استقرار  
همه بودند انتظار بسر  
بس ز جنگاوری بدند بری  
جان بکف جملگی بدند آنجا  
بود بر هر زبان چو یک اعجاب

برتر از هر چه، این گزیده سپاه  
در پگاهی که آفتاب جهان  
اختر صبح چونکه خرم و شاد  
از بلندای تپه آن سردار  
ذات قدوس بعد از این هشدار  
در پیش آن سپاه جان برکف  
هم که ملاحسین در این راه  
شخص قدوس را براه نبرد  
شاهزاده بصبح آنسان زود  
داشت ملاحسین هم آندم  
او بهر مانعی بره برخورد  
او چو خود را ستاد خصم رساند  
شاهزاده هراسناک و زیون  
زین سبب ناتوان ز هر پیکار  
هم دو شهزاده جوان دگر

داشت دست خدای را همراه  
نوشخندش نگشته بود عیان  
مژده وصل بامدادان داد  
قلعه را زد بآتش رگبار  
گشت بر رخس بادپای سوار  
ناختند از قرار که به هدف  
با دو بست و دو تن سوار سپاه  
پا بمیدان نهاده یاری کرد  
مستقر در قرارگاهش بود  
سوی آن جایگاه امن، قدم  
همه را از میان به تیغش برد  
شاهزاده دمی ز حیرت ماند  
رفته بود از کفش قرار و سکون  
کرد از ترس، پابرهنه فرار  
تیغ کردند از نیام بدر

ره سپردند سوی ملک عدم	کان دو بی رنج و زحمتی یکدم
خواست تا دربرد از آنجا جان	آن سپاه گران چو دید چنان
همگیشان گریختند ز رزم	از همین رو ز ترس جان بی حزم
بس اثاث نفیس آماده	بود در جایگاه شهزاده
بود پنهان به جعبه‌ای آنجا	همچنین سگه های نقد طلا
ننمودند جانب آنها	لیک اصحاب یک نگاه خطا
دست اصحاب راستین افتاد	آن غنیمت که ز آن مقر ستاد
کز ستادش نموده بود فرار	بود شمشیر آن سپهسالار
تا که ملاحظین داشت بکف	یافت آن تیغ آبدار شرف
شد بلند از سپاس دست نیاز	هم که زندان خصم چون شد باز

\*\*\*\*\*

به غروبی بسوی قلعه شدند	همه اصحاب شاد و بس خرسند
که دهد خصم دون دگر جولان	صبح فراد چو بود این امکان
همه آماده آمدند برون	بی پناهان جان بکف ز درون
که رسیدند دشمنان ز فراز	نشد این انتظار چند دراز

لشکر پر ز کین و خشم عدو  
زین سبب در دفاع با اصحاب  
تا کنند از دو سوی دفع نبرد  
داشت ملاحسین در این رزم  
که بمیدان رزم در تک و تاخت  
او بکف می گرفت چون شمشیر  
بود بس، ضربه ای ز پنجه او  
گرچه بود او چو بحر پراحساس  
او در این حمله همچو شیر دلیر  
نیم از اصحاب نیز نعره کشان  
هم که قدوس در جناح دگر  
چونکه ملاحسین بی تردید  
سوی قدوس شد سواره به تک  
لیک ناگه بدید کان محبوب  
گر چه جاری بد از دهانش خون

حمله کردند همزمان ز دو سو  
هم که قدوس و هم که باب الباب  
هر یک از آندو رو بسونی کرد  
آنچنان قدرت اراده و عزم  
به تن خصم لرزه میانداخت  
می رسید از دفاع هر تدبیر  
که فرستد بقعر گور، عدو  
لیک در دل نداشت ترس و هراس  
در کشید از نیام خود شمشیر  
همه اندر پیش شدند روان  
گشت باعده ای به جنگ اندر  
خصم را گرد خویش تارانیید  
تا که او را دهد برزم کمک  
شده است از گلوله ای مضروب  
لیک، از آن نگشته بود زبون

داشت او باوری چنان بقضا  
بود جانش هم از نشان خطر  
تا که ملاحسین از خم راه  
گیج و حیران بدون عزم و هدف  
او بدل آرزو نمود که بود  
آنزمان دشمنان بدون درنگ  
زین سبب جمله مؤمنین دگر  
سوی قلعه شدند راه سپر  
که محن را نمی شمرد بلا  
داشت تشویش و حزن از جان در  
اوفتادش بآن عزیز نگاه  
کوفت بر فرق خویش دست اسف  
کاش او جای آن گران معبود  
کرده بودند ترک صحنه جنگ  
سوی قلعه شدند راه سپر

\*\*\*\*\*

## عزم حضرت بهاء الله بر رفتن بقلعه طبرسی

آنزمان حضرت بهاء الله	ذات پر فرّ و عزّ و شوکت و جاه
و عده فرموده بود گاه نیاز	بار دیگر بقلعه گردد باز
زین سبب با سه یار خوب و ودود	عزم رفتن بقلعه را فرمود
آنزمان هر چه قلعه بودش راه	داشت دشمن مدام زیر نگاه
زین سبب هر که داشت عزم سفر	بود بهتر کند شبانه گذر
چون بشب هر که مینمود عبور	بود از چشم پاسداران دور
لیک آنشب توقفی کوتاه	بخت رفتن بقلعه کرد تباه
چونکه نارفته پیشتر قدمی	دست دشمن شدند اسیر دمی
بعد بی پرس و جو و هر تأویل	سوی آمل شدند جمله گسیل
حاکم آنروز های تیره و تار	بود در جبهه بهر یک دیدار
او به (واس کیس*) بچشم شاهد بود	بابیان را دلاوری به جنود
گر چه با قلعه بود او به نبرد	لیک تحسین و مدحشان میکرد
چون گران موکب جمال قدم	شهر آمل زمین نهاد قدم
خود حاکم ز شهر بود بدور	بود یک نایب عهده دار امور
زین سبب او به مصلحت آنجا	داد رخصت دخالت علما

\* دمی از دهستان رابو از بخش مرکزی آمل جانیکه قوای دولتی از روی تبه بدلاوران قلعه می ناخشد.

لیک آندم که آن اسیران دید  
دیگر آن لحظه چاره کردن کار  
زین سبب او به تنگنای خطا  
بود مجلس مرکب از علما  
چون به مجلس عموم بنشستند  
داد نایب اجازه بر علما  
علما هر چه پرسش آوردند  
این میان نزد یکتن از حضرات  
صدر مجلس به لحن استهزا  
بعد با حالتی غرورآمیز  
از همین رو جمال قدس بها  
تا کند حرف مجتهد مردود  
این سخن نیست حرف حضرت باب  
هست این پاسخ کُمیل زیاد  
زین سخن، هم میان سکوت نشست

شد بکارش دچار بس تردید  
بود ناممکن و بسی دشوار  
کارها را سپرد دست قضا  
هم ز اشراف عده‌ای آنجا  
اُسرا را همه فرا خواندند  
هر که خواهد کند سؤال آنجا  
بکفایت جواب آن بُردند  
یافت شد تگه کاغذی ز آیات  
یافت سهوی در آیه از املا  
کرد ظاهر بامر باب ستیز  
بدفاعی از آن سؤال هجا  
با وقار همیشگی فرمود  
باشد از حضرت علی بکتاب  
که نمودست حضرتش ایراد  
هم دم سرد یاوه‌گورا بست



جالپ این بود یک تن از اشراف  
این بیان را بدون پایه واصل  
بعد هم با حرارت بسیار  
نایب آندم براه حل سزا  
داد فرمان که از برای جزا  
سرور عالم و امم این بار  
این چنین هر کدام را خواندند  
او دلیل مُوجّهی آورد  
عاقبت آن گران اثیر فلک  
در هماندم فرشتگان خدا  
نایب حاکم اندر این مشکل  
او به ویژه بدان تن ذی جود  
زین سبب زآنکه عده ای علما  
گفت تا آن سه تن اسیر، جدا  
لیک چون جمله مردم و علما

با چنان پافشاری و اجحاف  
مینمودش بر بّ اعلی و صل  
داشت بر کُشتن همه اصرار  
تا اسیران کند ز بند رها  
چوب کاری کنندشان آنجا  
کرد بر هم‌رهان چه مهر نثار  
تا بچویش در آن میان بندند  
تا ز چوب و فلک معافش کرد  
کرد خود را اسیر چوب و فلک  
ندبه کردند از این بعرض علا  
قصد آزار کس نداشت بدل  
احترامی به ویژه قائل بود  
ننمایند شورشی برپا  
سوی زندان برندشان ز آنجا  
خانه‌هاشان شدند ز آن ماوا

گفت تا از اطاق آن زندان  
بعد زآن حفره آن اسیران را  
حضرتش را به خانه خود برد  
مدتی کوتاه آن عزیز زمان  
نایب اندر قبال آن محبوب  
آنچنانیکه آن جمال مبین  
که بعالم ندیده در زندان  
بود نایب ولی دلش نگران  
حاکم آنوقت در ستاد نبرد  
او بعزم کمک بشهزاده  
لیک چون داشت دید واقع بین  
او چو در جبهه خود نداشت حضور  
پیش خود او همیشه در برداشت  
لیک چون آن دلاوریها دید  
او که ملا حسین را در رزم

بگشایند حفره‌ای پنهان  
کرد زآن محبس حقیر رها  
همرهان را به خادمین بسپرد  
بود آن خانه همچو یک مهمان  
داشت رفتار بی نهایت خوب  
بعدها کرده بود این تبیین  
مهراینسان کسی ز زندان بان  
که کند حاکمش سلوک جز آن  
جنگیان را مساعدت میکرد  
سپهی کرده بود آماده  
بود بس با مجاهدین خوش بین  
داشت پندار نایجا بظهور  
قلعه را جنگ سهل می انگاشت  
بُرد از دل غبار هر تردید  
دیده بودش بدان صلابت و عزم

ذکر آن پاکباز نیک نهاد  
هرگز از زبان نمی افتاد  
هم که از دیدن جمال مبین  
بیشتر شد با امر حق خوش بین  
او بدیدار آن گران اندیش  
کرد ایشار بس ارادت خویش  
چند روزیکه رفت ازین دیدار  
کرد آماده مرکبی به سوار  
تا که آن هر سه همراه و آن یار  
سوی طهران شوند راهسپار

\*\*\*\*\*

## حمله دوباره سپاهیان بقلعه

شاهزاده قلی چو بارنخت	ره برای فرار انسان جست
رفت تا آن شکست را بگمان	بطریقی کند میان جبران
آنقدرها نشد دراز زمان	که شد آرسته رسته در میدان
ناگهان آن سپاه رفته امان	یافت خود را بیک حصار گران
لشکر قهر در گریز شکست	هفت سنگر براه یاران بست
هم که تا قلعه را مدد نرسد	راههای بقلعه شد همه سد
بهر ایجاد ترس و دلتنگی	بود هر دم نمایش جنگی
خصم، می خواست در پی تشویش	وانماید بقلعه، قدرت خویش
سرپرستان آن سپاه گران	بود یک سو قلی لاریجان
او همان حاکمی به آمل بود	که بذات بها کمک فرمود
همچنین دومین سپهسالار	بد سلیمان و از لقب افشار
قلعه را چونکه بود ره مسدود	آب و نان بس دچار تنگی بود
در دل روزهای بخیبندان	کادمی لرزه داشت بر دندان
قلعه در منتهای بی آبی	بود در تنگنای بی تابی
کریلا از پس گذشت زمان	باز در قلعه گشته بود عیان

گرچه می سوخت تشنگی دل و جان  
لیک از شکوه بسته بود زبان  
آخرین جرعه های آب میان  
هدیه می شد دست این سوی آن  
عاقبت برگزیده شد این راه  
که شود کنده بهر آبی، چاه

\*\*\*\*\*

## حمله جانانه اصحاب قلعه به دشمنان و شهادت

### ملاحسین

همه بودند با رضا آنجا	گر چه اصحاب قلعه در معنا
که چو فرمانده بود بر اصحاب	لیک، ملاحسین باب الباب
داشت احساس یک نفر مسئول	تا برآرد نیاز هر معمول
داشت او غم بدل ز یاراناش	او غم خود نداشت در جانش
شده بود آفریده بهر همین	او بدنمای پاک حق و یقین
که شفق گشته بود قرمز رنگ	عاقبت او بیک غروبی تنگ
غزل تلخ شام هجر سرود	همه را گرد خویش جمع نمود
ما در این سنگریم از سر دین	او بیاران قلعه گفت چنین
تا بشوئیم زنگ هر اوهام	بوده ما را تلاش و کوشش تام
که بگیریم راحت از آلام	حال دیگر رسیده آن ایام
همه گردیم حول کوی وصال	آنزمان بی خیال و فارغ بال
باید اکنون بگسترده پر و بال	هر که دارد بسر هوای وصال
اخترانند تا چراغ سپهر	صبح، تامانده خواب، دیده مهر
مینمانیم قلعه را بدرود	همه عشاق آن گران معبود

لشکر کفر را بهم باشیم	گر در این رزم یار هم باشیم
که بود دست ایزدی برتر	این چنین خصم را دهیم خبر
پیش قدوس شد باآخر بار	بعد ملاحسین بر دیدار
بود بر هر چه آگه و بیدار	او باطراف خویش آینه وار
پیش قدوس بگذرانند زمان	آنشب او تا سحر که هجران
بس سخن ها کنار هم راندند	آندو با هم ز دلبر دلبنند
بهر ملاحسین خواند چو پیش	هم که قدوس از خزینه خویش
لحظه رفتن سپاه رسید	اختر صبح آنزمان که دمید
نارضا بود، شب شود پایان	بی گمان آن ستاره تابان
بهر رفتن نهاد پیش قدم	چونکه ملاحسین در آندم
همگی شان بُدند پا برکاب	سیصد و سیزده تن از احباب
داشت دستار یار خویش بسر	او ز قلعه که پانهاد بدر
که گشاید بقلعه در، دربان	داد فرمانده آنزمان فرمان
سوی مقصد شدند تاخت، روان	همه یا صاحب الزمان بزبان
غرق در خواب شکرین سحر	لشکر دشمنان بدون خبر

هیچ وجهی بخود نداشت گمان  
آنچنانیکه فوج جانبازان  
هر مجالی پی دفاع از جان  
حمله آنسان که برق آسا بود  
سنگر خصم بی مجال و امان  
در هر آن سنگری که فرمانده  
ز آن مکان جمله از پیاده سوار  
چند سنگر که فتح شد آنجا  
عاقبت هفت سنگر موجود  
این چنین آن سپاه بس جرّار  
آن سپاه قلی لاریجان  
خود او در نگاهداری جان  
اسب ملاحسین در آندم  
این زمان تیری از کمند قضا  
از فراز درخت، جای نهان

حمله‌ای تند و سهمگین چنان  
تاختندی بروی سربازان  
رفت آندم ز دشمنان ز میان  
چشم حیرت نشد که باز نمود  
فتح می شد بدون هیچ توان  
کُشته می شد و یا که درمانده  
می نمودند اختیار، فرار  
شد هراسی دُچار سنگرها  
همه شد محو و زایل و نابود  
بگرفتند جمله راه فرار  
که فراری شدند از میدان  
بر درختی ز بیم شد پنهان  
ناگهان خورد بر زمین محکم  
شد شتابان و بی درنگ رها  
بود تیر از قلی لاریجان



تیر، آنقدر در هوا چرخید  
ذات ملاحسین از پیشین  
او ز سر پنجه قضای زمان  
او در اندیشه چونکه دید آن تیر  
غرق خون، راحت از زمین برخاست  
لیک تا دست زد به کوهه زین  
آن تن پرتوان و جوش و خروش  
داشت آن لحظه مهر عالمتاب  
اخترانی که بر سپهر بلند  
همه زین جور دردناک قضا  
کوکب صبح آنچنان روشن  
او چنان برده بود رنگ از رو  
همرهان هم از این جفای قضا  
عاقبت آن کمال حُسن و وفا  
چونکه قدوس آن تن آنسان دید

تا دلی را به خون پذیرا دید  
داشت چشمی به انتظار همین  
بود خواهان این چنین پیکان  
ننمودست آنچنان تاثیر  
مردسان کرد قد و بالا راست  
رفت از هوش و گشت نقش زمین  
شد فرود رسکوت سرد و خموش  
بدمیدن ز پشت کوه شتاب  
شاهدانی به ماجرا بودند  
خود نمودند محو دست فنا  
دیگرش جان نمانده بود به تن  
که از او مانده بود گه سوسو  
همه گشتند غرق سوک و عزا  
حمل شد سوی قلعه از آنجا  
سخت زین بازی فلک نالید



درختی که ملاحسین از روی آن هدف قرار گرفت

بعد گفتا که آن دلاور زود	حمل کرده اطاق آن معبود
گفت او را بود امور نهان	که شاید کسی بداند از آن
زین سبب در بروی هرکس بست	بر زمین پیش آن بدن بنشست
بعد او را بنام کرد صدا	خواست تا پاسخی دهد به ندا
این زمان بود کز نسیم هدی	جنبشی شد در آن بدن پیدا
کم کم آثار نیستی و فنا	شد از آن جسم خون کشیده جدا
تن بی هوش از فنا چون رست	شد بلند و به بسترش بنشست
بود این صحنه از شکاف دری	هدف کنجکاوی نظری
کنجکاو آنزمان بدیده باز	پلک میزد بهم به جستن راز
آندوتن بعد از آن بخلوت خویش	گذرانند از دو ساعت بیش
گفت قدوس عاقبت به چنین	زود کردی مرا تو ترک چنین
داد ملاحسین نیز ندا	هستی از من رضا دگر آیا؟
این سخن گفت و پلکهای رضا	بهم آورد بر روئند قضا

\*\*\*\*\*

## شرح احوال ملاحسین

چونکه ملاحسین کرد صعود	عمر کوتاه او سی و شش بود
او از اول برای نیل وصال	شد پی اکتساب فضل و کمال
سن هجده پی پژوهش خود	مکتب درس سید کاظم شد
تا به نه سال محضر استاد	عمر و اوقات خود ودیعه نهاد
بعد تا لحظه شهادت خویش	بود پویا همیشه در صف پیش
او چو بود اولین به مذهب باب	مفتخر شد بنام باب الباب
هم که قدوس را بقدر و مقام	کرد تصدیق و طاعت و اکرام
هم که عارف به ذات نور الله	عقل کل حضرت به الله
پی گمان این گزیده جان انسان	بود نادر ترین وجود زمان
در مقام رفیع این سردار	ذات کل دارد این گران گفتار
خلقتی چون وجود باب الباب	که بود یک سرشت بس نایاب
در جهان آفریده شد یکبار	نشود هیچگه دگر تکرار

\*\*\*\*\*

## ادامه نبرد قلعه و سپاهیان دولتی

ز آن خسارت سپاه شهزاده  
که به ترمیم آن گزیده سپاه  
آن نبردی که اتفاق افتاد  
این چنین، قلعه داشت تا آن دم  
شاهزاده سپاه می آراست  
گاه نوروز بود و سال جدید  
بود هر کس بقدر هر مقدور  
گر چه دشمن پس از چنان آسیب  
لیک در شام عید و سال جدید  
این میان قلعه را مرور زمان  
آن برنجی که بودشان به هدف  
گشت در تنگنای این محنت  
روزی از روزها بیک گفتار  
گفت او این چنین به صحبت خویش  
هست در قلعه این چنین مشهود

آنچنان شد ذلیل و افتاده  
شد زمان صرف آن حدود دو ماه  
سی و شش تن شهید جای نهاد  
تا به هفتاد مرد جنگی کم  
تا که جبران کند ز خود کم و کاست  
بود هر جا نشان ز چهره عید  
پی ترتیب کار جشن و سرور  
بود در بازسازی تخریب  
خوب سربازشان نمی جنگید  
بی غذایی ربوده بود امان  
روز محنت از آن شود مصرف  
بین یاران تمام آن قسمت  
کرد قدوس جمله را احضار  
هست ایام محنتی در پیش  
که شود ممکنات بس محدود

زین سبب هر که را که در طاقت  
به که اکنون براههای خفا  
چونکه دیگر برفتن این امکان  
بعد، دید او که بودندش آنجا  
رفت ز آنجا که دون شرم حضور  
بود آنجا میانه آنان  
او همان شب ز قلعه رفت برون  
او به نزد قلی لاریجان  
این سپهدار برگزیده و کل  
او همان بود کز درختی پیر  
تا بدان لحظه آن رئیس سپاه  
او که باشاهزاده خان سالار  
شد بر آن تا نگشته چندان دیر  
چونکه او قلعه را رشادت و تاب  
حال، چون او دگر نبود آنجا

در تحمل نباشد این طاعت  
رود آسان بخانه از اینجا  
میروود هر دقیقه ای ز میان  
هست مانع ز اخذ عزم بجا  
هر که خواهد ز قلعه گردد دور  
یک بهودای دیگری پنهان  
زد بیاران راستین افسون  
کرد اسرار قلعه را عریان  
بود حاکم در آن زمان آمل  
زد بملاحسین ضربت تیر  
خود نبود از شکار خود آگاه  
داشت ز اول رقابتی در کار  
بکند قلعه را خودش تسخیر  
همه می دید شخص باب الباب  
بود آن قلعه از دفاع رها

آن سپهدار، زاعتقاد رها  
لشکر آرسته کرد با تدبیر  
چونکه قدوس این خیر بشنید  
او بگفتا به رزم با دشمن  
از پی دفع این تجاوز خصم  
آنزمان قاننی یکی زاصحاب  
او بدریان قلعه داد ندا  
صوت یا صاحب الزمان سپاه  
این زمان هم به رای و عزم بلند  
رهبر بسی کمال لشکر خصم  
دید چون بایبان به پهنه رزم  
گشت آنگونه گیج و زار و پریش  
چونکه از ترس دست دادن جان  
زین سبب لشکری چنان جرّار  
بعد از آن مؤمنین همه خرسند

که بباور نداشت نیز خدا  
تا که خود قلعه را کند تسخیر  
راز این حمله را هویدا دید  
باقر قاننی و هجده تن  
بشتابند پر توکل و عزم  
بود فرمانده جای باب الباب  
تا گشاید ز یکدگر درها  
کرد عزم دفاع خصم تباه  
مؤمنین رخته در سپه کردند  
که نبودش بباور اینسان رزم  
همچنان پر دلند و صاحب عزم  
که فراموش نمود رتبت خویش  
شد گریزان پیاده از میدان  
داد رجحان فرار را به قرار  
دسته دسته بسوی قلعه شدند

از غنایم هر آنچه ماند بجا      اسب و شمشیر بود و برگ و نوا

\*\*\*\*\*



## تنگنای بی‌غذایی دلاوران قلعه

آنزمان قلعه همچنان پیشین	بود در تنگنای قحط، کمین
سپه خصم نابکار و لدود	قلعه را بسته بود راه ورود
قصد شهزاده نیز بود برآن	که ز قحطی رود ز قلعه توان
مؤمنین هر چه اسب در پیکار	داشتند از عدو غنیمت وار
همه در تنگنای فقر غذا	خوردنش شد برای قلعه روا
همچنین آب خوردنی بُد برف	هم علفهای قلعه می‌شد صرف
گشنگی که می‌فزود فشار	خورده می‌شد ز ریشه اشجار
آنچنان تازیانه نعمت	بسته بود از هر آنجهت نعمت
که هر آگه‌دلی بیک دیدار	می‌شدازوضع و حال قلعه فگار
هر زمانیکه لشکر آندوه	بود بر قلعه تازشش انبوه
یا که طوفان ناامیدی‌ها	می‌سپرد آرزو بدست فنا
یا که جنگ سکوت سرد و خموش	چیره میشد بجنب و جوش و خروش
پشت افلاک از فراز سپهر	ز آن مکانیکه هست مبداء مهر
برق‌آسا نسیم قدس هُدی	می‌وزید از خزینه‌های عطا
ز آن نسانم که وحی ایزد بود	داشت قدوس، بهر جمع، سرود

بود آن نشه کلام چنان	که ز هر بنده می ریود امان
بامدادان گهی یکی ز اصحاب	خطبه ای داشت ز آن حضرت باب
گاه، قدوس از خزینه دل	نیز می شد نماک این محفل
زین سبب عاشقان حضرت راز	همه بودند بی نیاز نیاز
خارج قلعه دشمن جرّار	پی تجهیز خویش بود بکار
گرچه شهزاده رهبر لشکر	فکر تسخیر قلعه داشت بسر
لیک هرگز دلش نبود رضا	که جز او کس گشاید این دژ را
زین سبب ز آن شکست لاریجان	بود خرسند و شادمان ز نهان
حال او بهر رفع هر کم و کاست	سپهش را دوباره می آراست
چونکه تسخیر قلعه در آن حال	دون آلات ویژه بود محال
شاهزاده نوشت کز طهران	بفرستند بهرش این امکان
بود نزدیک عید آن ایام	روز شادی و گاه جستن کام
لیک اصحاب کام دلهاشان	بود جلب رضای مولاشان
آن عزیزان به سیر کردن دل	نان خالی نبودشان حاصل
با همین حال ادعیه خوانی	شامگاهان نداشت پایانی

خواندن دسته جمعی اوراد  
خلق اطراف قلعه با اوراد  
دیرچندان نشد که شهزاده  
این سپه حال با سه فرمانده  
با چهل مستشار و کارشناس  
بود آماده تا بیک فرمان  
نهم عید بود و ماه بها  
داده شد توپخانه را فرمان  
ساعتی رفت بین بیم و امید  
لیک قدوس و مؤمنین ودود  
از قضا بود اندران مامن  
داشت قدوس باوری اینسان  
هیچ نیروی قادری به جهان  
زین سبب هر تلاش در تغییر  
توپها همچنان بدون درنگ

بود کار شبانه افـراد  
بودشان الفتی هماره زیاد  
کرد دریافت توپ و اراده  
رزم جوی ز هرکجا خوانده  
همه جنگاوران بی احساس  
ببرد قلعه را دمی ز میان  
بود سرما ز جان خلق رها  
تا کند قلعه را به توپ نشان  
که به قلعه گلوله می بارید  
همه بودند غرق گفت و شنود  
از قضا و قدر، میانه سخن  
گر نباشد اراده یـزدان  
مونی از ما نمی برد زمیان  
نکنند در قضای حق تاثیر  
بود هر یک پیام آور جنگ

نعره می‌شد بلند در میدان	این چنین تا که از دل شیران
هم فلک رادو گوش گرمی ساخت	آسمان ز آن خروش دل می‌باخت
بُرد بیرون ز صحنه خرقه خویش	شاهزاده دوباره همچون پیش
کرد از آن میانه زار فرار	از همان اول آن سپهسالار
مَرکب خود نهاد و جان در بُرد	او که هر دم ز بیم جان می‌مُرد
بُد و راه بمرگ یا به گریز	این چنین بعد از او سپاهش نیز
بگرفتند جشن نوروزی	مؤمنین هم برای پیروزی
گشت مصروف شام عید به بزم	اسبها و دگر غنایم رزم
بود بی وقفه کار لیل و نهار	بانک تکبیر و خواندن اذکار
مدتی درکشید پا از رزم	از پی آن شکست، لشکر خصم
انفجاری کُشنده گشت پدید	هم به زرادخانه شان شب عید
داد تا مدتی ز دست توان	زین سبب آن سپاه پرامکان

\*\*\*\*\*

## قحطی و بی‌غذایی در قلعه

مؤمنین در خلال این احوال	دمی آسوده یافتند خیال
چونکه دیگر رها ز مانع و بند	گاه، خارج ز قلعه می گشتند
آن وجودات بهر قوتی چند	از مزارع علوفه می کنند
قلعه را تازه با گذشت زمان	دست قحطی بریده بود امان
از خوراکی هر آن ذخیره که بود	اثری ز آن دگر نداشت وجود
برخی از مؤمنین فگار و نژند	چرم زین‌های اسب می خوردند
هم در آن برهه مؤمنینی چند	علف پخته صرف می کردند
خوردن ریشه درختان هم	بود راهی بسدّ جوع شکم
وضع انسان که بود رقت بار	هیچ باور نبود بر پندار
همه بودند بر چنین اذعان	که نباشد بقلعه تا مین جان
لیک، آنرا که بهر آن جانان	می سپردند مؤمنین تاوان
هیچ آنجا کسی نبود رضا	که بشاهی بدل کند آنرا

\*\*\*\*\*

## حمله مجدد سپاهیان بقلعه

بود ماه جمادی الثانی  
بعد افواجی از سواره نظام  
پشت آن فوجی از پیاده نظام  
همراه هر گروه سرداری  
بهر تسخیر قلعه آرسته  
چونکه قدوس شد از این آگاه  
تا برای دفاع در آن دم  
پی فرمان دو نوزده جانباز  
بعد، آنسان که خصم را راندند  
با چنین ضرب شست، گاه نبرد  
بعد یاران چو در ادامه رزم  
خصم وامانده عاجز و ناچار  
نعره صاحب الزمان که مدام  
خود بایجاد رعب در دلها  
چونکه دشمن گریخت از میدان

که شبی قلعه شد هدف آنی  
همه شمشیر بر کمر به نیام  
همه سربازهای پیل اندام  
راس آنها امیرسالاری  
پیش می آمدند هر دسته  
داد فرمان بسرپرست سپاه  
با دو واحد نهد به پیش قدم  
بنمودند بازسان پرواز  
دشمنان خود به حیرتش ماندند  
فوج جبهه عقب نشینی کرد  
بودشان سعی و استواری جزم  
کرد از صحن کارزار فرار  
بهوا بُد بلند بی فرجام  
بود پیوسته کارساز و سزا  
ماند آن پرچمش میان تاوان

داد شش تن جوان پاک و دلیر	همچنین قلعه از نبرد اخیر
توامان چون شدند در دل خاک	آن گهردانه‌های نادر و پاک
گفت با جمله این سخن آنجا	ذات قدوس بعد ذکر ثنا
نکشیم از لجاج و کین شمشیر	ما به هر دشمنی به هیچ‌گزیر
هست بهتر که بر عدو نازیم	در دفاعی اگر که جان بازیم
باب را دعوتی بسوی خدا	هست تنها پیام ساده ما
جلوه‌اش داده اند بی‌مقدار	گرچه این قلعه را کنون اغیار
بارگاه سریر عدل خداست	لیک، در ترجمان باور راست
همه هستید از جنود هدا	هم که در این میانه نیز شما
حق شما را نوشته در عقبی	اجر و پاداش قابل و بسزا
چون بود بس قریب یوم وصال	بگشانید در هوا پر و بال
بهم آورد زین خجسته نوید	این سخن گفت و دیدگان امید
نیمه آرامشی بقلعه فتاد	چند روزی که رفت زین رخداد
بودشان چونکه قلعه در تسخیر	با وجودیکه آن سپاه شیر
هیچگاهی نبودشان در سر	جراتی بر تجاوزی دیگر

\*\*\*\*\*

## پیشنهاد صلح شاهزاده

بعد از آن روزهای بُحرانی	نیمه های جمادی الثانی
بود بر راه چاره‌ای محتاج	شاهزاده به جستجوی علاج
شیوه آشتی گزید میان	او پس از شور با آبرمردان
با پیامی گسیل کرده پیش	زین سبب پیک صلحی از سوی خویش
سخن آشتی میان آورد	پیک بر ذمّ و در زیان نبرد
دو نفر نزد شاهزاده روند	بعد گفتا به یمن این پیوند
شود اندیشه نکو اجرا	تا پس از بررسی باورها
یافتندی دو تن ستاد، حضور	بامدادان برای این منظور
لطف و اکرام و احترام چنان	شاهزاده نمود با آنان
هست همواره هادم و خون ریز	بعد گفتا که هر جدال و ستیز
تا میان حُسن نیت آرم پیش	من باثبات و صدق گفته خویش
کرده‌ام ثبت این گران قرآن	آنچه بسپرده‌ام بر این پیمان
که بمانم بر این قسم پابند	من به قرآن خورم کنون سوگند
داد در دست پیک‌های جوان	بعد، با حرمت آن گران فرقان
متن آن عهدنامه اینسان بود	چونکه قدوس آن کتاب گشود



کاورم دست دوستی بمیان  
نرود بر شما به روی و قفا  
نه بهر جا دگر ز هر بنده  
همه هستید در حمایت ما  
خشم ایزد شود مرا حاصل  
مهر آن شاهزاده بود گواه  
دید این سان بر عهدنامه قرین  
می پذیریم عهد صلح و صفا  
به که بندیم جملگی محمل  
اجتماعی به صحن برپا شد  
بود تعداد شان دوست و دو تن  
داشت با هم‌رهان برفتن گام  
داشت دستار سبز یار بسر  
تاج سر بُد بگناه شور و ولا  
داشت بر سر یکی دگر زانرا

من قسم می خورم بدین قرآن  
من قسم می خورم که دست جفا  
نه که در این ستاد فرمانده  
هم شما، هم که پیروان شما  
گر جز این بگذرد مرا در دل  
ذیل آن عهدنامه کوتاه  
چونکه قدوس خطّ و مهر چنین  
گفت ما در ره رضای خدا  
زین سبب بهر ترک این منزل  
چون برفتن سپه مهیا شد  
آن گرانمایگان که رفتن  
نیز قدوس هم در آن هنگام  
او چو از قلعه پانهاد بدر  
آن گران هدیه ز آن گران مولا  
نیز ملاحسین روز فدا

\*\*\*\*\*

## ورود مؤمنین به اردوی شاهزاده

مؤمنین گرامی و دلبند  
همه در دستجات کوچک و کم  
بعد قدوس جمله پاران را  
او پس از بذل مهر ویژه خویش  
گفت ما چونکه جند یزدانیم  
این چنین دین حق بدیده عام  
شاهزاده بهر وزیدن باد  
او چنین می نمود در اذهان  
عاقبت هم بشیوه و عادت  
جای و ماوای دوستان آنجا  
بود قدوس هم در آن اردو  
این چنین بحث و شور و هر تصمیم  
پخش و نشر دروغ بهر لجاج  
از همین رو دروغ بافیها  
می نمود آنچنان که شهزاده  
چون باردوی شاهزاده شدند  
جای دادندشان جدا از هم  
خواند یکجا بگوشه‌ای تنها  
پند پیرانه‌ای کشید به پیش  
به که زآلودگی جدا مانیم  
میشود در خور ستایش تام  
بیشتر می گشود خُبث نهاد  
که ندارد دل و زبان یکسان  
بُرد قولش به زیر پا راحت  
بود دور از ستاد، بخش جدا  
دور از مؤمنین به دیگر سو  
می شد از نطفه آن میانه عقیم  
داشت در بین آن سپاه رواج  
شده بودند در نظام بلا  
کرده یک نقشه در سر آماده

<p>پرس وجو می شدند دور از هم  در اذاء طلا شدند رها  که خریدند جان خود از بند  شد بهای تمام ثروتشان  گشت ثبت صحیفه اجداد  جای جان می گرفت پول طلا  داشت سر زیر تیغ تیز بلا  بنمودند هر چه را معدوم  یافت موج غصب قرار و امان  داشت در قلعه همچو پیش حضور  می نبودند بر نگه قادر  مُرده از دور میزدند به سنگ  باز خود کامگان شدند بکام  تا در این ماجرا برند صواب  تا که یک بابی ای کنند هدف</p>	<p>مؤمنین هم یکی یکی هر دم  سر آخر گروهی از رفقا  این عزیزان همان کسان بودند  همچنین چند تن غرامتشان  قصه قلعه از همین افراد  خود شهزاده نیز از اُسرا  این چنین هر که را نبود طلا  بعد بُردند سوی قلعه هجوم  قلعه با خاک چونکه شد یکسان  گر یکی ز آن دلاوران غیور  هیچ افواج سرکش و قاهر  حال جمعی جیون و بی فرهنگ  چند روزی که رفت زین ایام  شیخ ساری و چند تن ناباب  بود شمشیر تیزشان بر کف</p>
--	---

<p> تیغ را دیر بر کمر بستند  که دلش بُد به عشق حق پرشور  شده بودند با غرور، شهید  بنمایند حدود ایمانش  که به قتل‌ی دهد بوی فرصت  آن جوان را به مجتهد بخشید  آن جوان را به تیغ کُشت آنجا  که کُشد یک نواده‌ای ز رسول  هیچ ز آدم کشی نداشت ابا </p>	<p> لیک لختی که رفت دانستند  چون بجز سیدی جوان و غیور  همه اصحاب پاک و حی و فرید  مجتهد تا که بر مریدانش  خواست شهزاده را چنین رُخصت  شاهزاده چو خواهش اینسان دید  مجتهد بی هراس و هر پروا  چونکه شهزاده را نبود قبول  لیک آن شیخ پر عناد و ریا </p>
---	--

\*\*\*\*\*

## حرکت شاهزاده بسوی بارفروش در معیت قدوس

داد شیپورها کنند خروش	شاهزاده بعزم بار فروش
بود فرزندی از برادر وی	او جدا زآنکه ناصرالدین کی
بود جنگاوری ورای گمان	حال در عرصه تک و میدان
داشت احساس شوق و بهروزی	او چنان در غرور پیروزی
برده بود از ضمیر، قهر قضا	که چو سوداپرست در رؤیا
که در این بارگاه عزّ و مکین	همچنین برده بُد ز یاد هم این
از دو ملاً چسان گریخته بود	سحری در پناه فوج جنود
نبد آگه ز ماجرا بصواب	همچنین هیچکس بجز اصحاب
یافت اصحاب قلعه رادر چنگ	که چسان او به حيله و نیرنگ
تا که قدوس را بُرد طهران	بود شهزاده را خیال چنان
صله‌ای می‌گرفت و منصب و جاه	این چنین او ز ناصرالدین شاه
اوفتاد از چنان حرارت و جوش	لیک آنکه که شد به بارفروش
بود پاکوبی و چراغانی	بابل آنروزهای بحرانی
همه بودند گرم جشن و سرور	در پناه خزاین پر نور
همه جا طاق نصرتی بریا	بود در مدخل گذرگه‌ها

<p>بود شادی و شوق و شور و ولا  از برای ورود شهزاده  همچنان باوری میانه عام  قلعه را خویشتن گشوده به رزم  جشن برپا شود به آمدنش  جشن را جلوه گشته بود میان  اشکشان اشک درد و ماتم بود  پیکروجان خویش را می سوخت  رخش می راند با غرور به پیش  که بسی شهره بود و پرآوا  در دروازه بود آماده  داشت قدوس را و هم اصحاب  باز برگشته بود، لیک اسیر  ببرد آنوجود را ز میان</p>	<p>در پناه فروغ مشعل ها  شهر از هر جهت بُد آماده  بود این اعتقاد آن هنگام  چونکه شهزاده با کفایت و عزم  بهر پیروزی و خوش آمدنش  پرتو شمع های نور افشان  شمع ها تا به چشمشان نم بود  شمع کافور چونکه می افروخت  شاهزاده به کبر و بزه خویش  برترین مجتهد سعید علما  جهت پیشباز شهزاده  مجتهد کینه ای بدون حساب  حال آن مقتدای پسر تدبیر  داشت او نقشه، تا بهر امکان</p>
--	---

\*\*\*\*\*

## مجلس علما با شرکت شهزاده و قدوس در بارفروش

شاهزاده نبود هیچ رضا	تا نماید اسیر خویش رها
زین سبب خواست مجلس آرایند	علما جمله نیز گرد آیند
تا در آنجا به همت علما	داعی حق شود ز کفر جدا
لیک گفت او که موقع گفتار	باید اینجا سخن رود به وقار
این چنین عالمان بارفروش	همه گشتند گردهم در جوش
پیش از این مجتهد سعید علما	بارها گفته بود این به ملا
که نخواهد براحتی یک دم	تا که قدوس را نریزد دم
علمای گرانسر و شریزه	غیر ملامحمد حمزه
در سکوتی که بود کینه در آن	همگی حاضر آمدند میان
حمزه بود از شمار آن علما	که نمیکرد مهر خود به ملا
او در آن روزهای محنت خیز	خلق را مینمود منع ستیز
چونکه قدوس ترک قلعه نمود	خطبه‌هائی ز باب با او بود
او هم آن را و شرح صاد صمد	داد حمزه که دست کس نفتد
چون باجلاس داوری و جزا	جا گرفتند جمله علما
داد شهزاده آنزمان فرمان	کاورند آن عزیز را بمیان

چونکه قدوس پانهاد آنجا  
 ایستاد او به پیش پاهایش  
 آنزمان از حسد سعید علما  
 او بقدوس رو نمود به کین  
 تو که هستی زمردم عادی  
 شایدی از فریب و کبر و ریا  
 ذات قدوس در دفاع از خویش  
 این چنین تهمت دروغ و ریا  
 مجتهد چون توان بحث نداشت  
 بود او، در خیال این تزویر  
 زین سبب جست و در دفاع از دین  
 بعد گفتا مراست دست و زبان  
 چونکه شهزاده صحنه اینسان دید  
 او بعزم نجات خود ز آنجا  
 بعد هنگام ترک آن اجلاس  
 کرد شهزاده حرمتش بسزا  
 داد پهلوی خویشتن جایش  
 کوره سان می گذاخت سرتاپا  
 گفت با خشم و طعن ویژه چنین  
 از چه دستار سبز بنهادی  
 سیدی جلوه میدهی خود را  
 شاهی آن میان کشید به پیش  
 شد از آن نفس بی گناه جدا  
 آن میان تخم شروکین می کاشت  
 که نخیزد شکارش از سرتیر  
 کوفت عمامه و عبا به زمین  
 دست حق حرف کردگار جهان  
 بهر درگیری ای چنان ترسید  
 بین اهریمنان بخاست بپا  
 گفت اینگونه خویش را احساس



من ز آزار این تن مسکین      دست خود شسته ام بحق و یقین  
در قیامت بروز اجر و جزا      هر کسی خود دهد جواب خدا  
بعد چون زد بمرکبش مهمیز      صید گرگان شد آن اسیر عزیز

\*\*\*\*\*

## شهادت جناب قدوس در میدان شهر

چونکه در آنزمان سعید علما  
بود بس یک اشاره زو تنها  
مردم بسی خبر ز دین و خدا  
سر قدوس آنچه آوردند  
نه تواند قلم کند تحریر  
آنقدر کز گرانترین خامه  
آنجوان در اوان گناه شباب  
آنچنانی کشید درد و محن  
او بدانکه که جان خود بخشید  
سبزه میدان که بود مشهد او  
گاه جان دادنش در آن میدان  
او برای عروسیش از پیش  
داستان شهادت قدوس  
چون رسید این خبریه حضرت باب  
کرد آن غم بر آن وجود چنان

بود بابل چو مرجعی اولی  
که کند شورشی میان بریا  
بهر آشوب و فتنه بی پروا  
و آنچه ناحق بر او روا کردند  
نه که قادر زبان کند تقریر  
گشته نازل چنین گران نامه  
بهر اثبات امر حضرت باب  
که نشاید کشد بشرح سخن  
خویش بیش از مسیح زجر کشید  
شهر را مرکزی بد از هر سو  
همه گرد آمدند، پیر و جوان  
گفته بود این مکان بمادر خویش  
نقل شد هر کجا بصد افسوس  
برد آن ذات پاک از کف تاب  
که زمانی به وحی بست زبان

لب اگر می کشود هم که گاه      تا که ره وا کند برفتن آه

\*\*\*\*\*

## شرح زندگی قدوس

ذات قدوس در اوان شباب	به پژوهش کشید پا برکاب
او ز هجده نداشت افزون سال	که نهادش قدم براه کمال
در همان سالها بعزم سفر	پای از زادگه نهاد بدر
او بدان مقصدی که عازم بود	کریلا، درس سید کاظم بود
نزد استاد مکتب توحید	چار سال تمام طول کشید
بعد در جستجوی آن موعود	ره بشیراز شهر عشق گشود
او به نیروی قدسیش که به جان	داشت از ذات کردگار نهان
تا که چشمش جمال جانان دید	گفت لبیک بی هرآن تردید
آنچو بود گران در آن احوال	عمر اورفته بود بیست و دو سال
او بهمراه حضرت معبود	بزیارت سفر بمکه نمود
این سفر کسز لحاظ طول زمان	بود نه ماه جمع مدت آن
بهر قدوس این چنین اوقات	بود از بهترین زمان حیات
چونکه قدوس رو بسباب نمود	از حروفات گر چه آخر بود
لیک، در مرتبت بمذهب بساب	بود همواره برترین اصحاب
او ز الطاف نقطه اولی	شد مُلقب به نقطه اُخری

هم به پیکار قلعه با اصحاب      بود چون سایه‌ای ز حضرت باب  
هست بر صدق این کلام گواه      خامه حضرت به‌الله

\*\*\*\*\*

## حضرت باب در قبال شهدای قلعه

قتل اصحاب قلعه آن دوران	ماتمی شد بجان اهل بیان
حضرت باب از آنطرف زندان	داشت بس درد مؤمنین برجان
هم که ره بسته بود بر دیدار	هم زبان بر بشارت و گفتار
بود او آنچنان که دل نگران	خواب و خور کرده بدحرام بجان
از سرشکش دو دیده اش پر بود	خواب دیگر نداشت اذن ورود
همچنین بسکه خون دل می خورد	تاب عشاق خود ز جان می بُرد
بعد چندی که آن شکرگفتار	باز لب ها گشود بر گفتار
از گران خامه یک صحیفه ناب	کرد نازل بنام باب الباب
اندر آن لوح آن امید زمان	داشت مهری بویژه زو بزبان
گفته بود او که این نشان وفا	بود یک آفریده‌ای والا
هم بقدوس در کمال صفا	کرده مهر و وفای ویژه روا

\*\*\*\*\*

## فرستاده حضرت اعلیٰ بزیارت مدفن شهدا در قلعه

در همان روزهای بس خونبار  
مؤمنی سر سپرده را طلبید  
گفت خوام ز سوی من زین در  
از همین جا ز هر نیاز رها  
چون رسیدی بدان دیار محن  
موزه از پای جهد خویش در آر  
چون بود خاک مدفن شهدا  
بعد هر سو بر آن ذوات کسرم  
نام هر نفس را به لحن بلند  
نرم و راحت قدم گذار بخاک  
تا زیارت تو را نیامد سر  
هم از آنجا ز تربیت اصحاب  
بر شکون، مستی از زمین بردار  
جهد کن تا نگشته پایان سال  
پیک بنهاد چون بره گامش

کان وجود گران نداشت قرار  
داد بر خدمتی و را امید  
سوی مازندران شوی به سفر  
عزم کن جزم مدفن شهدا  
جامه درویش سان نما بر تن  
نرم و با احترام پا بردار  
از مقدس ترین زمین خدا  
بنما همچو بنده ای تعظیم  
بر زبان آر چونکه یک دلبند  
طوف کن دور آن مقابر پاک  
لوح دیدار را بخوان آخر  
هم ز قدوس هم ز باب الباب  
گاه برگشتنت باینجا آر  
سوی ما برکشی دوباره لجام  
شد به سیاح مفتخر نامش

او هماندم که پا براه نهاد  
او بمازندران همین که رسید  
او در آن شهر در دل سر ما  
ژنده پوش و فگار و ژولیده  
هو کشان و علی علی گویان  
گاه برگشتن آن گرامی جان  
چشم بر بست و دل بجانان داد  
موزه از پای جهد خویش کشید  
در ره سنگلاخ و پر گل و لا  
همچو درویش خرقه پوشیده  
داد بر آرزوی جانان جان  
می گذشت از کناره طهران

\*\*\*\*\*



## دیدار سیدیحیی دارابی از سیاح پیک حضرت اعلی

آنزمان فرد مؤمنی بایی	سیدیحیی به کُنیه دارابی
که بعلم و کمال در دنیا	بود در نوع خویش بی همتا
جهت دیدن جمال قدم	داشت طهران حضور در اندام
سیدیحیی همان وجودی بود	که بشیراز شد پی موعود
او که از جانب محمدشاه	بود مامور کشف دین الله
بعد دیدار آن وجود گران	برد از کف قرار و صبر و امان
او چو دانست پیک آن دلدار	باز عازم بود بکوی نگار
شد بدیدار قاصد جانان	ناشکیبا به پیشباز روان
بعد تا آنوجود را بشناخت	خویشتن را بیای او انداخت
او بدان علم و رتبه بی پروا	بوسه میزد بر آن گلین پاها
پیک با حضرت بهالله	داشت دیدار نسبتاً کوتاه
ذات ابهی برای آن معبود	به ازل نامه دیکته فرمود
ازل، این نامه را ز جانب خویش	کرد ارسال آن گران اندیش
بعدچندی ز سوی حضرت باب	گشت دریافت پاسخی زین باب
که شود شخص میرزایحیی	تحت تعلیم حضرت ابهی

\*\*\*\*\*

## شهدای طهران

کشتن بابیان نگشت تمام	بعد کشتار قلعه آن ابام
که برد جمله بابیان ز میان	صدراعظم همیشه بود بر آن
بود درگیر زحمت و محنت	زین سبب هر که داشت این شهرت
بفتادند در اسارت دام	این میان چارده وجود بنام
بود در آنزمان امیرکبیر	ملک را رهبر و نخست وزیر
بود هم سخت کوش و هم مغرور	آنزمان او برهبری امور
کرد بس جور و قهر و کینه روا	او باصحاب باب در هر جا
بودشان جرم پیروی از باب	همه آن چارده نفر اصحاب
خویش بر داوری نشست آنجا	صدراعظم برای بابی ها
که نشیند به صندلی قضا	قاضی بلخ پیش تر زین ها
داشت آماده در ضمیر نهان	رای خود را بقتل بی گنهان
پاره کردن ز باب، هر پیوند	بود شرط رها شدن از بند
بود دانی حضرت اعلی	اولین متهم که گشت فدا
بود یک تاجری بلندآواز	حاج سیدعلی که در شیراز
بشریعت ز جان و دل گروید	چون ز قدوس از ظهور شنید

او بهنگام خردی موعود  
سفری هم او آخر او یکبار  
بود او چون بکار پاک و امین  
زین سبب چون به بند ظلم افتاد  
به نمونه گروهی از تجار  
تا بدولت دهند راه خفا  
لیک آن نازنین بر این احوال  
عاقبت آن تن اسیر بدام  
صدراعظم بویژه آن ایام  
او بدان نفس پاک داد ندا  
بعد گفتا که نیست نیت ما  
همه تجار و هم ملک تجار  
همچنین حاضرند بهر شما  
گر شما واژه‌ای تبری زا  
هم که فرزندی از رسول خدا

چون پدر سایه بر سر او بود  
رفت چه ریق تا کند دیدار  
داشت پیوسته دوستان معین  
بکمک هر که پای پیش نهاد  
بنهادند مبلغی سرشار  
که شود آن وجود پاک رها  
با سپاس درون نداد مجال  
برده شد خدمت امیر نظام  
داشت از شخص شاه رخصت تام  
که با آزار او نبوده رضا  
قتل فرزندی از رسول خدا  
پامیان گشته‌اند در این کار  
مبلغی سربها دهند بما  
بر زبان آورید در اینجا  
گشته از جور تیغ شرع رها

هم که ما را بجرم کشتن جان  
اینچنین بسی هر افترا و گناه  
هست رخصت که از همین حالا  
آن فروزنده شعله آتش  
گفت اول بخویش، بر سخنی  
لیک از خاطرش گذشت دمی  
زین سبب رو بدان امیر نمود  
گر چه آن نازنین جوان به بند  
لیک از هر جهت به باور من  
هر چه برهان پیامبرها راست  
منکرش هر که گشت در این راه  
برهش آرزو مراست چنان  
چون امیر این چنین جواب شنید  
لیک، از بسکه داشت حیل به خوی  
گفت دژخیم را بگوشه چشم

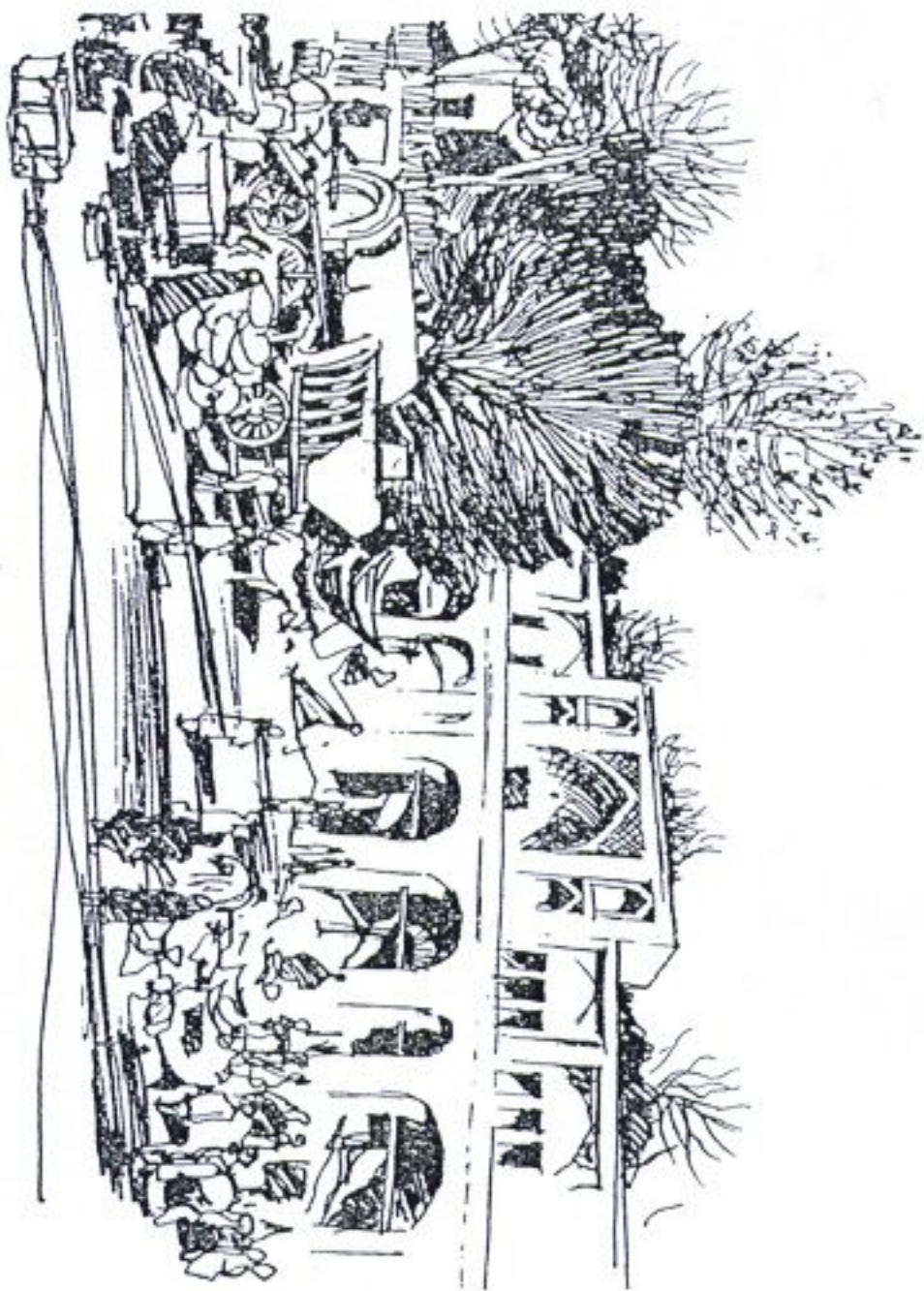
خوش رهانیده اید از تاوان  
در پناه بزرگ شاهنشاه  
سوی منزل روان شوید رها  
گشت زین داوری غمین جان  
نگشاید به پاسخی دهنی  
که به مسلخ نباشدش قدمی  
با متانت بدو چنین فرمود  
هست بر من بسان یک فرزند  
باشد او در خور پرستیدن  
در حقیقت تمام او داراست  
شده او منکر رسول الله  
که شوم اولین بدان جان  
گشت از انصراف او نومید  
خشم دل را نشان نداد به روی  
تا به تیغش نشاند او را خشم

دومین مؤمن اسیر بدام	داشت قربانعلی در آنجا نام
او که پیش از گزینش تجرید	داشت بس پیروان پاک و مرید
هم که بُد در کمال و فضل تمام	هم که در راستی و زُهد بنام
او ز انفاس پاک باب‌الباب	باخت دل در طریق حضرت باب
قلعه آنکه که بود در پیکار	داشت قربانعلی تنی بیمار
زین سبب بعد آنهمه شهدا	شرم بودش که زنده مانده بجا
ار چو شد خدمت امیرنظام	یافت اکرام و احترام تمام
گرچه قربانعلی هم از رتبت	داشت پیش وزیر شه شهت
لیک اکرام و احترام امیر	بوده بر این گروه یک تزویر
او از این شیوه داشت نیت آن	که شکاف آورد بحیله میان
زین سبب گفت مردم و علما	جهدشان گشته بر نجات شما
چونکه تاثیر و علم و رای شما	هست برتر ز باب در معنا
گر شما ادعا کنید اینجا	بی‌گمان دعوتی بود بسزا
نیست اکنون در این میانه روا	که بناحق شما شوید فدا
چونکه قربانعلی شنید چنین	شد از اینگونه رای اندوهگین

گفت او را که علم و دانش من  
گر چه ما را مرید نیک اندیش  
لیک آنها بسالهانی چند  
ایسن جوان را ندیده، خلق خدا  
جان اگر در رهش فدا گردد  
من از اول که آفریده شدم  
چون ز درگاه داور عادل  
از همین روی از آن فرامکن  
چه خوش آندم که قامت افرازم  
این سخن ها که همچو سیل روان  
مانده بد لحظه‌ای که آن شیطان  
زین سبب در نجات زان گرداب  
کاین چنین مرد را همین آن  
ترسم او را فسانه و تقریر  
چونکه قریانعلی قدم در راه

رهنمون گشته باب را جستن  
بوده در مکتب از هزاران بیش  
هیچ ایمان بما نیاوردند  
به نفوذش کنند خویش فدا  
تازه، پرارزش و بها گردد  
بفدا خلق ایسن پدیده شدم  
اسم ها ز آسمان شود نازل  
نام قریانعلی بود بر من  
جان بقریان آن علی سازم  
داشت قریانعلی ز دل بزبان  
غرق گردد در آن به عین توان  
نعره‌ای زد ز دل بجای جواب  
بنمائید بسته چشم و دهان  
بنمائید بدل مرا تاثیر  
می شد از آن مکان بقریانگاه

سور، میدان ظهور که انجمن مسلمانان ملی در آنجا روز جمعه بود



عاقبت هفت تن شهید به بند  
همه در خندقی نهان گشتند  
این چنین همدلان گناه حیات  
خوش در آمیخت جسمشان به ممان

\*\*\*\*\*



## واقعه نی ریز

سیدیحیی و حید دارابی	اختر پرتلالو بابی
در ره نشر امر باب، عیان	داشت کوشش بجان و مال و زبان
آنزمانیکه ذات باب الباب	بود در قلعه همراه اصحاب
داشت او آرزو که بهر مدد	بطریقی به قلعه پیوندد
او چو از حضرت بهائت	گشت آگه ز بسته بودن راه
پی جبران و برتلاقی ساخت	بهر تبلیغ رخس همت ناخت
او ز قزوین نمود کار آغاز	تا رسیدش به یزد دیگر باز
داشت او شهر یزد یک خانه	زوجه‌ای و چهار دُرْدانه
بود ایام عید و سال جدید	هم که بر سالگرد بعثت عید
زین سبب بین مردمان هر جا	بود جشن و سرور عید بپا
از همین رو در این مجالس عید	بود چون شمع پرفروغ و حید
او بهر مجلسی که داشت حضور	داشت در گفته مرزده‌ای بظهور
زین سبب عده‌ای حسود لدود	جبهه بستند بهر عرض وجود
لیک دارابی از هر آن فرصت	مینمود از ظهور کُل صحبت
عاقبت روزی این شکایت و قهر	شد گزارش برای حاکم شهر
حاکم شهر چون ز هر جهتی	داشت کم از امور تجربیتی

با گسیل سپه به بیت وحید  
آنزمان دوستان خاص وحید  
از همین رو به تنگنای حصار  
لیک چون بد وحید صلح اندیش  
چونکه پیوسته ذات پاک خدا  
از همین رو رها ز هر نشویش  
لحظه‌ای بعد مؤمنی بی‌پاک  
بی‌خبر از وحید و هر مهمان  
تاختندی بدشمنان انسان  
یزد را مزد آتش‌افروزی  
که ز مال و منال دنیانی  
فتنه‌ها را به ماهرانه شگرد  
او بهر عزم و رای فرماندار  
این تن فتنه جو بطور مدام  
یک زمان هم گروهی از اوباش

خانه را در حصار خویش کشید  
میهمانش بدند در شب عید  
برهانی شدند دست بکار  
خاطری را نمی‌نمود پریش  
میده‌د در امور اجر و جزا  
گشت پیگیر بحث و صحبت خویش  
با گروهی سواره چالاک  
همه یا صاحب الزمان بزبان  
که بهر گفته شرح آن نتوان  
چشم تنگ و حسود و کین توزی  
داشت خود دستی از توانانی  
از پس پرده رهبری می‌کرد  
داشت تاثیر ناروا بسیار  
داشت انگیزه‌ای بشورش عام  
پی تحریک او بکوش و تلاش

بودشان نقشه تا به بیت وحید  
لیک از مؤمنین سواری چند  
بزد را پیشرفت دین خدا  
مردم پاکدل بباور پاک  
همچنین جذبه کلام وحید  
روزی او در طریق دعوت عام  
سیدی پردل و جهان دیده  
بین مردم صدا زدند عیان  
زین بشارت قرار و صبر و امان  
دشمنان این میان به خیره سری  
چونکه افشاگری راز چنان  
زین سبب دشمنان شدند بر آن  
پیش از اینها وحید خود تنها  
از همین رو بمیل او همسر  
بعد، او خانه را چنان آراست

یک شبی صدمه آورند پدید  
برهاندند خانه را ز گزند  
بود از حد انتظار فرا  
کرده بودند امر حق ادراک  
می زدود از هر آن دلی تردید  
کرد بازار، جارچی اعزام  
با سواران جلد و ورزیده  
زانکه ظاهر شده امام زمان  
شد در آن نقطه در دمی ز میان  
بودشان عزم جزم بهره وری  
بود کار وحید در اذهان  
تا برند آن وجود را ز میان  
داشت آهنگ رفتن از آنجا  
رفت با بچه‌ها به بیت پدر  
هم فراهم نمود هر کم و کاست

هم که از همسرش نمود رجا  
گفت فردا که خواست آن دشمن  
خواهم اینجا اثاث بس نازل  
چونکه پیوسته بهر هدیه به یار  
بوده پیوسته آرزو بر من  
بعد با آندو دیگر اولادان  
او بدانگه که ترک خانه نمود  
این خبر تا میانه کرد بروز  
پی قتلش بجرم و کفر و گناه  
آن تن کم توان و پُرایمان  
روز اول پیاده شش فرسنگ  
نیز شب در شکاف کوه، بغار  
به بوانات پایشان چو رسید  
چون در آن شهر پیروان وحید  
زین سبب تا که پا بقریه گذاشت

بگذارد هر آنچه هست بجا  
دست غارت کشد بخانه من  
گاه غارت شود ورا حاصل  
بایدی بهترین شود ایثار  
که نمایم نثار هستی و تن  
به "بوانات" پارس گشت روان  
راه اوباش را بدآن بگشود  
رفته بود او از آن مکان دیروز  
پا نهادند جملگی در راه  
که بجان عشق دوست داشت نهان  
رفت از کوه و معبر پُرسنگ  
ماند با بچه‌های خود بیدار  
جانشان ز آن خطر هماره رهید  
همه او را بدل بُدند امید  
از اهالی بسی خوش آمد داشت

او در این قریه در اماکن عام  
صبح هم در مسیر راه سفر  
او بهر جا که مینهادش پا  
از فسا نیز در ره تبریز  
اندرین قریه این وجود عزیز  
لیک این احترام و این برداشت  
زین سبب با صدور امر اکید  
مردمان بر علیه این فرمان  
حاکم آنکه چو دید وضع وخیم  
بعد چندی وحید و یاران نیز  
او هماندم که پا بشهر نهاد  
بعد در مسجدی که یافت حضور  
او در آن روز پای منبر خویش  
سخن از بسکه بود ساده و راست  
سر آخر وحید از هجران

داشت بهر ظهور تازه پیام  
شد بعزم فسا ز شهر بدر  
میزدش از ظهور تازه صلا  
گشت وارد در ابتدا "رونیز"  
یافت یک پیش باز مهرآمیز  
تخم کین در نهاد حاکم کاشت  
بر حذر داشت جمله را ز وحید  
ایستادند آشکار و عیان  
رفت خارج ز شهر از سر بیم  
ره سپردند جانب "نیریز"  
در صحبت بروی خلق گشاد  
داد در آن میان ندای ظهور  
داشت حاضر هزار تن هم بیش  
بذر مهر و وفا بدل میکاشت  
سخن آورد ناگهان بمیان

گفت چون در طریق آن سرور  
بامدادان بعزم شهر دگر  
لیک برماندش همه حضار  
از همین بابت او بر این آهنگ  
بعد هر روز طی این فرصت  
کار تبلیغ مقبلین عزیز  
حاکم بی کفایت و خودخواه  
شد بر آن تا جدا ز گمان  
زین سبب لشکری گران آراست  
سوی دیگر بر احتیاط، وحید  
همچنین جمله مهرورزان  
بود اوضاع بیش و کم روشن  
حاکم از هر جهت بقهر و بخشم  
قلعه را آنچه خانه بود کنار  
بود حاکم در عین بی‌تابی

نیست اینجا مرا امور دگر  
می‌نهم پای از این مکان بر در  
بنمودند یک زبان اصرار  
کرد چندی بعزم خویش درنگ  
مسجدی می‌نشست بر صحبت  
بسکه بالا گرفت در نیریز  
بیمناک از فروفتادن جاه  
بَرَد آسان و حید را ز میان  
کرد بس سازویرگ جنگی راست  
پایگاهی چو "قلعه خواجه" گزید  
در کنارش شوند مهمانش  
که بُود رویدادی ابستن  
خویش آماده مینمود برزم  
گشت خالی برای رزم افزار  
که براندازد از میان بابی

قلعه را بر نبرد زآن آغاز	بود هفتاد با دو تن جانباز
در برابر ز دشمن خونخوار	بود سرباز بیشتر ز هزار
دشمنان تا کنند جنگ آغاز	بابی‌ای را زدند گاه نماز
زین سبب تا دهد وحید نشان	مزه تیغ لشکر یزدان
داد فرمان سپاهیانی چند	ناز شستی نشانشان بدهند
نازنینان اگر چه گاه نبرد	کشته دادند این میانه سه مرد
لیک آنگونه‌ای که نازاندند	خصم را آن میانه تاراندند
خبر این شکست شرم آلود	مدتی صحبت محافل بود
حاکم فارس این خبر چو شنید	سخت از بازتاب آن ترسید
او بیک دستخط قهرآمیز	داد فرمان بحاکم نیریز
کز چه او بی‌جهت کند پروا	از گروهی مُعَمَّم و مُلّا
لشکری در کمال کارآئی	بایدی باشدش توانائی
حاکم این نامه را چو دید چنان	یافت خود را حقیر و دون توان
او بدنیای خوف و ترس شدید	ناتوانانه چاره اندیشید
کرد پیکی گسیل سوی وحید	با زبان سپاس و پرتمجید

گفت او را اگر بمهر و صفا  
شهر ز آشوبِ شورش و بلوا  
این چنین خون ناروا از کین  
چون وحید این سخن شنید از بیک  
گر سکون آید از عزیمت من  
لیک حاکم بقهر و جبر، چرا؟  
گر که او حسن نیستی دارد  
به که او در قبال این خواهش  
لیک حاکم بر آنچه لازم بود  
از همین رو وحید از تدبیر  
صبح فردا نمود ناگه عزم  
حمله ای این چنین بدون خبر  
ریخت آنسان سپاه خصم بهم  
این میانه برادر حاکم  
هم که خود باخت جان زضربه تیر

ترک اینجا کنید خود برضا  
شود البته بی ستیز، رها  
نرود هیچگه هدر بزمین  
گفت باشد مرا بر این لبیک  
بامدادان دهم برفتن تن  
آب و نان بسته بی سبب بر ما  
بایدی بذر آشتی کارد  
کمی و کاستی دهد کاهش  
هیچگه ذره ای عمل ننمود  
تا نگرده میانه غافلگیر  
که بی اغازد او از اول جنگ  
که ز هر انتظار بود بدر  
که نشستند جمله بر ماتم  
آن سپهدار جابر و ظالم  
هم دو فرزند او شدند اسیر



با گروهی گریخت از بیراه	خود حاکم که بود بین سپاه
تا نماید ز صحن جنگ فرار	زین سبب این سپاه شد ناچار
سوی "قطرویه" کرد دست دراز	حاکم آنکه به تنگنای نیاز
کرد ارسال جنگ افزاری	حاکم آن محل به همکاری
داد در قلعه سازمان به امور	در مقابل وحید هم بمروور
هم گزیدش محاسبی هشیار	ابتدا منشی ای گرفت بکار
هم در قلعه را یکی دربان	بعد یک باغبان و زندان بان
یک نفر هم اسامی و آمار	دو نفر بهر برج، نوبت کار
یک نفر هم رئیس کُل قوا	هم که جلاد بهر امر قضا
بنهادند پای خدمت پیش	سایرین هم بقلعه در خور خویش
هر که خود را به بیت خود می دید	این چنین اندر آن سرای امید
حلقه چاهی در آن میانه زدند	بعد تا بی نیاز آب شوند
به غنیمت ز خصم جنگ افزار	همچنین آنچه بود از پیکار
شد مهیای بهره برداری	همه با پشتکار و همیاری
همه در قلعه شد بپا با نظم	هر چه جا مانده بود چادر خصم

\*\*\*\*\*

## درخواست اعزام سپاه از شیراز

دست حاکم مدام بود دراز  
او پس از خوردن دویار شکست  
این زمان شرمگین برفع نیاز  
پیکی از سوی خود نمود روان  
بعد، با التماس و با لابه  
پیک بیراهه راه می پیمود  
همچنین مرکب مزین او  
پیک در بین ره نمود درنگ  
از قضا آنزمان یکی ز اصحاب  
او چو آن مرکب پراآذین دید  
بعد چون قصد راکبش فهمید  
خواست تا پیک هرزه را آنجا  
لیک چون درجهان عشق و امید  
بست آن خائن دو رو را دست  
پس از آن با رشادت و تهدید

پیش شهزاده حاکم شیراز  
رفته بود آن شهامتش از دست  
کرد اینگونه دست خویش دراز  
همره وجه نقد آنسامان  
کرد درخواست توپ و آرابه  
تا نگردد بدیده ها مشهود  
جلب میکرد چشم بار و عدو  
تا ز رخسار خود بگیرد زنگ  
می گذشت از همان محل بشتاب  
نظرش کنجکاو آن گردید  
خشمگین شد از آن خیال پلید  
دم تیغی نشان دهد بسزا  
بود دل بسته بر رضای وحید  
بعد او را به پشت اسبش بست  
برد او را بقلعه پیش وحید

پیک نزد وحید بسی زنه‌هار  
او چو بر محو قلعه باور داشت  
حاکم شهر همچنان شب و روز  
بعد چندی که رفت، چون او دید  
کرد این بار هیتی را باز  
بعد چندی ز سوی شهزاده  
هم ز سیلاخوری، همدانی  
همچنین رخصتی که گاه نیاز  
کرد بر کار زشت خود اقرار  
جان براین باور پلید گذاشت  
داشت چشم کمک براه هنوز  
خبر از سوی والیش نرسید  
با هدایا روانه شیراز  
گشت ارسال توپ و اراده  
کرد او را سه فوج ارزانی  
گرد هم آرد آن مکان سرباز

\*\*\*\*\*

## محاصره قلعه با جنگ افزار جدید

همه آرام قلعه برهم خورد	زودتر ز انتظار یک سرخورد
قلعه از هر جهت محاصره گشت	پی یک عزم ناشکون و پلشت
کرد بر قلعه حمله را آغاز	لشکر خصم غرق آلت و ساز
کنده شد قلعه را دو در از جا	سر این حمله مصیبت زا
شد همان دم به تیر خصم نشان	همچنین پای مرکب دربان
چابک و فرز و جلد و تیر انداز	در مقابل ز قلعه یک تک تاز
کرد با تیر رهسپار عدم	افسر توپخانه را یک دم
یافت آن حمله ناگهان تسکین	چونکه فرمانده گشت نقش زمین
شد فرود رسکوت سرد و خموش	بدمی، آن طنین و جوش و خروش
همه در حفره ها شدند نهان	دشمنان بیمناک و دل ترسان
گشت یک سر پناه ترسوها	خندق دور قلعه خود آنجا
تا سپیدی صبح خیلی زود	زان پسین دیرگاه درد آلود
چونکه هرگز کسی نبوده به هوش	بود آن پهنه آنچنان خاموش
بگذراندند در هراس و تعب	دشمنان جمله در درازی شب
خیل شب بسته بود ره بر روز	آسمان تیره بود و تار هنوز

گشت از قلعه صادر این فرمان  
چارده جان نثار خدمتکار  
این وجودات پاکباز و عزیز  
هم که از سنّ و سال و تاب و توان  
فی المثل بین این گروه قلیل  
بود کفّاشی او که از سر دین  
بعد، در مُنتهای عمر گران  
حال، در قلعه عده‌ای جانباز  
بانگ الله و اکبر اصحاب  
خصم آن بامداد تیره و تار  
حمله از بسکه بود برق آسا  
هم در این حمله خلق ناخرسند  
همچنین بر فراز بام، زنان  
این چنین آن گروه خُرد و قلیل  
دشمنان بعد از این شکست گران

خصم را قهر حق دهند نشان  
دشمنان را بهم زدند قرار  
آشنائی نبودشان به ستیز  
پیر بودند و جملگی کم جان  
یک نودساله بود لیک چو پیل  
حرفه‌اش را نهاده بود زمین  
داد در جبهه با جوانان، جان  
پایشان گشته بُد بمیدان باز  
می‌ربود از سپاه دشمن تاب  
داد نامنتظر ز دست قرار  
بدفاعی نبود دست رسا  
دست یاری به مؤمنین دادند  
می‌ستودند قلعه را جولان  
در توان شد به لشکری تبدیل  
خود گریزان شدند از میدان

هشت ساعت ستیزه‌ای خونین  
مردمانیکه اندر این پیکار  
تا که از جنگ دشمنان رستند  
آنزمان جمع مؤمنین و قرین  
شصت‌تن کشته‌گشت نقش زمین  
مؤمنین را شدند یاور و یار  
همگیشان بقلعه پیوستند  
بود بالاترین رقم به یقین

\*\*\*\*\*

## حیله دشمنان برای تسخیر قلعه

دشمن از این شکست شرم آور	کرد چندی ز جنگ قلعه حذر
همچنین در پی شکست اخیر	بنشستند بهر یک تدبیر
دشمنان بعد گفتگوی چنان	همه کردند این یقین اذعان
که به جنگاوری و شیوه جنگ	نشود قلعه را گرفت به جنگ
به که از راه حیل و نیرنگ	این دژ آید به جنگ ما بی جنگ
از همین رو بظاهری خوشبین	نامه‌ای را رقم زدند چنین
ما نبودیم با خبر که شما	مؤمنانید بر رسول و خدا
حال، آگه شدیم راه شما	نیست از دین ما جدا و سوا
نیز آگه شدیم کاین باور	هست بر دین مسلمین باور
همچنین ثابت است کاین نیت	نبود دشمن شه و دولت
حال چون هست ادعای شما	کامده باز هم رسول خدا
باید این ادعا و آن آیات	بطریقی میان شود اثبات
حال بهتر که هیئت آگاه	رنجه دارد قدم به لشکرگاه
اینچنین حرف ناروا و روا	شود از هم به گفتگوی جدا
هست این باوری کنون بر ما	آنکه او رهبرست بین شما

هم بود عالم بزرگ جهان	هم که اعلم ترین فقیه زمان
ما که خود پیروی زحق داریم	هر کجا رو بسوی او آریم
چونکه باشد میان ما و شما	حال خونین ستیزه‌ای بریا
تا میان حُسن نیتی آریم	این چنین بذر مهر میکاریم
هست با این رقیمه یک قرآن	که براین گفته شاهدیست عیان
عهد ما گر جز این شود اجرا	هستی ما رهین قهر خدا
چونکه قرآن و آن گزافه نوید	دست پر حرمت وحید رسید
ضمن بوسیدن کلام خدا	گفت این خُدعه ایست صلح نما
بعد گفتا اگرچه زین اقلام	میرسد بوی حيله‌ای به مشام
لیک، از آنجهت که قاند ما	اهل صلحست و آشتی و صفا
همچنین زآنکه باشد این دیدار	بهر تبلیغ امر حق پُربار
بهر اثبات امر ربّ علا	می‌خریم این بلا بشور و ولا
حال تا حُسن نیتی آریم	خُدعه را حرف راست پنداریم

\*\*\*\*\*



## رفتن وحید به اردوگاه

بامدادان وحید خیلی زود  
او بدیدار رهبران سپاه  
او در این راه پُریلا و شدید  
موکب پُرجلال آن سالار  
حاکم و چند تن امیر سپاه  
آن گرانمایه نیز با آنان  
داشت او بسکه سحر در گفتار  
بعد گفتا بانتهای سخن  
من ز اصل وتبار و جد و نیا  
از چه رو گشته اید هم پیمان  
آنزمان جز با احترام و رضا  
سه شب و روز آزرگار و تمام  
او در این چند روز گاه نیاز  
عاقبت حاکم بلا اندیش  
خواست تا نامه‌ای ز سوی وحید

کرد با جمله دوستان بدرود  
گشت عازم بسوی لشکرگاه  
پنج تن یار همسفر بگزید  
وارد خیل خصم شد به وقار  
پیشباز آمدند بر سر راه  
خودبه صحبت نشست با برهان  
نگشودش کسی لب از انکار  
می‌کشید از چه تیغ تیز بمن  
هستم از شاخه رسول خدا  
کز میانم برید بی عصیان  
حرف دیگر نشد میانه ادا  
سپری شد در آنمکان آرام  
بود پیوسته مقتدا به نماز  
بهر اجرای فکر و نقشه خویش  
شود ارسال قلعه با تاکید

که چو ما روی آشتی داریم  
به که اصحاب همدل و همراه  
یا که در راه زندگانی خویش  
بهر تحریر نامه‌ای اینسان  
او بجان بود آگه از این راز  
این ددان بر همین روال و روند  
لیک انسان که بود در محضور  
زین سبب نامه‌ای نوشت نهان  
تا که یاران همدل و هم‌گام  
همچنین چونکه پیک نامه رسان  
گفت او را وحید در پنهان  
پیک با آنکه جزو یاران بود  
او بامید رتبه و پاداش  
این چنین آن تن خیانتکار  
او بدستور حاکم شیاد

به سبیزی دگر نپنداریم  
همه حاضر شوند لشکرگاه  
خانه‌هاشان روند بی تشویش  
بود بی حدّ وحید دل نگران  
که چه در حيله‌اند اینان باز  
در طبرسی هم این چنین کردند  
می‌شد اینگونه در عمل مجبور  
بهر ابطال اولی اینسان  
نگذارند ساده پا در دام  
بود یک تن ز هم‌رهان بمیان  
ببرد این رقیمه را نه که آن  
ره بجز راه دوستی پیمود  
کرد این راز نزد حاکم باز  
کرد بر قلعه روز را شب‌تار  
اولین نامه را بیاران داد

مؤمنین چونکه نامه را خواندند  
طرفی، حاکم دو رنگ و لدود  
این چنین چونکه مؤمنین درون  
لشکر حاکم خیانت کار  
هم در آن لحظه مؤمنینی چند  
افسری کو بقرفه بود نهان  
این چنین در تمام پهنه شهر  
می دوید آر میانه یک مسکین  
حاکم ظلم و جبر چون دلشاد  
رفت تا با مشاورین پلید  
او بظاهر به حفظ آن سوگند  
این میان کهنه جانی ای پرقهر  
گشت خواهان بدون یک دعوت  
گفت چون من نخورده‌ام سوگند  
او چو گرگی گرسنه و خونخوار

مرکب عزم آن جهت راندند  
قلعه را لشکری گسیل نمود  
جمله از قلعه می شدند برون  
محوشان می نمود با رگبار  
که به مسجد پناه می بردند  
همه را مینمود سینه نشان  
بود از خون بیگناهان نهر  
می شد او با گلوله نقش زمین  
شد ز کشتار مؤمنین آزاد  
راه جوید برای قتل وحید  
می نمود آنچنان بدان پایند  
قاتل حرفه‌ای شهره شهر  
که کُشد او وحید را راحت  
نیست دیگر مرا شرف در بند  
چنگ زد آن عزیز را دستار

<p>         آبرو رفته، بی حیا، غافل          بکشیدند کوچه و بازار          همه گردش بُدند پاکویان          همه خستند ازین قساوت‌ها          داشت دست دعا بر لب مجید          بی سنوالی اسیر شد در بند          زن و نوزاد هم نمی بخشید          داشت دستی موثر و مطلوب          هم به نامردی و جفا جان‌ها          کُشته می شد بنام پیر و باب          کرده تاریخ از آن به خجالت یاد       </p>	<p>         بعد با یاری سه تن قاتل          حلقه کردند گردنش دستار          برخی از مردمان بویژه زنان          بعد از آن شد ستم ز بسکه روا          آن گرانمایه تا که گشت شهید          بعد هر کس که داشت زو پیوند          تیغ خون ریز قاتلان وحید          حاکم شهر هم در این آشوب          می گرفت او نخست پول و طلا          هر که باهر که داشت خرده حساب          آنچه نبریز بایمان را داد       </p>
---	--

\*\*\*\*\*

## شهادت حضرت باب

داستان طبرسی و نیریز	قصه‌های دلاوری و ستیز
بود در بین خلق ورد زبان	هرکجانی بویژه در طهران
بود افسانه‌ای بیک رؤیا	خلق را این همه شجاعت‌ها
می‌نمودند زآن بوحشت یاد	لیک حکام شهرها و بلاد
بود ارکان مملکت لرزان	همچنان زآن توان و آن ایمان
شده بودند از آن ستیز شهید	گرچه ملاحسین و شخص وحید
گشته بوداز هر آنجهت سرکوب	نیز هر جنگ و شورش و آشوب
بود ترسی مدام در دلشان	لیک، هم شاه هم که دولتیان
داشت از هر که بیشتر وحشت	صدراعظم ریاست دولت
هم که بیم از مقام و منصب خویش	داشت او هم بدل ز شه تشویش
بود هم سرشکسته، هم تنها	همچنین بین مردم دانا
به هم آیند بهر یک شورا	زین سبب گفت تا مشاورها
داد او این چنین میانه ندا	چون شد اجلاس مشورت بر پا
که هم آنیم گرد هم اینجا	اینکه ما کرده‌ایم استدعا
ملک را آوریم درمانی	تا ز آشوب و نابسامانی

حال، هر گوشه‌ای ز کشور ما  
گرچه پیکار مدهش و خونریز  
لیک یک شورش عظیم دگر  
نیک اگر بنگری بدین دنیا  
شده گستاخی آنچنان مشهود  
همه اینها کنون بیاور من  
سیدباب گر چه در زندان  
لیک چون ناخدای عزم و توان  
هست او آنچنان که پرتاثیر  
در مریدان نفوذ کرده چنان  
ای بسا مؤمنین پر تب و سوز  
راحت و بسی دریغ از ایمان  
زین سبب تا که جان به تن دارد  
حال، ما تا قرار باز آریم  
چون فرویست لب امیرنظام  
صدراعظم بانتظار جواب

هست آشوب و فتنه و بلوا  
دفع شد در طبرسی و نیریز  
شهر زنجان گرفته باز از سر  
چونکه آتش فتاده در هر جا  
که جلو دار آن نشاید بود  
آفریند در این میان یک تن  
بسته ظاهر لب از هواخواهان  
باشدش بر اشاره‌ای سگان  
نیست قادر کسی بر این تفسیر  
که براحت فدا کنندش جان  
که جمالش ندیده‌اند هنوز  
جان سپارند در رهش آسان  
تخم آشوب و فتنه میکارد  
بایدش از میانه برداریم  
شد در آن مجتمع سکوت تمام  
داشت می‌شد ز اختیاش تاب

که زبانی باشکار و عیان  
 خان نوری وزیر صالح جنگ  
 گفت با آن امیر بی پروا  
 گر که عصیان گران ناخرسند  
 یا که جمعی به بهره اندوزی  
 این بدان سید امیر به بند  
 کشتن سیدی چنان مظلوم  
 هم که حتی خود محمدشاه  
 این سخن بر رخ امیر کبیر  
 او که بر قتل آن عزیز زمان  
 گفت، بگذشته چونکه آن احوال  
 بعدافزود، کشور از آشوب  
 این عمل بر مصالح کشور  
 کشتن حضرت حسین امام  
 آن کسانی که کینه‌ای دیرین  
 باز شد بر علیه او بمیان  
 با رُخی نارضا و پراژنگ  
 نیست این داوری به باب روا  
 گوشه‌ای شورشى بپا سازند  
 بنمایند آتش افروزی  
 از کدامین جهت شود پیوند  
 هست جوری مبرهن مذموم  
 داشت با هرکسی به مهر نگاه  
 کردیک نقشی از غضب تصویر  
 داشت در دل ز پیش عزم نهان  
 نبود این سخن مناسب حال  
 هست در تنگنای نامطلوب  
 دارد از هر جهت سریع اثر  
 از چه انجام شد در آن ایام  
 بودندشان در دل از وجود چنین

کرده بودند این اصول قبول  
همچنان در علو رتبه او  
لیک بهر مصالحی برتر  
این چنین تا شود امور، دگر  
حال هم در گذشتن اعصار  
بعد با عزم و رای بی تردید  
داد فرمان که آن وجود عزیز  
آن زمان حمزه میرزا حاکم  
او پس از آنکه رفت ز آن اجلاس  
زین سبب کرد پیک خویش گسیل  
هم که گفتا بدو که در آنجا  
آن عزیز فرید پیش اندیش  
همه السواح و کاغذ و دفتر  
همچنین مهرهای ویژه خود  
همه را جمع کرده بُد یکجا

کاو چه حد بسته با وجود رسول  
بود باور میان یار و عدو  
بایدی کشته می شد آن سرور  
خون آن بیگنه برفت هدر  
شده تاریخ باز هم تکرار  
سرد و بی اعتنا بیک تانید  
زودتر منتقل شود تبریز  
بُد بر عزم امیر ناعالم  
در دلش از بدی نبود احساس  
تا کند انتقال را تسهیل  
باب را دارد احترام روا  
خویش حاضر نموده بود از پیش  
هم قلمدان و چند انگشتر  
که مزین به نامه ها می شد  
تا فرستد به حضرت ابھی



چونکه مامور خاص شهزاده      دید چهریق آن دل آزاده  
با زبانی پر احترام و ثنا      کرد قصدش ز آمدن افشا

\*\*\*\*\*

## ورود حضرت باب به تبریز

موسکب پر جلال آن محبوب  
میرزا حمزه حاکم تبریز  
زین سبب بهر آن عزیز فرید  
هم به تخفیف رنج و آلامش  
چون سه روز از ورود آن محبوب  
ناگه از صدراعظم پرکین  
چون شما را رسید این فرمان  
سید باب و آن مریدانش  
سوی سربازخانه شان بیرید  
بعد فوج آرامنه بروند  
نامه را حمزه میرزا چون دید  
هیچ باور نمی گرفت آسان  
بست یک لحظه چشم و اندیشید  
چشم خود چون گشود دید آنجا  
زین سبب با زبان طعن آلود  
شهر تبریز پانهاد غروب  
داشت مهری بآن وجود عزیز  
جای امنی به ماندنش بگزید  
بی نهایت نمود اکرامش  
سپری گشته بود راحت و خوب  
تلگرافی رسید متن چنین  
بی هر آن سُستی و درنگ و امان  
که مقررند خود بر ایمانش  
در همانجا به بندشان بکشید  
تیربارانشان کنند به بند  
از تعجب به خویشتن لرزید  
که شود کشته سیدی اینسان  
برهانی رهی به پیش ندید  
پیک بنشسته بر جواب سزا  
پیک را این چنین خطاب نمود

تا براند امور بر تدبیر	هست هر دیده انتظار امیر
نیست هرگز بشرع و عرف روا	کُشتن زاده رسول خدا
امر دارد بکارهای گران	بهتر است آن امیر ذی فرمان
نزنم خون بی گناهی دست	در جهان تا به جسم جانی هست
چونکه اصلا ورا برادر بود	قاصد قهر آن امیر لدود
کمتر از آن وجود پست نبود	همچنان از لحاظ خُبث وجود
چونکه گستاخی ای ارانه نمود	سخن حمزه میرزا را زود
کرد از آن خود در این دعوا	این چنین اجر کار را آنجا
داد دست برادرش این کار	صدراعظم بدین سبب این بار
نرسیدست تا مه رمضان	همچنین گفته بود در فرمان
تابگیریم روزه آسوده	کار پایان رسان ز شالوده
بملاقات شاهزاده شتافت	میرحسن خان چورخصت اینسان یافت
نپذیرفت هیچ دیداری	شاهزاده به عذر بیماری

\*\*\*\*\*

## بردن حضرت باب برای گرفتن فتوی علما

به غروبی خموش لکن باز  
بر تن روز تا که جانی بود  
حضرت باب را ز منزلگاه  
در مسیری که آن عزیز به بند  
مردم شهر از چنین دیدار  
این میان عاشقی که از تب هجر  
پابره نه دوان و گریه کنان  
او همان عاشق ز نوزی بود  
او به جانان به لابه داشت ندا  
آن وجود گران بدو فرمود  
بعد او را و همرهانی چند  
کاتب وحی باب سید حسین  
هم در آن دم دو مؤمن دیگر  
حجره ای را که آن گرامی ها  
ده سپاهی بطور استمرار

ساعتی پیش تر ز گاه نماز  
جنبش شهر را توانی بود  
پکشاندند بی ردا و کلاه  
پیش میرفت با مریدی چند  
بودشان بس نگاه حیرت بار  
جان و دل میگذاخت صد شب هجر  
بود دنبال آن عزیز روان  
کان زمان شد انیس آن معبود  
نکنیدم مرا ز خویش جدا  
دیگر از ما جدا نخواهی بود  
سوی سربازخانه شان بردند  
بود او هم در آن زمان آن بین  
همه بودند نزد آن سرور  
بودشان جملگی در آن ماوا  
به نگهبانیش بُدند به کار

آن شب آن برترین عزیز زمان  
او بدان چارتن مُرید حضور  
او در آن شب میان یک گفتار  
گفت او بی گمان همین فردا  
بہتر است این عمل همین اینجا  
آندم از آن کلام دردآلود  
لیک آن یار پاک باز، انیس  
باطاعت ز جای خود برخاست  
زین عمل جمله حاضران آنجا  
لیک آن ذات بخشش و احسان  
بعد افزود این جوان فردا  
او بدین تاج افتخار گران  
بامدادان که یک نفر مامور  
آن گران کیمیای مُلک وجود  
داشت مامور جهد و سعی و رجا

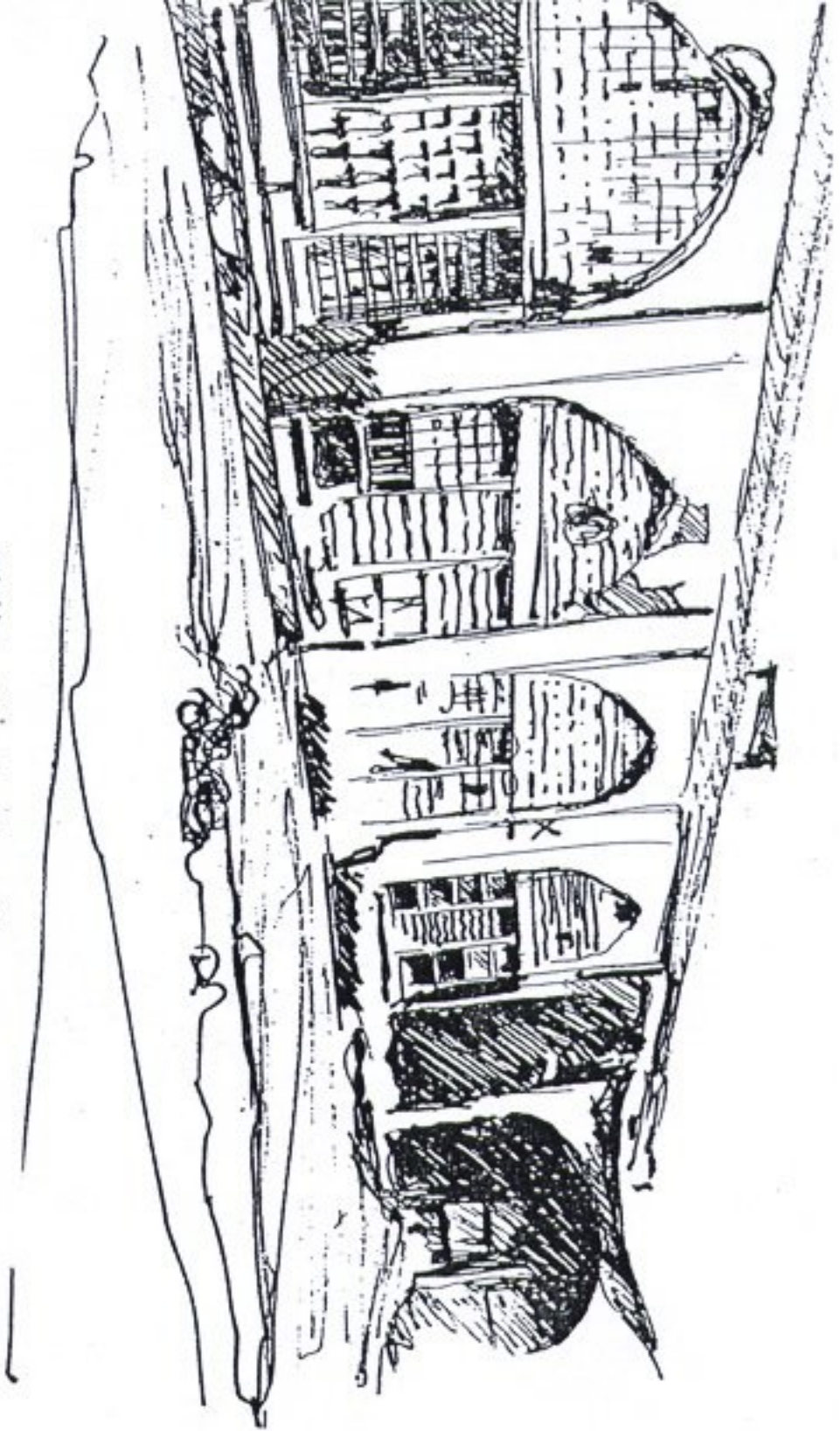
بود خشنود و شاد در زندان  
داشت گفت و شنود دل مسرور  
آزمونی نمود بس دشوار  
به شهادت برندمان زین جا  
شود انجام در میان شما  
ساز شد از صدای گریه، سرود  
که بجان عشق را بدش تقدیس  
شال بگشود وگفت امر تراست  
بنمودند برحذر او را  
گفت اجر اطاعت است گران  
جان نماید فدای حق با ما  
هست با ما شریک و هم پیمان  
یافت در نزد آن عزیز حضور  
بود با کاتبش به گفت و شنود  
که بُرد آن عزیز را زآنجا

حضرتش در ادامه صحبت  
لیک مامور، در همان هنگام  
آن وجود عزیز، ناخشنود  
تا نباشد میان اراده ما  
لشکر عالم آر بعزم ستیز  
با تمام سلاح جنگ افزا  
لیک مامور سست و ناباور  
بعد، آن ذات پاک را زانجا  
رُخصت این شهادت کُبری  
اولین حکم را فقیه لدود  
او یقین حکم قتل را از پیش  
همچنین چون انیس را هم دید  
این سخن را شنید چونکه انیس  
گفت مجنون توئی بدون گمان  
من که جان در رهش کنم قربان

خواست یک لحظه دگر مهلت  
خواست تا نیتش شود انجام  
رو به مامور این چنین فرمود  
یا نگرده رضای ما ارضا  
حمله سازند مدهش و خون ریز  
کم نسازند مونی از سر ما  
بُرد او را از آن اطاق بدر  
راست بُردند خانه علما  
بود وابسته بر سه حکم سوا  
"ممقانی" دمی ارانه نمود  
حاضرآماده داشت خانه خویش  
رخت دیوانگیش پوشانید  
کرد با طعنه رو بدان ابلیس  
چون به فتوی کُشی امام زمان  
هستم عاقل‌ترین کسان جهان

این چنین عاشق ز نسوری ما      رخصت بذل جان گرفت آنجا  
آن دو دیگر فقیه هم به جزا      هر دو دادند قتل را فتوا  
حال، مامور با چنین احکام      داشت در سرعت عمل ابرام

\*\*\*\*\*



سرازمخانه شیراز - محلیکه حضرت اعلی و انیس اویخته و شیرازان شده



جنب آن حجره‌ای که کاتب باب  
بهر آویختن، دو میخ بلند  
بعد آن ذات پاک را با بند  
همچنان آن انیس گفت آنجا  
این چنین می‌شد او بربّ علا  
بود این آرزوی پنهانش  
فوج آتش که بود زبده سپاه  
سه صفی را که بسته بود سپاه  
به تماشای این چنین منظر  
آن زمان یک سکوت دهشت‌زا  
نه که می‌آمد از کسی نفسی  
خلق را بُد نگاهها جويا  
عاقبت آن سکوت پر ماتم  
داد فرمانده فوج را فرمان  
صف اول شلیک کرد و نشست

بود محبوس با دو تن ز اصحاب  
بدری زیر سردرش بزدند  
بیکی از دو میخ‌ها بستند  
بشود بسته رو بدان مولا  
سپر تیرهای کین و بلا  
که شود این چنین بقربانش  
سه صف آراست هفصد و پنجاه  
بود هر صف دویست با پنجاه  
بود افزون ز ده هزار نظر  
پنجه افکنده بود در هر جا  
نه که میزد بدیده پلک کسی  
کنجکاوانه هر طرف پویا  
ریخت با نعره‌ای بلند بهم  
کانش آرد ز کام خود به میان  
صف دوم رهاند تیر از شست

همچنین زآن گروه، سوم صف  
این چنین شد رها ز سوی سپاه  
چونکه پُر شد ز دود، صحن فضا  
لیک چون دودها فرو بنشست  
ناگهان حالتی شکفت آسا  
چون در آن قتلگاه دود آلود  
آن زمان برملا شد این پندار  
بود جالب که آن انیس و دود  
او که بودش به بر قبای سپید  
این میان آن گروه آتش بار  
چونکه بود این به باور آنها  
سامخان هم بشخصه در این باب  
لیک زین کار، او بهر برهان  
هر کسی بهر آن عزیز زمان  
غیبت آن عزیز عصر و زمان

کرد شلیک تیرها به هدف  
در سه صف تیر هفصد و پنجاه  
بست بر دیده هر نمود و نما  
دیده ها ز آن حجاب کم کم رست  
مردمانرا فرا گرفت آنجا  
اثری از وجود باب نبود  
باب گردیده غایب از انظار  
پای آن صحنه حی و حاضر بود  
همچنان می نمود بی تردید  
بیشتر بی امان بدند و قرار  
تیر را خود نموده اند رها  
بود درگیر جوشش و تب و تاب  
بود شادان ز عمق دل به نهان  
بود در جستجو بهر پنهان  
داشت تاثیر بین خلق چنان

که بُد آن بیم خلق آنسامان  
لیک با جستجو در آن میدان  
اودر آن حجره‌ای که کاتب خویش  
پرجلال و وقار و راحت و کام  
چونکه مامور صحنه اینسان دید  
یادش آمد که صبحگاهان زود  
در همین نقطه او بدون رضا  
زین سبب شد دچار خوف چنان  
آن وجود کرامت و احسان  
حال، چون شد تمام، صحبت ما  
از هماندم ببعد آن مامور  
بعد چون دل بمهر جانان داد  
مورکب پرجلال آن سلطان  
تا زمانیکه آن گران سرور  
سامخان از شلیک دیگر بار

رود از بینشان قرار و امان  
داد آن ماهرخ جمال نشان  
بود تحت نظر اسیر از پیش  
بود سرگرم گفتگو آرام  
از خطای گذشته اش لرزید  
کاین دو بودند غرق گفت و شنود  
کرده بود این دو را به جبر جدا  
کز سخن لکننت آمدش بزبان  
گفت با او بمهر ویژه چنان  
می‌سپاریم خود بدست شما  
گشت از کار خویشان معذور  
عمر و جان پای مؤمنین بنهاد  
شد بقربانگه بلای روان  
بسته می‌شد به بند بار دگر  
بُرد با این کلام، خود بکنار

که بیک بار دست بخت بهی  
شاید این بخت و شانس دیگر بار  
زین سبب تا که جان بود در تن  
سامخان پایدار و بی تردید  
رهبر فوج خمسه در آن دم  
گفت او، بی هراس و بی تشویش  
داد آنکه به فوج خود فرمان  
برهاندم ز خون بی گنهی  
همچو پیشین مرا نگردد یار  
خون ناحق زمین نریزم من  
خویش ز آن ماجرا کنار کشید  
به ثوابی میان نهاد قدم  
گیرد این کار را بعهدہ خویش  
که صف آرند جمله در میدان

\*\*\*\*\*

## آخرین حجت حضرت اعلیٰ پیش از شهادت

پیش از آنیکه آن وجود کریم	خود نماید به دشمنان تسلیم
پسای آن بند با صدای رسا	خلق را داد این گزیده ندا
منم آن خلقتی که در دنیا	نشود مثل آن دگر پیدا
از ازل هیچگه ظهور چنین	نشده خلق آسمان و زمین
سیصد و سیزده تن از نقبا	با رضا در رهم شدند فدا
همچنین این جوان پاک نهاد	بهر اثبات، جان دهد برباد
لیک من حاضرم کنون اینجا	تا که منظورشان کنند اجرا
پاسداران دوباره با یک بند	آندو را همچنان بهم بستند
آن انیس عزیز، نیز جدا	بسته شد روی آن مولا
آنچنانیکه بود او را سر	سینه آن عزیز را چو سپر
رهبر فوج خمسه "آقا جان"	که سر از پا نمی شناخت میان
داد بر فوج خویشتن فرمان	که رسانند کار را پایان
چون شد این بار آن عزیز رضا	تا کند فوج کار خود اجرا
کرد آنسان گلوله ها تاثیر	که نشاید کند سخن تقریر
شده بود آنچنان بهم دو بدن	که بهر دیده بود چون یک تن

\*\*\*\*\*

## اوضاع پس از شهادت حضرت اعلی

لحظه‌ای از پس شهادت بساب  
باد بود آنچنان که مست و سیاه  
شهر را پهنه چون گرفت غبار  
خواست گردون کز این جفای قضا  
لیک بد چونکه ماتمش بسیار  
چند اشکی که ریخت در پی آه  
آنشب از غصه، مؤمنین به باب  
هم که بر خنی ز خون بی‌گنهی  
بساد سرگشته بسی قرار و امان  
گاه، می‌کند شینی از یک جا  
گاه، دیوانه‌وار و بسی انگاشت  
گاه، با زوزه ای مدید و دراز  
گاه، آن زوزه‌های حزن‌انگیز  
زین سبب ز آنهمه بلا و عذاب  
جسد آن دو مرد پاک خدا  
گشت طوفان سخت پرتب و تاب  
سخت می‌شد که ره شناخت ز جاه  
ظهر روشن بدیده شد شب تار  
کند از اشک خود زمین دریا  
نشد آنگونه تا بگرید زار  
بود از سوز تف برنگ سیاه  
ننهادند سر به بستر خواب  
خواب در چشمشان نیافت رهی  
داشت هر جا بطول شب جولان  
چرخ میدادش از زمین به هوا  
پنجه بر جان نونها لان داشت  
نُدبه‌ها می‌نمود از پس راز  
می‌شد از نو نفیر خشم و ستیز  
ره به چشمی نبرد آنشب خواب  
حمل بیرون شهر شد ز آنجا

بعد در جنب خندقی بسه ملا  
 هم در آنجا سه چار تن مامور  
 صبح قنصل روس در تبریز  
 او ز نقاش خویش خواسته بود  
 چونکه شد آفریده آن تصویر  
 رخ و راس و جبین آن مولا  
 همچنین بر جمال آن معبود  
 بر و بازوی آن انیس عزیز  
 او چنانیکه آرزویش بود  
 بدن آن دو نفس پاکروان  
 که در اول نگاه بر ایشان  
 طرح نقاش روس بسود آنسان  
 روز بعد از شهادت آن جان  
 پرهانی آنوجود عزیز  
 او از این رویداد پرماتم  
 آن بدنهای شرحه گشته‌رها  
 داشت آنجا برای پاس حضور  
 شد بدیدار آن دو نفس عزیز  
 نقشی آرد از آن دو تن بوجود  
 بود در اوج رقت و تاثیر  
 بود ز آسیب یک خراش رها  
 نقش لجنندی از رضایت بود  
 بود از زخم تیر سالم نیز  
 داشت تنگ بغل نگار و دود  
 توامان گشته بد بهم آنسان  
 بود مشکل تمیز آن آسان  
 که دمی لرزه می‌فکند به جان  
 یکی از مؤمنین، سلیمان خان  
 بی‌خبر پا گذاشت در تبریز  
 هیچ آگه نبود تا آندم

زین سبب بهر بردن اجساد  
او زیاری بزرگوار و عزیز  
بهر انجام این بزرگ نیاز  
آن گران دوست با ابادی خویش  
آن بدنهای پاک را زآنجا  
بعد تا مامنی کند پیدا  
بعد چندی بکسب یک فرمان  
تا در این باره حضرت ابها  
زین سبب زآن مقام کُل به کلیم  
تا که او انتقال را زآنجا  
جسد آن دو نفس پاک و عزیز  
مظهر کبریا، جمال قدم  
سفر آن شه بلند مقام  
آن جسدهای پاک بعد از آن  
مدتی در امام زاده حسن

پای اقدام در میان بنهاد  
کان زمان بُد کلانتر تبریز  
دست عون و کمک نمود دراز  
سحری بی هراس و بی تشویش  
پریُودش سریع و برق آسا  
کرد اجساد را نهان یک جا  
بنوشت او رقیمه ای طهران  
کار را، خود شوند راهنما  
داده شد بهر این مهم تعلیم  
سرپرستی کند بوجه سزا  
چون بطهران رسید از تبریز  
داشت در کربلا گران مقدم  
بود از خواهش امیرنظام  
بامانت سپرده شد پنهان  
شد نهان گوشه‌ای بدور از ظن



بعد در خانه سلیمان خان  
بعد در یک امامزاده که آن  
جعبه عرش آندو تن دلبند  
عاقبت از سوی جمال مبین  
تا بدون درنگ و هر تاخیر  
بود اول چنان بکار روند  
بعد چون آن مکان نشد مقدور  
عاقبت در مسیر چشمه علی  
بود یک کهنه مسجدی ویران  
زین سبب در میان یک دیوار  
لیک در یک زمان کونه، باز  
این زمان بی هراس و ترس چنان  
پانزده مه دو رمس را طهران  
بعد با رفت و آمد مهمان  
از همین رو ز حضرت ابها

شد زمانی ز چشم غیر نهان  
بود معصوم نام آن طهران  
بود پنهان ز دیده ها یک چند  
شد مقرر در این خصوص چنین  
بکنند جای اختفا تغییر  
که شه عبدالعظیم جاگیرند  
هر کجا می شدند بر منظور  
گشت منظورشان بر این عملی  
که زهر دید ناروا پنهان  
گشت اجساد مخفی از انظار  
اوفتاد این برون ز پرده راز  
عرش ها شد روانه طهران  
صدرالاشراف خانه کرد نهان  
بیم افشای راز بد به میان  
چاره شد بهر کار استدعا

با اشارت امام زاده زید	زین سبب شد بیک پیامی قید
داخل خانه ها و مسجدها	عاقبت طی نیم قرن خفا
در ره حفظ آندو رمس عزیز	بعد پنجاه سال، بیم و گریز
داد با یک نوشته‌ای پایان	ذات عبدالبها بدین دوران
حمل گردد بسوی عکّا زود	این چنین شد قرار کاندو وجود
که شود این چنین مسیری طی	بود تاکید در رقیمه‌وی
بعد بغداد را روند ز راه	اول از اصفهان بکرمانشاه
سوی عکّا برند آن تابوت	بعد از آن از دمشق تا بیروت
سیصد و شانزده ز هجری بود	چون به عکّا رسید آندو وجود
بُد امانت به خطّه مبعاد	بعد، ده سال آن گران اجساد
بیست و هشت از مه‌صفر چون رفت	عاقبت سال سیصد و بیس و هفت
که بسال است روز بس پیروز	همزمان با طلعه نوروز
داد با دست قدرتش پایان	ذات عبدالبها بدین دوران
گشت در شصتین سنه سپری	این چنین سالهای دریدری
شده کرمل سپرده در دل خاک	آن بدنهای بس گرامی و پاک

\*\*\*\*\*

## مختصری از احوال حضرت باب

حضرت باب تا که خویش شناخت	بی محابا به دعوتش پرداخت
او پس از دعوی ولسی زمان	بود پیوسته نفی با زندان
داشت پیوسته بر زبان این راز	که شود یک ظهور دیگر باز
او در این باره داشت این باور	که چو گردید ظاهر آن سرور
هر چه اسرار و رمز و راز مراست	آشکارا شود که جمله وراست
من از آن بحر ژرف و بی پایان	شبنمی هستم از نظر پنهان
ز آن کتاب گران و پرمعنا	من همان حرف اولم تنها
گر چه ظلم و بلاست چیره به تن	لیک با یاد اوست دل روشن
آرزویم همیشه هست چنان	که براهش فدا نمایم جان
همچنین حضرت بهاالله	ذات پر قدر و فر و شوکت و جاه
در شئونات حضرت اعلی	باشدش باوری چنین بسزا
چشم دنیا ندیده هیچ کجا	این چنین آفرینشی والا
زین سبب درک این گران عرفان	نیست بر هر که در جهان آسان
چونکه این دین بود بر ادیان سر	رهبرش زانبیا بود برتر
انبیا هر کدام بر اثبات	یک کتاب آورند از آیات

ابن کُتُب از کمیت و مقدار      هست معلوم سنجش و افکار  
لیک این دین ز کثرت آثار      رفته آیانش از توان شمار  
هست این عبد در کمال رضا      که کند جان در این سبیل فدا

\*\*\*\*\*

## واقعه زنجان

حضرت باب را چو عمرگران	میرسیدش در این جهان پایان
بایبان را سفیر داد و فغان	ز طبیرسی کشیده شد زنجان
داستان را فقیه پرصوت	بود از نام و از نشان حجت
حجت آنگونه‌ای که رفت سخن	باخت دل را بآن غزال ختن
او در اوج کمال و حد یقین	بود با بهره از معارف دین
زین سبب پیش همگنان لدود	مورد حقد و رشک و حسرت بود
عاقبت اینهمه سعایت‌ها	گوش سلطان رسانده شد به خفا
زین سبب شد نوشته این فرمان	که شود او روانه طهران
همچنین شه نموده بود رجا	همه آیند کرد هم علما
چونکه اجلاس شور برپا شد	شاه هم با وزیرش آنجا شد
آنزمان حجت از سر برهان	داد والاتیش بشاه نشان
علما هم از این ندای سروش	بخزیدند گوشه‌ای خاموش
حجت از آن بیعد در هر کار	بود از مهر شاه برخوردار
از سفر چون رسید او زنجان	داشت در کف هر آنچه را آسان
او در آن حال تا به هفده سال	داشت گسترده شرع را پرو بال

بعد چون دل بر بّ اعلیٰ ساخت  
این میان دشمنان ناخرسند  
زین سبب شکوه نامه‌ای بگناه  
میر آقاسی نخست وزیر  
شه، به حجت چومهر خاصی داشت  
لیک تا عالمان شوند رضا  
زین سبب حجت از سوی زنجان  
مجلس از هر جهت که شد حاضر  
علما را بُد این چنین نیت  
لیک حجت به بند استدلال  
آنچنانیکه شه بوجد و سرور  
زین سبب شد مقرر این فرمان  
هم که دادش در آن میانه ندا  
این چنین خصم نابکار و لدود  
حجت از پیش، سوی آن مولا

بی محابا با امر حق پرداخت  
نقطه ضعفی به دست آوردند  
بنوشتنند بر محمدشاه  
نیز این شکوه کرد پرتائیر  
شکوه ها را سعایتی انگاشت  
گفت تا مجلسی شود بریا  
شد بصحبت بیپایتخت روان  
شاه هم آن میانه شد ظاهر  
که ز حجت برند حیثیت  
بست یکدم عموم را پر و بال  
داشت از داوری خویش غرور  
باز گردد دوباره او زنجان  
همچنانی تو در حمایت ما  
گشت از صحنه مدتی مردود  
نامه‌ای داده بود نیک، سزا

چون بزنجان رسید او را پسا  
قاصد آورده بود بر حجت  
که در آن لوح از سر رحمت  
هم که بود این بیان بر او تاکید  
هم به تاسیس این نوین آئین  
حجت از شوق امر آن سرور  
او با اجرای این چنین نیت  
گر چه در شرع، او بحد و حدود  
لیک آن جمعه در ادای نیاز  
بعد، شد بی هراس بر منبر  
زین بشارت قرار و صبر و امان  
همچنان این نوید پر غوغا  
زین سبب پادشه بیک فرمان  
صدراعظم چو دید حجت را  
بعد تا باورش نماید سست

بیک هم از سفر رسید آنجا  
لوحی از آن وجود پررفعت  
شده بود از زبان حق حجت  
کاو به منبر دهد بخلق نوید  
هم اساسی ترین قواعد دین  
پای از سر نمی شناخت دگر  
جمعه را برگزید بر صحبت  
در مقام امام جمعه نبود  
گشت با رای خویش پیش نماز  
کرد افشای راز ناپاور  
شد از آنجا به لحظه ای ز میان  
گوش سلطان رسانده شد فردا  
خواست او را دوباره در طهران  
کردش اول نشار، حرمت را  
دل او را نشانه کرد درست

## اوضاع پس از شهادت حضرت اعلی

گشت طوفان سخت پرتب و تاب	لحظه‌ای از پس شهادت باب
سخت می‌شد که ره شناخت زچاه	باد بود آنچنان که مست و سیاه
ظهر روشن بدیده شد شب تار	شهر را پهنه چون گرفت غبار
کند از اشک خود زمین دریا	خواست گردون کز این جفای قضا
نشد آنگونه تا بگرید زار	لیک بد چونکه ماتمش بسیار
بود از سوز تف برنگ سیاه	چند اشکی که ریخت در پی آه
نهادند سر به بستر خواب	آنشب از غصه، مؤمنین به باب
خواب در چشمشان نیافت رهی	هم که سرخی ز خون بی‌گنهی
داشت هر جا بطول شب جولان	بساد سرگشته بی‌قرار و امان
چرخ میدادش از زمین به هوا	گاه، می‌کند شینی از یک جا
پنجه برجان نونها لان داشت	گاه، دیوانه‌وار و بی‌انگاشت
ندبه‌ها می‌نمود از پس راز	گاه، با زوزه‌ای مدید و دراز
می‌شد از نو نفیر خشم و ستیز	گاه، آن زوزه‌های حزن‌انگیز
ره به چشمی نبرد آنشب خواب	زین سبب ز آنهمه بلا و عذاب
حمل بیرون شهر شد ز آنجا	جسد آن دو مرد پاک خدا



بعد در جنب خندقی بسه ملا  
هم در آنجا سه چار تن مامور  
صبح قنسول روس در تبریز  
او ز نقاش خویش خواسته بود  
چونکه شد آفریده آن تصویر  
رُخ و رَأْس و جَبین آن مـولـا  
همچنین بر جمال آن معبود  
بَر و بازوی آن انیس عزیز  
او چنانیکه آرزویش بود  
بدن آن دو نفس پاکروان  
که در اول نگاه بر ایشان  
طرح نقاش روس بسود آنسان  
روز بعد از شهادت آن جان  
برهائی آنجود عزیز  
او از این رویداد پُرماتم

آن بدنهای شرحه گشته‌رها  
داشت آنجا برای پاس حضور  
شد بدیدار آن دو نفس عزیز  
نقشی آرد از آن دو تن بوجود  
بود در اوج رقت و تاثیر  
بود ز آسیب یک خراش رها  
نقش لجنندی از رضایت بود  
بود از زخم تیر سالم نیز  
داشت تنگ بغل نگار و دود  
توامان گشته بُد بهم آنسان  
بود مُشکل تمیز آن آسان  
که دمی لرزه می‌فکند به جان  
یکی از مؤمنین، سلیمان خان  
بی‌خبر پا گذاشت در تبریز  
هیچ‌اگه نبود تا آندم

زین سبب بهر بردن اجساد  
او زیاری بزرگوار و عزیز  
بهر انجام این بزرگ نیاز  
آن گران دوست با ایادی خویش  
آن بدنهای پاک را زآنجا  
بعد تا مامنی کند پیدا  
بعد چندی بکسب یک فرمان  
تا در این باره حضرت ابها  
زین سبب زآن مقام کُل به کلیم  
تا که او انتقال را زآنجا  
جسد آن دو نفس پاک و عزیز  
مظهر کبریا، جمال قدم  
سفر آن شه بلند مقام  
آن جسدهای پاک بعد از آن  
مدتی در امام زاده حسن

پای اقدام در میان بنهاد  
کان زمان بُد کلانتر تبریز  
دست عون و کمک نمود دراز  
سحری بی هراس و بی تشویش  
پریُودش سریع و برق آسا  
کرد اجساد را نهان یک جا  
بنوشت او رقیمه ای طهران  
کار را، خود شوند راهنما  
داده شد بهر این مهم تعلیم  
سرپرستی کند بوجه سزا  
چون بطهران رسید از تبریز  
داشت در کربلا گران مقدم  
بود از خواهش امیرنظام  
بامانت سپرده شد پنهان  
شد نهان گوشه‌ای بدور از ظن

شد زمانی ز چشم غیر نهران	بعد در خانه سلیمان خان
بود معصوم نام آن طهران	بعد در یک امامزاده که آن
بود پنهان ز دیده ها یک چند	جعبه عرش آندو تن دلبد
شد مقرر در این خصوص چنین	عاقبت از سوی جمال مبین
بکنند جای اختفا تغییر	تا بدون درنگ و هر تاخیر
که شه عبدالعظیم جاگیرند	بود اول چنان بکار روند
هر کجا می شدند بر منظور	بعد چون آن مکان نشد مقدور
گشت منظورشان بر این عملی	عاقبت در مسیر چشمه علی
که زهر دید ناروا پنهان	بود یک کهنه مسجدی ویران
گشت اجساد مخفی از انظار	زین سبب در میان یک دیوار
اوفتاد این برون ز پرده راز	لیک در یک زمان کوتاه، باز
عرشها شد روانه طهران	این زمان بی هراس و ترس چنان
صدرا لاشراف خانه کرد نهران	پانزده مه دو رمس را طهران
بیم افشای راز بُد به میان	بعد با رفت و آمد مهمان
چاره شد بهر کار استدعا	از همین رو ز حضرت ابها

با اشارت امام زاده زید	زین سبب شد بیک پیامی قید
داخل خانه ها و مسجدها	عاقبت طی نیم قرن خفا
در ره حفظ آندو رمس عزیز	بعد پنجاه سال، بیم و گریز
داد با یک نوشته‌ای پایان	ذات عبدالبها بدین دوران
حمل گردد بسوی عکا زود	این چنین شد قرار کاندو وجود
که شود این چنین مسیری طی	بود تاکید در رقیمه‌وی
بعد بغداد را روند ز راه	اول از اصفهان بکرمانشاه
سوی عکا برند آن تابوت	بعد از آن از دمشق تا بیروت
سیصد و شانزده ز هجری بود	چون به عکا رسید آندو وجود
بد امانت به خطه میعاد	بعد، ده سال آن گران اجساد
بیست و هشت از مه صفر چون رفت	عاقبت سال سیصد و بیس و هفت
که بسال است روز بس پیروز	همزمان با طلوعه نوروز
داد با دست قدرتش پایان	ذات عبدالبها بدین دوران
گشت در شصتمین سنه سپری	این چنین سالهای در بدری
شده کرمل سپرده در دل خاک	آن بدنهای بس گرمی و پاک

\*\*\*\*\*

## مختصری از احوال حضرت باب

حضرت باب تا که خویش شناخت	بی محابا به دعوتش پرداخت
او پس از دعوی ولی زمان	بود پیوسته نفی یا زندان
داشت پیوسته بر زبان این راز	که شود یک ظهور دیگر باز
او در این باره داشت این باور	که چو گردید ظاهر آن سرور
هر چه اسرار و رمز و راز مراست	آشکارا شود که جمله و راست
من از آن بحر ژرف و بی پایان	شبنمی هستم از نظر پنهان
ز آن کتاب گران و پر معنا	من همان حرف اولم تنها
گر چه ظلم و بلاست چیره به تن	لیک با یاد اوست دل روشن
آرزویم همیشه هست چنان	که براهش فدا نمایم جان
همچنین حضرت بهاالله	ذات پر قدر و فر و شوکت و جاه
در شئونات حضرت اعلی	باشدش باوری چنین بسزا
چشم دنیا ندیده هیچ کجا	این چنین آفرینشی والا
زین سبب درک این گران عرفان	نیست بر هر که در جهان آسان
چونکه این دین بود بر ادیان سر	رهبرش زانبیا بود برتر
انبیا هر کدام بر اثبات	یک کتاب آورند از آیات

این کُتب از کمیت و مقدار      هست معلوم سنجش و افکار  
لیک این دین ز کثرت آثار      رفته آیاتش از توان شمار  
هست این عبد در کمال رضا      که کند جان در این سبیل فدا

\*\*\*\*\*

## واقعه زنجان

حضرت باب را چو عمرگران	میرسیدش در این جهان پایان
بایبان را نفیر داد و فغان	ز طبری کشیده شد زنجان
داستان را فقیه پرصوت	بود از نام و از نشان حجت
حجت آنگونه‌ای که رفت سخن	باخت دل را بآن غزال ختن
او در اوج کمال و حد یقین	بود با بهره از معارف دین
زین سبب پیش همگنان لدود	مورد حق و رشک و حسرت بود
عاقبت اینهمه سعایت‌ها	گوش سلطان رسانده شد به خفا
زین سبب شد نوشته این فرمان	که شود او روانه طهران
همچنین شه نموده بود رجا	همه آیند گرد هم علما
چونکه اجلاس شور برپا شد	شاه هم با وزیرش آنجا شد
آنزمان حجت از سر برهان	داد و الانیث بشاه نشان
علما هم از این ندای سرش	بخزیدند گوشه‌ای خاموش
حجت از آن بیعد در هر کار	بود از مهر شاه برخوردار
از سفر چون رسید او زنجان	داشت در کف هر آنچه را آسان
او در آن حال تا به هفده سال	داشت گسترده شرع را پرو بال

بعد چون دل بر بَ اعلی ساخت  
این میان دشمنان ناخرسند  
زین سبب شکوه نامه‌ای بگناه  
میراقاسی نخست وزیر  
شه، به حجت چومهر خاصی داشت  
لیک تسا عالمان شوند رضا  
زین سبب حجت از سوی زنجان  
مجلس از هر جهت که شد حاضر  
علما را بُد این چنین نیت  
لیک حُجّت به بند استدلال  
آنچنانیکه شه بوجد و سرور  
زین سبب شد مقرر این فرمان  
هم که دادش در آن میانه ندا  
این چنین خصم نابکار و لدود  
حُجّت از پیش، سوی آن مولا

بی محابا با امر حق پرداخت  
نقطه ضعفی به دست آوردند  
بنوشتنند بر محمدشاه  
نیز این شکوه کرد پرتائیر  
شکوه ها را سعایتی انگاشت  
گفت تا مجلسی شود برپا  
شد بصحبت بیایتخت روان  
شاه هم آن میانه شد ظاهر  
که ز حجت برند حیثیت  
بست یکدم عموم را پر و بال  
داشت از داوری خویش غرور  
باز گردد دوباره او زنجان  
همچنانی تو در حمایت ما  
گشت از صحنه مدتی مردود  
نامه‌ای داده بود نیک، سزا



چون بزنجان رسید او را پسا  
قاصد آورده بود بر حجت  
که در آن لوح از سر رحمت  
هم که بود این بیان بر او تاکید  
هم به تاسیس این نوین آئین  
حجت از شوق امر آن سرور  
او با اجرای این چنین نیت  
گر چه در شرع، او بحد و حدود  
لیک آن جمعه در ادای نیاز  
بعد، شد بسی هراس بر منبر  
زین بشارت قرار و صبر و امان  
همچنان این نوید پر غوغا  
زین سبب پادشه بیک فرمان  
صدراعظم چو دید حجت را  
بعد تا باورش نماید سست

بیک هم از سفر رسید آنجا  
لوحی از آن وجود پر رفعت  
شده بود از زبان حق حجت  
کاو به منبر دهد بخلق نوید  
هم اساسی ترین قواعد دین  
پای از سر نمی شناخت دگر  
جمعه را برگزید بر صحبت  
در مقام امام جمعه نبود  
گشت با رای خویش پیش نماز  
کرد افشای راز ناپاور  
شد از آنجا به لحظه ای ز میان  
گوش سلطان رسانده شد فردا  
خواست او را دوباره در طهران  
کردش اول نشار، حرمت را  
دل او را نشانه کرد درست

او بسوی مودیانه کرد خطاب  
خود، شما گر که مدعی گردید  
داد حجت بسدو جواب چنان  
گفت این باب کاو مرا مولاست  
صدراعظم از این چنین برداشت  
او همه خشم خویش را با کین  
شاه باور نمی گرفت آنجا  
زین سبب تا رضا کند علما  
حجت این بار هم به تبغ زبان  
علما چونکه پیش آن یک تن  
یکی از حاضرین بر این دعوی  
گفت حجت بیاسخ آنان  
هست این دوره معجزه آیات  
نیز، این حجتی است بی تردید  
حرف حجت اگرچه با علما

که شما کم نبوده اید از باب  
بیش از او گردتان پرند مرید  
که ورا بسته شد زبان بدهان  
خانه شاگردیش بمن رویاست  
ز آن زمان تخم کینه در دل کاشت  
برد بر شه پی دفاع از دین  
نظر صدراعظم است بجا  
خواست تا مجلسی شود بریا  
راند یک فوج دشمن از میدان  
همه ماندند در بیان سخن  
گشت خواهان معجزی ز نبی  
نیست معجز قبول دور و زمان  
که بماند همیشه ز آن ابیات  
که شما عاجز از مقابله اید  
موجب خشم و کینه شد آنجا

بیشتر شد عزیز او حُجَّت	لیک شه از هر آنچه شد صحبت
فقها را ز علم یافت ببری	هم پس از سالیان بسی خبری
داشت از حدّ فزون روا حرمت	زین سبب آن میانه بر حُجَّت
بنما تکیه بر حمایت ما	بعد گفتا بدو در این دنیا
گرچه شادان نشد از این تعبیر	میرآقاسی نخست وزیر
داد خود را نشان به شه هم رنگ	لیک آنجا ز حيله و نیرنگ
بهر حُجَّت ز دست رفت آسان	این چنین اذن رفتن زنجان
ماند طهران بخانه تحت نظر	حُجَّت آنکه ز شهر خویش بدر
که به حُجَّت به مهر داشت نگاه	آنزمان حضرت بهاءالله
شد پذیرای آن گران همت	چند بار از عنایت و الفت
بارها شد به مهر برخوردار	حجت از فیض آن گهرگفتار
می شدند بدیدنش طهران	همچنین پیروانش از زنجان
می نمود از برایشان تبیین	او بدیدار، از قواعد دین

\*\*\*\*\*

## وضع حجت بعد از فوت محمدشاه

چونکه رفت از جهان محمدشاه  
آنزمان تازه ناصرالدین شاه  
هم که همراه او امیر کبیر  
بودشان این دو، هم که تجربه کم  
شه بدیدار باب از تبریز  
جهت دیگری امیرنظام  
او بسر طرح قتل او را پیش  
حجت از این سبب خود از طهران  
پیش از آنیکه او شود زنجان  
یک تن از بهترین مریدانش  
دوستان را به پیش باز و درود  
سر این جنب و جوش پرهیجان  
زین سبب با دلی پر از تشویش  
گفت اول خبررسان جوان  
بعد، هم حجت و دگر اصحاب

گشت حجت بدون پشت و پناه  
تکیه میزد به تخت قدرت و جاه  
تازه می شد به شه نخست وزیر  
هم بیاران باب دست ستم  
داشت یک کهنه کینه در دل نیز  
داشت گسترده بهر حجت دام  
قاطعانه کشیده بد با خویش  
بی خبر شد بشهر خود زنجان  
فارغ آید ز رنج راه چنان  
کاین خبر مزده بود بر جانش  
با سرور و ولا خبر فرمود  
گشت حاکم ز وضع خود نگران  
تا نماید بخلق زنجان خویش  
شودش از دهان بریده زبان  
همه زندان روند بهر عقاب

<p>خشم یاران نمود صد افزون  گشت بنیان قصه‌ای خونین  در ستیزی شدند در بازی  کرد محبوس بچه‌بابی  گشت ازجان و دل بسی غمگین  نامه خواهشی به حاکم داد  او دگر چاره ای بیاندیشید  کاو دهد دست حاکم مغرور  منع شد بی دلیل از دیدار  تا رساند رقیمه را بدرون  برد از آن اسیر تنها نام  آنچنانیکه شد به خود لرزان  داد آن بچه را دمی تحویل  متهم شده ضعف و سستی رای</p>	<p>این میان آنچه کرد حاکم دون  داستانی حقیر و ساده چنین  دو پسر بچه مسلم و بابی  حاکم از کینه، بی دگر شاکی  حجت از داوری و رای چنین  زین سبب تا شود پسر آزاد  چون جوابی بد نامه‌اش نرسید  این زمان نامه داد یک مامور  لیک آن نامه بر بهر اصرار  زین سبب او کشید تیغ برون  او بحاکم بیک شجاعت تام  حاکم از بیم دسترفتن جان  بی هرآن قید و شرط یا تأویل  زین سبب او از این عمل همه جای</p>
--	--

\*\*\*\*\*

## دستور دستگیری حجت از طرف حاکم

دشمنان هم در این گران فرصت  
همه جا از زبان توده شهر  
زان سبب حاکم از در جبران  
تا بدون گُنه کُشد در بند  
او دو تن مرد پهلوان و دلیر  
آندوتن چون روانه گردیدند  
بین ره نیز عده ای بیکار  
چون به نزدیک خانه معهود  
از مریدان ویژه حجت  
از برای دفاع باور خویش  
یکی از پنج تن جوان به صفا  
پهلوان بزرگتر به عتاب  
آنزمان نوجوان پاک و دلیر  
بعد تیغ از نیام کرد آزاد  
او چنانش دهان به تیغ درید

بهر تحریک مردم و دولت  
وانمودند نارضانی و قهر  
شد برای رضای خلق برآن  
حجت و دوستان او را چند  
کرد بهر چنین وظیفه اجیر  
پای تا سر سلاح پوشیدند  
پی آنان شدند راهسپار  
برسیدند آن گروه لدود  
پنج تن نوجوان پر جرئت  
پا نهادند پر غرور به پیش  
گشت از عزم آن دو تن جويا  
گفت یک ناسزا بجای جواب  
بانک یا صاحب الزمان بکشید  
ناسزا را به ضربه پاسخ داد  
که ربودش به گفتگوی امید

از چنان بانک پرطنین و شدید  
هم که آن عده مردم بیکار  
همچنین هر دو پهلوان در دم  
حاکم از بابیان و آن قدرت  
اونه بودش هراس و بیم شکست  
بود او را دگر از این وحشت  
علما هم به جبهه دشمن  
در همین روزهای پرتب و تاب  
پی تحریک چند تن علما  
مؤمنی را به ضرب و جرح شدید  
حاکم شهر هم غرض آلود  
علما نیز خود بطور نهان  
هم که خواهان شدند تا حاکم  
روزی از بازتاب آن پیمان  
تا هرآنکس به حجت آمیزد

نیز حاکم بخانه اش لرزید  
بنهادند پا براه فرار  
غیبشان زد در آن میان با هم  
رفته بود از کفش دگر جرات  
نه، غمی تا دهد مقام از دست  
که ببازد میانه جان راحت  
میزدندی به ماجرا دامن  
شدگرفتار، یک تن از اصحاب  
عده ای فتنه جوی بی سر و پا  
بنمودند وحشیانه شهید  
ضربه تیغی بصورتش زده بود  
همه با هم شدند هم پیمان  
گردد او هم به بستگی قائم  
گشت یک جارچی بشهر روان  
خون خود را بدست خود ریزد

هم که اموال او شود تاراج  
بر سر این پیام، مردم شهر  
چه پسرها شدند خانه بدر  
دوستی‌های ژرف و پُربینیان  
عصر آنروز ماچرا، حجت  
او بمردم سخن گشود چنین  
قصد حاکم همیشه بود بر آن  
زین سبب این دهد مرا آزار  
لیک این لحظه با چنین فرمان  
حاکم اکنون بعزم یک پیکار  
او بر آن گشته با ایادی قهر  
زین سبب از گزند این گمراه  
چونکه حجت ز منبر آمد زیر  
کرده حاکم بعزم جلب شما  
به کز اینجا شویم جمله روان

هم که خویشان او شوند اخراج  
عده‌ای با دگر شدند به قهر  
چه پدرها که شد جدا ز پسر  
رفت یک شب تمام آن زمین  
شد به منبر بعزم یک صحبت  
که نباشد مرا بکس سرکین  
که در اینجا مرا برد ز میان  
که شوم در مسیر مردم خار  
حق ز باطل شود جدا آسان  
کرده گردآوری نفر سه هزار  
جونی از خون روان کند در شهر  
جای امنی برید جمله پناه  
خبر آورد یک جوان دلیر  
عده‌ای جنگجو گسیل اینجا  
طرف "قلعه علی مردان"



این چنین پیروان دین الله  
چون به مسجد سپاه قهر رسید  
زین سبب تا که وحشتی آرند  
حاکم آنکه نمود عزم چنان  
یکی از مؤمنین پاک و غیور  
شد تمنای رخصتی آنجا  
لیک حُجّت و را ز فکر چنین  
گوش حاکم چو این سخن برسید  
زین سبب شد برآن که از زنجان  
لیک آنجا تنی از آن سادات  
گفت او، قادر است با تدبیر  
این چنین او در ابتدای نبرد  
او بر این نقشه بامدادی زود  
دید از پیش رو سواری چند  
این چنین او گمان نمود عدو

بگرفتند سوی قلعه پناه  
هیچکس را در آن میانه ندید  
آسمان را زدند تیری چند  
تا کند حمله قلعه مردان  
که بسرینجه داشت قدرت و زور  
تا بیارد اسیر، حاکم را  
داشت بازش بیک دلیل یقین  
سخت از خوف جان بخود لرزید  
بگریزد به جای امن و امان  
داد او را از این خطای نجات  
بکند قلعه را شبی تسخیر  
طلب سی نفر سپاهی کرد  
در مسیری که راه می پیمود  
تیغ در دست سوی او آیند  
پیش دستی نموده است بر او

زین سبب با همان گروه سوار  
این خیر چون بدست خلق افتاد  
حاکم آنکه پی تلافی کار  
لیک از سوی قلعه چند سوار  
جنگ ناکرده، کرد عزم فرار  
برد از حاکم آبروی زیاد  
کرد حمله بقلعه چندین بار  
دفع میکرد حمله را هر بار

\*\*\*\*\*

## ادامه حمله ها و دفاع اصحاب قلعه

قلعه را ساکنین در اول کار  
لیک چندی نرفته بود زمان  
آن زمان صدردوله راس سپاه  
او همان روزهای ناآرام  
که شما را نموده شه مامور  
چون در آنجا گروهی از اشرار  
گر شود امر شه درست انجام  
صدر، از دیدن چنین دستور  
بود او همراهش دو فوج سپاه  
او بگناه ورود بهر نبرد  
تا زمانیکه آن سپاه گران  
واکنش هرگز از کسی ز درون  
لیک آنکه که آن سپاه گران  
ساکنان در دفاع خانه و جان  
سه شب و روز با تلاش جنود

بود افزون شماره از سه هزار  
که شد افزوده مردمی بر آن  
سوی تبریز پا بُدش در راه  
یافت پیغامی از امیرنظام  
تا بزنجان کنید راه عبور  
برده‌اند از امان شهر قرار  
می‌برید از هر آنجهت اکرام  
شد سراپا غریق شوق و سرور  
که بزنجان کشاندشان از راه  
قلعه را در دمی محاصره کرد  
نیش گرگی نداده بود نشان  
هیچ پیدا نشد بسوی برون  
تاخت بر قلعه بی دریغ و امان  
همه برپا شدند در میدان  
قلعه در حلقه محاصره بود

در درازای روزها تا شام  
 هر طرف حمله مینمود سپاه  
 عاقبت آن سپاه ناب و فرید  
 بود در قلعه ساکنین به شمار  
 لیک تا روزهای آخر کار  
 صدر با آن سلاح و نخوت و ناز  
 بعد نه ماه و اند جنگ و گریز  
 ز آنچه را خود نموده بود ابراز  
 زین سبب ناامید زین پیکار  
 شهر، از این فرار پنهانی  
 حاکم بدسگال و پرافسون  
 او بایجاد رخنه‌ای پنهان  
 بدر قلعه مردمانی چند  
 همچنین بر فریب آن افراد  
 آنزمان چونکه مدتی کوتاه  
 از سر شام تا سحر هنگام  
 ناامیدانه بسته بودش راه  
 گشت از این نحوه عمل نومید  
 در بدایت فزون‌تر از سه هزار  
 می‌شد افزوده جنگ جو بشمار  
 دو هزار و دو چار صد\* سرباز  
 آنهمه طرح و نقشه خونریز  
 مانده بودش بجای، سی سرباز  
 داد رجحان فرار را به قرار  
 گشت درگیر نابسامانی  
 نیز بود از سراس زار و زبون  
 بین یاران پاک قلعه خان  
 می‌فرستاد بهر دادن پند  
 وعده بخشش و امان میداد  
 حمله‌ای آنچنان نشد ز سپاه

\* هر قروج ۱۴۰۰ نفر به تائید تیمسار صنیعی وزیر سابق جنگ.

خواست حجت ز مؤمنین آنجا  
همچنین بر دفاع، سنگرها  
رُعب مردان قلعه مردان  
زین سبب هر کسی در آن سامان  
هیچکس هم به جنگ قلعه خان  
بهر پیکار قلعه، جنگاور  
یا که سرباز، گاهی از طهران

که بسازند برج و باروها  
شد به هجده محل جدا بریا  
بود پیوسته در دل همگان  
بُد پذیرای هر بلا بر جان  
پای دیگر نمی گذاشت میان  
بود سرباز شهرهای دگر  
بود مامور جنگ در زنجان

\*\*\*\*\*

## رستم علی جنگ جوی نادر

ببین افراد قلعه بود زنی	کز رشادت بسان پیل تنی
او که خود می نمود مرد گران	داشت موها بیک کله پنهان
همچنین گاه خواب هم آنجا	رخت مردان ز تن نداشت رها
او بگناه نبرد در میدان	کرده بودش عموم را حیران
روزی از بس دلیریش دیدند	نام او را بمهر پرسیدند
عاقبت روزی آن گران صولت	راز خود را گشود بر حجت
گفت او، تا مگر کسانی چند	مانعش در نبرد قلعه شوند
بهر جانبازیش در این میدان	کرده زن بودنش ز خلق نهان
او که بُد نام اصلیش "زینب"	گشت رستم علی ورا کُنیت
عاقبت، آن دلاور دوران	کرد جان در سبیل حق قربان

\*\*\*\*\*

## تنگنای غذائی و نوشتن عریضه بشاه

آنزمان قلعه از خوراک و از آب	بود در تنگنای پُرتب و تاب
بر سر این نیازها یک چند	سود جویان چه سودها بردند
مردم روستا بقلعه خان	خوردنی می فروختند گران
چونکه حجت به وادی تمکین	بود سرمست از شراب یقین
داشت پیوسته زان عزیز زمان	سخن عشق و دلبری بزبان
شامگه مؤمنین از آنها چند	بصدای بلند می خواندند
خواندن دسته جمعی اوراد	آنچنان مینمود ترس ایجاد
دشمن از آن برای اول بار	سر جبهه نهاد پا به فرار
آنزمان بُد برآن امیرنظام	که بزنجان کند سپه اعزام
نیز حجت باعتقاد یقین	نامه‌ای بهر شه نوشت چنین
ما بر این باوریم، شاهنشاه	هست بر خلق بی‌پناه، پناه
قصه اختلاق ما اینجا	هست سر تا بپای با علما
حاکم از هر وظیفه، بی پروا	عزم دارد برای کشتن ما
او به تحریک این و آن دائم	هست برفتنه گُستری قائم
ما در این سرزمین پرنیاد	که بجا مانده از گران اجداد

هم بشه می نهیم ارج بجان  
زین سبب انتظار ماست بجا  
ما بدین ره که باورش داریم  
گر که شه از ره رضای خدا  
من و اصحاب پاک قلعه خان  
تا که در پیش شاه با علما  
آن رقیمه اگر چه بود امید  
قاصدنامه در همان زنجان  
حاکم آن نامه را چو آنسان دید  
نامه را پاره کرد و از پس آن  
بعد خود نامه‌ای پر از نفرین  
جای این نامه بهر شاه جوان  
شد که این نامه را بدینسان دید  
داد فرمان به جنگ قلعه خان  
هم که فرمانده را رساند ندا

هم که بر فرد فرد ملت آن  
که حمایت شویم سوی شما  
بهر اثبات جان گرو آریم  
بدهد اذن و رخصتی بر ما  
خدمت شه رسیم در طهران  
حق ز باطل زهم کنیم جدا  
لیک هرگز بدست شه نرسید  
شد گرفتار و بعد هم زندان  
خشمش اندازه کمال رسید  
کُشت بادست خویش نامه‌رسان  
لعنت و ناسزا و آه و اتین  
کرد ارسال دفترش طهران  
به خود از خشم و از غضب پیچید  
بشود فوج‌ها روان زنجان  
کس نماند بقلعه زنده بجا



این سپه را کسی که فرمان بود      خان محمد امیرتومان بود

\*\*\*\*\*

## بزرگترین نبرد قلعه با سپاهیان دولت

بیست و دو فوج ویژه با تجهیز  
تا بزنجان رسید او را دست  
بیست روزی سپاه ناب و گران  
بهر تسخیر آن مکان کردند  
مؤمنین در دفاع خود از جان  
بر عدو بودندشان چنان رجحان  
مؤمنین در دفاع قلعه خان  
از همین رو عدو ز تیررسش  
این چنین حلقه حصار عدو  
این میان یک تن از سران سپاه  
در همان گیر و دار در میدان  
این خبر چون بیایتخت رسید  
او ندا داد بر امیر سپاه  
پس از آن لعن و طعنه بسیار  
آن سپهدار چونکه دید به جنگ  
که بشه بُد بسی گران و عزیز  
قلعه را در دل محاصره بست  
آنچه را بودشان فنون و توان  
لیک بیهوده خویشتن خستند  
همه یا صاحب الزمان بزبان  
که سپهدارشان بر آن اذعان  
ساختندی دو توپ پر امکان  
بُرد آلات رزم و جمله کُشش  
خودبخود شد شکسته از آنسو  
که بر او شه بُدش بمهر نگاه  
رفتش از دست بی کفایت جان  
صدراعظم بخویشتن لرزید  
کاین خبر برشه است بس جانکاه  
کرد ارسال آن سپهسالار  
نشود قلعه را گرفت به چنگ

<p>             کرد تحریک خلق از ره دین              کرد دستش دراز بهر نجات              همره پنج فوج آماده              با هیاهو شدند جمله روان              همه یاصاحب الزمان به زبان              حمله کردند بر سپاه گران              بست بر دشمنان مجال رها              قلعه را تاکنون بزرگترین              بدرون بود همت زنها              می نمودند، تشنگان سیراب              بود آنسان محبت و احسان              شده بودند آن میان حیران              داشت هرکس که پای زد به فرار              همه از سوی قلعه سیصد مرد              خبری جانگداز و تلخ رسید           </p>	<p>             در ازاء شکست شرم آگین              همچنین پیش کدخدای دهات              این چنین فوج مردم ساده              همه با هم بسوی قلعه خان              مردم قلعه در برابر آن              در گشودند قلعه را یک آن              حمله از بسکه بود برق آسا              بود این جنگ مهلک و خونین              این میان انتقال زخمی ها              برخی از بانوان، باجر و ثواب              بسین رزمندگان قلعه خان              که همه دشمنان ز پیر و جوان              این چنین زآن سپاه بس جرّار              بسود تعداد کشتگان نبرد              قلعه را آنزمان که می جنگید           </p>
--	---

باب اعظم وجود حی و فرید	شهر تبریز گشته بود شهید
این خبر گرچه کرد دل پر خون	لیک از آن نکرد عشق برون
گر چه آن آفرید ماتم و غم	لیک عشقی نکرد در دل کم
هر چه دشمن نمود کوشش و جهد	که پدید آورد شکاف به عهد
نه که عهدی شکسته شد آنجا	نه که سر زد ز کس خلاف وفا
دشمن از هر شکست در پیکار	باز، بودش قوا و جنگ افزار
لیک در قلعه موضع شهدا	بود خالی همیشه از همتا
این چنین قلعه در گذشت زمان	رو بگاهش همیشه داشت توان

\*\*\*\*\*

## ابتکار حجت در برقراری ازدواج جوانان

حجت آنروزها ز سوکِ گران	دل عاشق بریده بُد ز جهان
او دگر بعد رفتن جانان	داشت آزرده، هم دل و هم جان
همچنین قلعه را بیک برداشت	سُست و ناپایدار می‌پنداشت
زین سبب شد برآن در این غوغا	ازدواجی کند میان بریا
بهر هر یک جوان که بی زن بود	خویشتن دختر انتخاب نمود
این چنین تا سه مه بهر فرصت	شد فراهم میان دو صد وصلت
لیک دامادها بحمله خصم	پای در ره بُدند جمله به رزم
چه بسا نوعروس‌ها آنجا	که نشستند هفته‌ای به عزا
چه بسا شام وصل، دامادان	برنگشتند دیگر از میدان
بود آنگونه پرتوایمان	در دل و جان دختران جوان
که عروسی بسوک شوی جوان	دیدگانی نداشت اشک افشان
چونکه خود بودشان هماره رضا	تا که جان در رهش کُنند فدا
بود در قلعه مؤمنی اندر	همرهش هفت نوجوان پسر
به شبی پنج تن ز هفت پسر	عقد بستند در حضور پدر
در همان شب بقلعه شد چو هجوم	سوی میدان شدند آن شب شوم

پنج داماد هم برای دفاع  
هر که کرد از عروس خویش وداع  
نوعروسان در آن غروب سیاه  
چشمشان تا سپیده بود براه  
بامدادان خبر بقلعه رسید  
کان جوانان شدند جمله شهید

\*\*\*\*\*

## شجاعت "أم اشرف" و شهادت فرزندش

همچنان، قلعه پروراند زنی	کز شجاعت بُد او نمونه تنی
أم اشرف، زنی بقلعه خان	زاد طفلی پسر همان دوران
این پسر بعد قلعه بامادر	زندگانی گرفت باز از سر
او بدانگه که سن رشد رسید	بدلش نور ایزدی تابید
چونکه آن پرتو فروغ هُدا	بود هر جا به چهره اش پیدا
چشم خفاشهای رذل و حسود	ز آن درخشش همیشه ترسان بود
زین سبب جملگی شدند بر آن	تا بَرند آن عزیز را ز میان
او که از قلعه پا بدنیا داشت	جان خود را رهین آنجا داشت
چون گرفتار شد به بند عدو	خواستندی ز دین تبری او
او، چو زین بستگی نکرد ابا	مام او را صدا زدند آنجا
مادر آن پاره جگر چون دید	نشد از مهر بچه در تردید
او ببانک رسا به لحن یقین	گفت با نازنین خویش چنین
گر بپیچی سر از مرام خدا	شیرجانم بود حرام تو را
آنزمان پیش دیده مادر	سر بریدند آن یگانه پسر
مادر پُرغرور شیراوژن	چون پسر دید سر جدا از تن

چشم بست و بیک صدای رسا  
که به پایان جنگ قلعه خان  
هر کسی در ره وفای به یار  
لیک من بهره‌دهای شایان  
زین سبب کردم آرزو انسان  
حال از آنکه ذات ربّ علی  
آنچه بودست آرزوی بدل  
داد او را بدین پیام ندا  
نیز من بودم آن میان زندان  
بصفا هدیه‌ای نمود نثار  
بودم آندم به حسرت و حرمان  
که تو را در رهش کنم قریان  
افتخاری چنین نموده عطا  
گشته یک جا کنون مرا حاصل

\*\*\*\*\*



## ادامه جنگ قلعه و حيله اميرتومان

مؤمنين را هماره خصم لدود  
او دگر زين شکست‌ها پي هم  
او، بچنگ از توان رزمي خویش  
ديگر او با تمام آن تدبير  
هم که شه از قصور و ضعف سپاه  
زين سبب در تلاش خود اين بار  
او بهر جا سرود، اين آهنگ  
بهر اينگونه جنگ‌هاي طويل  
غیر خرجی گزافه بر کشور  
اين خبر چون درون قلعه رسيد  
همچنين چون فتاد وقفه بچنگ  
همچنين هر کجا بد اين شهرت  
آن امير لدود پر تزوير  
نامه‌اي موذيانه پرتمکين  
شاه از جود خويشتن بشما

ميرلشکر اميرتومان بود  
داشت دل غرق غصه و ماتم  
بهره بگرفته بود از حد پيش  
رفته بودش توان و آن تاثير  
داشت بر رهبرش بخشم نگاه  
حيله ديگري گرفت بکار  
نيست شه راضي از ادامه جنگ  
بسکه دولت سپاه کرده گسيل  
هيچ ناورده حاصلی ديگر  
بد نسيمي که از اميد وزيد  
باور آمد بقلعه اين نيرنگ  
عزم شه گشته صلح با حجت  
ديد چون کرده حيله‌اش تاثير  
بهر حجت نوشت، متن چنين  
عفو و بخشش نموده است عطا

هست با این رقیعه یک قرآن  
حال، هم پیروان و هم که شما  
حجت آن نامه را که آنسان دید  
زین سبب بهر مشورت یک چند  
بعد، آن نامه را چو خواند میان  
چونکه مازندران و هم نیریز  
بعد فرمود چونکه بر قرآن  
تا که راهی به صلح بگشائیم  
بعد گفتا که هینتی زین جا  
نیز بر حُسن نیتی در کار  
لیک هیئت رسید چون اردو  
چونکه تا آن گروه را او دید  
بعد، دشنام و ناسزای زیاد  
بعداز آن جمله را بزیر زمین  
پسری هشت ساله ز آن هیئت

که شهادت دهد بصدق بیان  
همه هستید در حمایت ما  
کرد در راستی آن تردید  
دوستانی بگرد هم آورد  
کرد ناباوری خویش عیان  
زده بودند حيله اینسان نیز  
همه ماراست احترام چنان  
ابن چنین نامه را پذیرانیم  
سوی اردو شود همین فردا  
کرد نه بچه نیز راهسپار  
یافت فرمانده را هنوز عدو  
همچو گرگی بروی طعمه پرید  
به همه حاضرین و حجت داد  
کرد زندانی از عداوت و کین  
بُرد آن ماجرای بر حُجت

<p>             این سخن‌ها به جمله کرد خطاب              تا برد خلق قلعه را ز میان              هدف تیرها منم اینجا              که بمانم بقلعه خود تنها              شایدی قلعه را کنند رها              هر که سازد خلاص زین جا جان              لب گشودند بر درود و سپاس              هست برتر ز جان پاک شما              رایگان جان کنیم قربانی              ننمائیم ترک سنگر عهد              که بمیدان نبودشان تاثیر              جای امنی روند بر ما              بود در عزم حمله‌ای خون ریز              بهر این حمله او گرفت بکار              می‌گرفتند قلعه را به هدف         </p>	<p>             حجت آنکه میانه اصحاب              هست تصمیم دشمن اکنون آن              بیشتر چونکه در میان شما              از بس جان و دل مراست رضا              چون بگیرند جان و مال مرا              زین سبب آرزو مراست چنان              زین سخن مؤمنین پراحساس              که مگر قدر جان ساده ما              ما باثبات امر یزدانی              ما بیاری حق و همت جهد              حجت آنکه ز چند مؤمن پیر              خواست ز آنها جدا ز باورها              همزمان آن امیرتومان نیز              شانزده فوج از پیاده سوار              فوج‌ها در دو بخش در دو طرف         </p>
--	--

همچنین در سحرگهان که گاه  
این میان هم دو فوج از طهران  
مؤمنین در برابر حملات  
لیک انسان که بودشان جرئت  
این زمان تیسری از کمند بلا  
مؤمنین در کمک بدو آنجا  
زین سبب دشمن از چنین فرصت  
این چنین خاک قلعه از یکسو  
زین سبب هر چه خانه بود آنجا  
همه زن‌ها و کودکان صغیر  
در دل سوّم جان‌کش زنجان  
آن عزیزان ز سر پناه جدا  
این چنین در میانه آنها  
چونکه دشمن ز چارسو می تاخت  
مؤمنین در دفاع، از آن دم

حمله می شد بقلعه ناآگاه  
شد بعزم کمک سوی زنجان  
راه، دیگر نبودشان به نجات  
می فزود این میانه بر حیرت  
کرد مجروح دست حجت را  
همه کردند ترک سنگرها  
یافت بهر تجاوزی جرات  
بخشی از آن فتاد دست عدو  
گشت تاراج دست دشمن ها  
دست سربازها شدند اسیر  
ک نباشد بجان سنگ امان  
شده بودند آن میانه رها  
جان کسی در نبرد از سرما  
قلعه هم سوی حمله می پرداخت  
نوزده نوزده شدند بهم

این چنین آن گروه ها که رزم  
مؤمنین را دفاع بود انسان  
آن میان آندو فوج میرنظام  
از غرور دلاوری سرمست  
چون بزنجان شد آن گزیده سپاه  
همچنین قلعه در برابر آن  
لیک دشمن بجنگ تا سی روز  
زین سبب از سران کُل سپاه  
بعد از آن مشورت شدند بر این  
تا از آن ره بخانه حجت  
هم که آن خانه را بطور خفا  
روزی آخر بخانه حجت  
یک گلوله که شد ز توپ رها  
گر چه حجت از آن بلا خود رست  
لیک آن زخم مهلک بازو

بود هر یک چو لشکری پرعزم  
که بهر حمله حیرت همگان  
که ز طهران نموده بود اعزام  
بصف دشمنان حق پیوست  
داشت شش توپ پرتوان همراه  
داشت حاضر دو توپ در میدان  
هر شگردی که زد نشد پیروز  
بنشستند بهر جستن راه  
حفر، نقبی کنند زیر زمین  
راه پیدا کنند بی زحمت  
بنمایند منفجر ز بنا  
صدمه ای آفرید یک محنت  
بهر آن خانه آفرید بلا  
لیک فرزندی و ذوجه داد از دست  
بود دردش کُشنده بر تن او

سر آن زخم جان شیرین داد	عاقبت آن وجود صبر و وداد
ماند این ماجرا ز کس پنهان	پس از آن شد میان قرار بر آن
عاقبت شد میان دشمن فاش	لیک با هر چه سعی و جهد و تلاش
باز، شد دستشان بقلعه دراز	دشمنان چون خبر شدند ز راز
قلعه دیگر نداشت رزمنده	آنزمان جز دو دست جنگنده
که بُدند آخرین بقلعه خان	آن دو صد مرد جنگی میدان
داشت دشمن از آن بسی حیرت	بودشان بسکه جوشش و جرنت
تا بدانکه که دستشان بُد تیغ	آن دو صد تن بدون خوف و دریغ
ایستادند تا شدند شهید	در ره عشق آن عزیز فرید
از سر انتقام گیری و کین	آن سپاه گران و خشم آکین
بنمودند قلعه را ویران	چون مبارز نبودشان بمیان
بکشیدند دست از آن پیکار	بعد از آن، خسته زآنهمه کُشتار

\*\*\*\*\*

## وضع قلعه و اُسرا بعد از تسخیر قلعه

قلعه چون دست خصم شد تسخیر	کودکان و زنان شدند اسیر
آنزمان، سردی هوا، زنجان	می‌ربود از توان خلق، امان
اُسرا هم شدند در سر ما	جای بی‌سقف و بی‌پناه رها
زین سبب بیش و کم همه آنها	جان سپردند در دل سرما
از زنان هر که ماند زنده بجا	برده شد نزد یک تن از علما
تا که او با کلام پندآمیز	بدهد توبه بی‌جدال و ستیز
لیک او در ازاء وجه و طلا	توبه میداد و مینمود رها
همچنین بر رهائی فقرا	می‌پذیرفت جامه هم ز آنها
مردها هم به تهمت الحاد	همه گشتند طعمه جَلاد
عده‌ای هم برای زجر و جزا	سهم سربازها شدند آنجا
تا که بعد از شکنجه‌های شدید	بنمایندشان به کفر شهید
جانیان بهر کشتن اُسرا	داشتندی چه شیوه‌ها که روا
عده‌ای را دو دست و پا در بند	بدم توپ آتشین بستند
عده‌ای را هنوز جان در تن	بنمودند پاره پاره بدن
بعد آنان که زین بلا رستند	بیشتر جان خویش را خستند

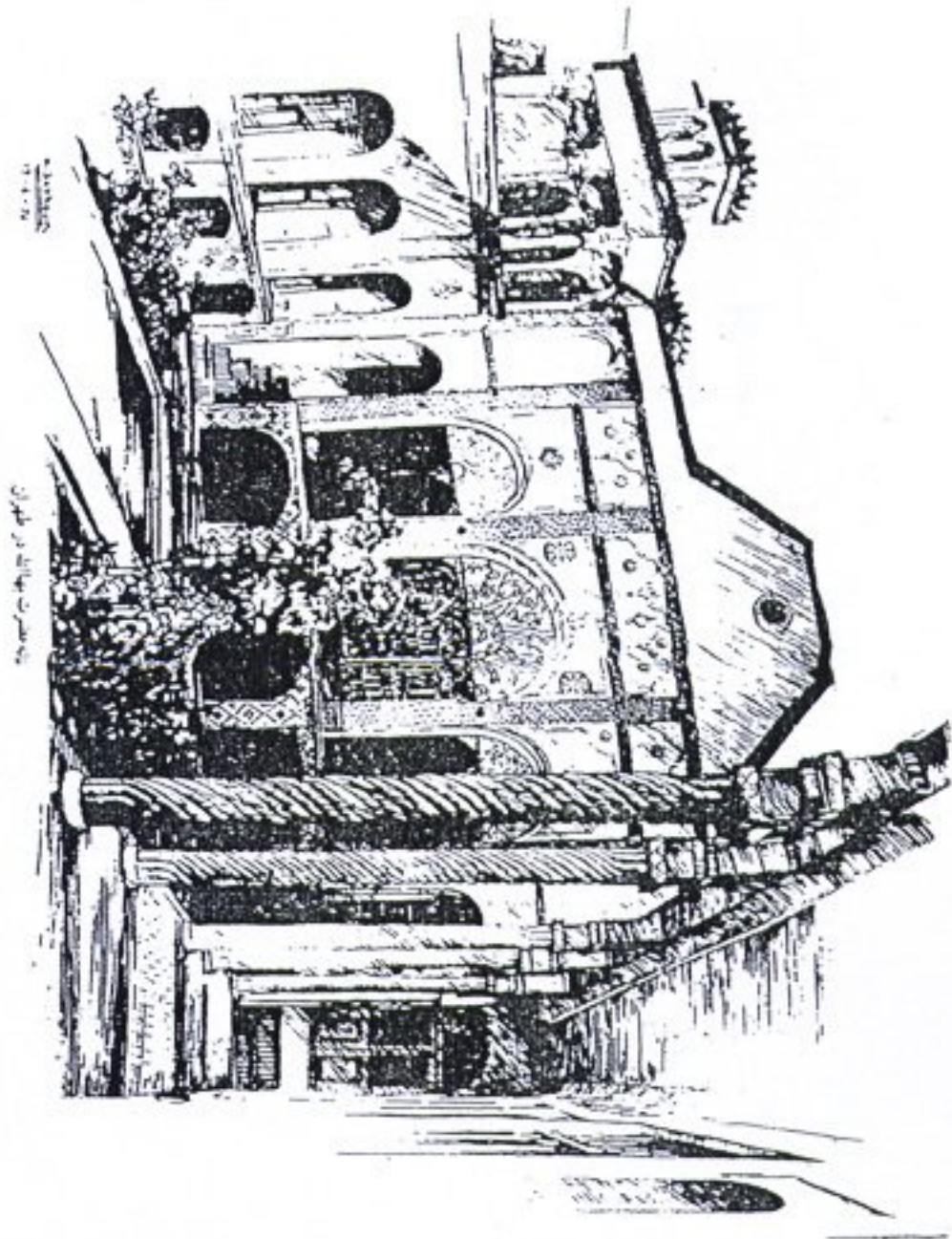
چونکه بی پوشش و پناه و غذا  
جسد حجت آن وجود گران  
لیک آن نقطه زهر که نهان  
آن پلیدان عاری از ایمان  
نبش کردند مدفش آسان  
بعد در منتهای خواری و قهر  
همه بستگان حجت نیز  
شده بود این قرار از آن آغاز  
عدد کشتگان قلعه خان  
لیک تا مبدهد نشان آمار  
هم که مدت زمان این پیکار  
در چنین روزهای نکبت بار  
نوزده توپ رفته بود بکار  
چونکه حجت بیایگاه امید  
پیروانش بر آن گران باور

بسپردند دست تیغ شتا  
بود مدفون به نقطه‌ای پنهان  
گشت با حيله و دسیسه عیان  
نگذشتند از آن تن بی‌جان  
درکشیدند آن جسد بمیان  
بکشاندند هر کجا در شهر  
چونکه بودند نزد خلق عزیز  
که فرستندشان سوی شیراز  
نیست در جدول شمار انسان  
بوده افزون شهید از دوهزار  
بود نه ماه در حدود شمار  
بهر جنگ و ستیز با سه هزار  
نیز سرباز جبهه بیست هزار  
جام پرنشسته فدا نوشید  
بودشان هر کجای سینه سپر



گر چه از این ستیز پرغوغا  
لیک آنها هم از چنان ایمان  
آن گروه قلیل تا آخر  
بانگ یا صاحب الزمانش بود  
قلعه چون دست دشمنان افتاد  
بذرهائی که حجت و اصحاب  
در بهاران که سر زد از دل خاک  
بسکه زنجان ز ظلم ندبه نمود  
حضرت باب آن وجود فرید  
نام اعلیٰ به تارک زنجان  
ماند باقی دویت تن تنها  
جان نمودند با رضا قربان  
هر که بگذاشت پا ز قلعه بدر  
بهر دشمن ترانه بدرود  
یاد یاران نرفت هیچ از یاد  
پروراندند جمله با خوناب  
گسترانید سایه بر افلاک  
گشت فخر بلاد از سر جود  
ارض اعلایش از کرم نامید  
هست پیوسته جاودان به جهان

\*\*\*\*\*

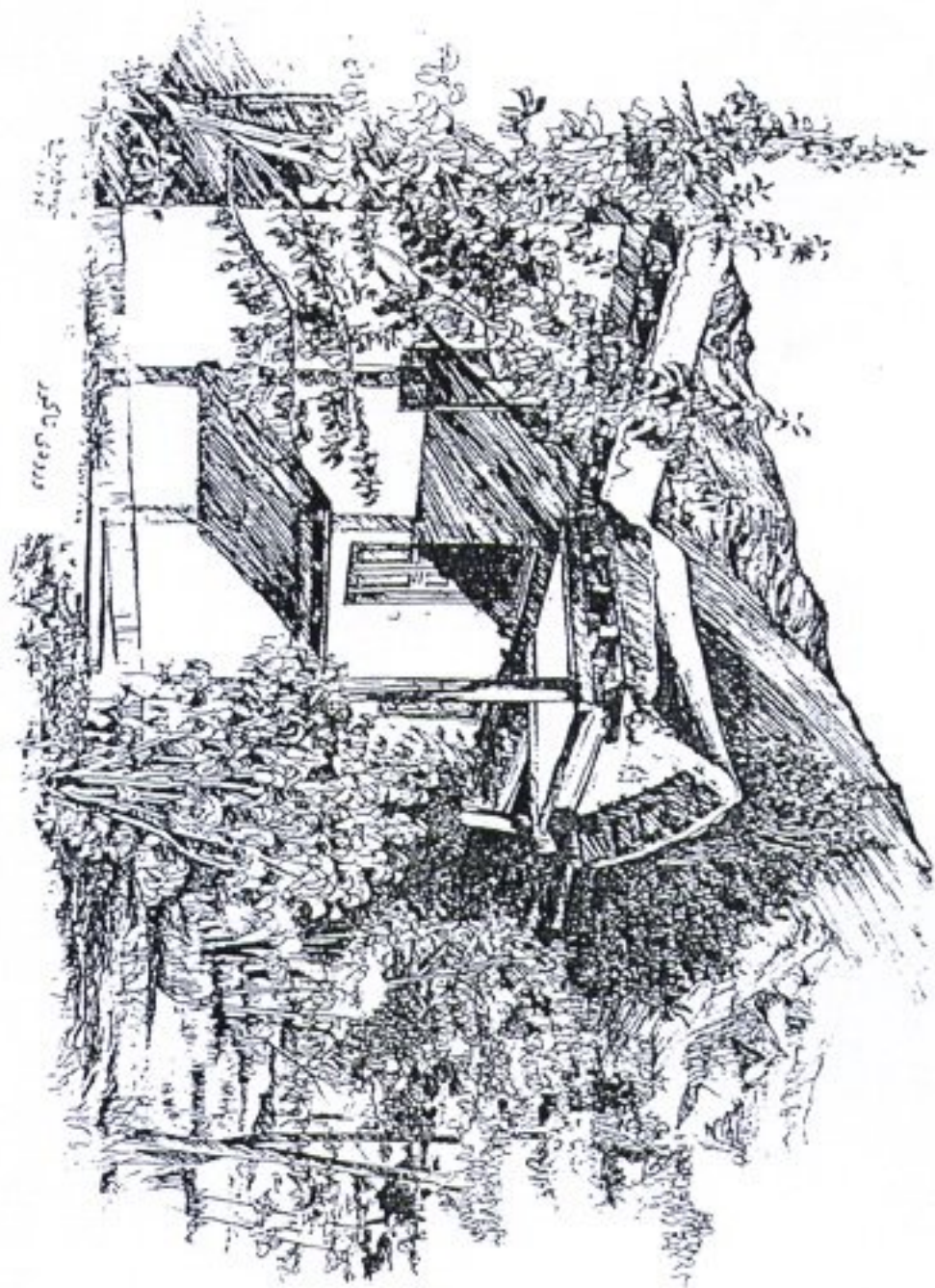


## زایش حضرت به‌الله

آنزمانیکه پرتو ایمان  
هر چه پندار نیک و باور پاک  
جای پاکی و راستی و صفا  
هوده، بیهوده گشته بود میان  
چونکه بُد تکیه‌گاه خلق فنا  
به خزانی مُخرب و بیداد  
گردباد از درخت باورها  
چونکه ابری سَنبر و تیره و تار  
بازدانیِ خوب و بد از هم  
پارسایان راستین پندار  
تیغ برآن بدست زنگی مست  
ماه آبان به نیمه‌های خزان  
باد سرکش به خشم و قهر چنان  
شهر طهران چنین سکوت از پیش  
چونکه شد آن سکوت و آرامش

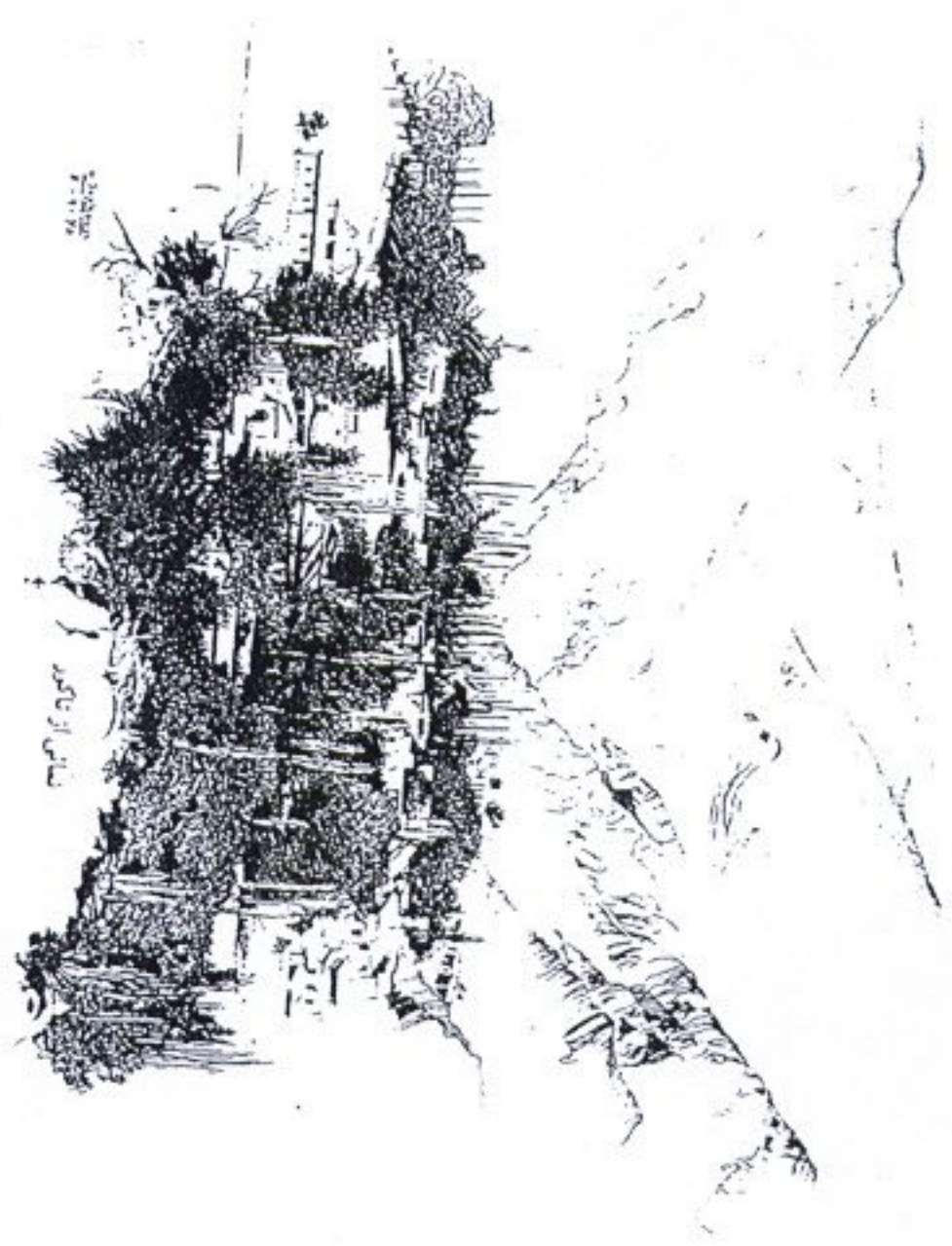
رخت بر بسته بود از دل و جان  
بود هر جا، سپرده شد در خاک  
نادرستی نشسته بود و ریا  
بود داور بکارها شیطان  
تکیه میشد به ناروا، هر جا  
که عنان بُد بدست سرکش باد  
برگ‌ریزان نموده بود بپا  
بال گسترده بود گرد دیار  
بود حتی بکاردانان کم  
بودشان بسته لب ز هر گفتار  
ره باندیشه و خرد می بست  
برگ ریزان رسید چون پایان  
ایستادش بناگاه از جریان  
هیچگاهی ندیده بود به خویش  
بزمین و زمان دمی بخشش

پارسا مادری وحید و فرید	همچو دُر دانه یک پسر زانید
چونکه کودک نهاد پا بجهان	داشت در دیده برق هوش نهان
کودک، از آن نخست، با دگران	داشت در یک نگاه فرق گران
نه را بود مویه و زاری	نی که نوزادسان کس آزاری
او بگناه نگاه در هر دید	برق هوش از دو دیده می یارید
آن گهر دانه را پدر، بامید	روز زایش حسین علی نامید
مدتی بعد از این، پدرمادر	هر دو معلومشان شد این باور
کاین وجود گران بدون گمان	فرق دارد همواره با دگران
بر چنین باوری به طیّ زمان	می شد این راز، بیش باورشان
آن پسر بهر کسب علم و سواد	پا بمکتب بعمر خود نهاد
او از اول قرانت و املاء	از گرامی پدر گرفت فرا
پدرش از لحاظ شغل و مقام	بود شهزاده را وزیر بنام
هم که در خوش نویسی و انشاء	بود در آن زمانه استثنا
زین سبب در میان خلق خدا	داشت یک شهرتی و رای سزا
او ز اصل و تبار ایرانی	بود از یزدگرد ساسانی



درختان

رودخانه



آن زمانیکه کشور ساسان	فتح شد دست مسلمین آسان
آخرین پادشاه ساسانی	کشته شد آنچنان باسانی
بعد شهزادگان مُلک کیان	همه مازندران شدند روان
خطّه باصفا و خرم نور	بود در کوهسارها محصور
همچنین راه دستیازی آن	آنچنانها نمی نمود آسان
هم که مازندرانیان بودند	دین زرتشت را بجان پابند
آنزمان شاهزادگان غیور	هر که شد شاه قسمتی از نور
قبر ساسانیان هنوز به نور	یافت گردد هنوز بین قبور
پسر "میرزابزرگ" به نور	داشت سوی کمال ره بمرور
پدر از ابتدا بدین فرزند	داشت مهری بویژه و دلبنده
او در این نازنین وجود فرید	مهر تابنده‌ای نهان میدید
هم که مادر و را بهر برداشت	از دل و جان نگاه تحسین داشت

\*\*\*\*\*

## رویای حضرت بهالذله و سفرهای داخلی

چون به شش سالگی خوش رسید	کودک شاد و هوشمند و فرید
دید خوابی عجیب و پرمعنا	او شبی در عوالم رؤیا
بر سرش بس پرنده داشت هجوم	که بیک بوستان نامعلوم
بود گردش هجوم ماهی ها	بعد، گاه شنای در دریا
بود از هر جهت مصون و رها	لیک، ز آسیب و زحمت آنها
پدر بچه شد بر این تدبیر	خواب، آنگونه‌ای که شد تعبیر
گشته خلق از برای کار گران	کان عزیز فرید بسته بجان
کرد همت به حفظ آن فرزند	زین سبب با درون بس خرسند
که بموسی به طور گشت ندا	او بالهام از ندای خدا
کرد شعری رقم بدین معنی	بر در خانه‌اش به خط جلی
چونکه ره نیست بر سلام و علیک	که بدرگاه دوست گو لبیک
بنما پا بره ز موزه رها*	چون گذاری براه عشقی پا
که بسی دل گرو بدش در بند	آن گهردانه پربها فرزند
می شد افزوده بر برومندیش	سن و سالش هر آنچه می شد بیش

\* بر درگاه دوست چون رمی گو لبیک کانجا نه سلام راه دارد نه علیک  
این وادی عشق است نگهدار قدم این ارض مقنس است فخلع نعلیک



تا بجانیکه در سنین شباب  
سن و سالش به شانزده که رسید  
او گهی بهر صحبت علما  
روزی از روزها که بهر سفر  
سر راهش به "یالرود" دمی  
داشت آن شهر عالمی دانا  
آنزمان ها کلاس و مکتب او  
آن جوان رشید و پاک نهاد  
عزم "ناکر" که داشت تنها خود  
روزی از روزها که بهر عبور  
مجتهد از برای شاگردان  
چون جوابی کسی نداد آنجا  
زین سبب در جهان دانش ها  
روزی آن مجتهد بیک رؤیا  
دید در خوابش او امام زمان

کس نبودش به بحث با او تاب  
مثل و همتا نداشت بی تردید  
می نهادش کلاس آنها پا  
داشت مازندران شدن در سر  
ایستاد از برای یک قدمی  
که بدل های خلق بودش جا  
داشت بیش از هزار دانشجو  
که بُد او ز اقربای آن استاد  
ساعتی هم بدرس او می شد  
یافت او هم بدان کلاس حضور  
از حدیثی سخن کشید میان  
پاسخ آورد آن عزیز بجا  
یافت جانی از آنزمان بسزا  
دید یک صحنه سخت حیرتزا  
شده ظاهر میان خلق جهان

بس سراسیمه مردم از هر سو  
او هم از بهر این گران دیدار  
لیک چون بر درِ امام رسید  
گفته می شد بمردم این سخنان  
همچنان آن کسیکه نزد ولیست  
این چنین او همیشه در هر جا  
آن گرامی وجود پاک و فرید  
تا کند خانواده‌ای بنیان  
همزمان با چنین خجسته نوید  
آنچنانیکه رفت صحبت آن  
لوحی از آن مبشر موعود  
زین سبب آن گران جواهر ناب  
بست بار سفر به خطه نور  
داشت او باوری بدل اینسان  
آنزمانیکه آن عزیز گران

می دوند از شتاب جانب او  
شد به همراه خلق راهسپار  
بسته در روی خواستاران دید  
که به صحبت بود امام زمان  
حضرت میرزا حسین علیست  
داشت اکرام وی بحد سزا  
چون به هجده بهار عمر رسید  
دختری را گزید از خویشان  
کوکب پر فروغ باب دمید  
ذات ملاحسین در طهران  
کرد تقدیم آن یگانه وجود  
از پی انتشار باور باب  
تابشارت دهد بخلق، ظهور  
مژده اول برد سوی خویشان  
گشت مازندران و نور روان

آن گران مجتهد که بود آنجا  
حال فرزند او بجای پدر  
لیک چون پیش مهر عالمتاب  
در قبال حوادث موجود  
آنزمان چونکه شد ز نفخه صور  
بین فامیل نوری از آغاز  
همچنین در سطوح دیگر نور  
چند تن هم میانه علما  
کار تبلیغ دین ربّ غیور  
مردمی خشک و تنگ چشم و حسود  
بهر جنگ و عناد در پنهان  
رأس این عده میسر عزیزالله  
بر علیه پسر برادر خویش  
آنزمان چونکه شیخ خطّه نور  
خویش از بیم غرقه در دریا

رخت بریسته بود ازین دنیا  
بود دین را در آن مکان رهبر  
بود شمعی فروغ رفته و تاب  
هیچگاهی نداشت عرض وجود  
جنبشی جانفزا به قریه نور  
مردمانی شدند همدل و راز  
پخش شد در میان ندای ظهور  
سر نهادند پای دین خدا  
بسکه بالاگرفت خطّه نور  
در طریق ستیز این مقصود  
همه با هم شدند هم پیمان  
آن عموی جسور و بس خودخواه  
پانهاد از در مبارزه پیش  
بود از بحر علم و دانش دور  
بود خود برحذر ز ذات هدی

لیک از بهر دیدن آن یار  
او ز شاگردهای خود، دو جوان  
همچنین گفتند بود در هر جا  
آنزمان آن جمال بی همتا  
بود یک مجلس از فقیهان چند  
آن گرانمایه از یم عرفان  
آندو چون آن عزیز را آنسان  
بی سؤالی و پاسخی بمیان  
لیک آن شیخ شهر از سر جاه  
آنچنانیکه این سخن از پیش  
آن گرانمایه بعد از آن دیدار  
آنزمان مجمع بدشت بخویش  
از همان روز حضرت اعلی  
آن گرانمایه را برتبت و جاه  
همچنین آن وجود حق و یقین

داشتندی تلامذه اصرار  
کرد از بهر گفتگوی روان  
نظر آندو حجت است مرا  
داشت تشریف شهر "دارکُلا"  
بهر تفسیر سوره الحمد  
می پراکند بس گهر به بیان  
یافتند آنچنان بدان برهان  
دل نمودند روشن از ایمان  
بخت ایمان ز خود نمود تباه  
رفت در شرح داستان کم و بیش  
گشت سوی بدشت راهسپار  
بود در حد یک جهش در کیش  
در کتاب بیان بوجه رسا  
خواند از قول حق "بهاالله"  
با تنی چند از اعظم دین

بکممک در طریق باور خود  
عازم قلعه طبرسی شد  
لیک آنگونه ای که صحبت این  
رفت در بین گفته ها، پیشین  
آن عزیزان بدون جرم و گناه  
جلب مامورها شدند براه

\*\*\*\*\*

## دیدار حضرت به‌الله با صدراعظم

پس از آنیکه حضرت اعلیٰ  
صدراعظم پس از چنان فرمان  
او بر آن بود تا بهر اسلوب  
زین سبب در مسیر این سودا  
او بدیدار آن جمال مبین  
لیک لختی که رفت در صحبت  
او چو سیاس کهنه کار و اصیل  
گفت، هر جنبشی در این کشور  
هست همواره این بیاور ما  
بود ملاحسین ملائی  
قلعه را پایداری‌ای انسان  
کارگردانی درست شما  
حال چون هر کجای حرف شما  
هست بهتر که چندی از طهران  
چونکه جنگال‌ها رسد پایان

کرد لاجرعه نوش، جام بلا  
داشت بر محو امر بسته میان  
مملکت را رهاند از آشوب  
خواست دیدار ذات پاک بها  
خویش را جلوه داد پرتمکین  
شد هویدا ورا چنان نیست  
که کند ماهرانه خلقِ دلیل  
هست پیوسته در کمند نظر  
قلعه بد از شما چنان سرپا  
با توان حقیر و پیدائی  
نبود در توان آن انسان  
پایداری فزود در آنجا  
هست بر هر زبان به محفل‌ها  
پر گشائید خارج از ایران  
بنمائید عزم این سامان

ز آن زمانیکه ناصرالدین شاه  
بیش و کم تا سه سال امیرکبیر  
او که در کار کشور و ملت  
چونکه خودرای و پرنکبیر بود  
او به گاه صدارتش ایران  
در زمانیکه اوج قدرت بود  
به طبرسی و همچنین زنجان  
هم به فرمان طینت خونریز  
هفت تن را دگر ز بابی ها  
او پس از آنکه در قبال گناه  
از بلندای عرش قدرت و جاه  
زین سبب آن امیر فرد و کبیر  
این چنین، کبر و عجب و استبداد

تکیه زد بر سریر قدرت و جاه  
بود در مملکت نخست وزیر  
بود بس کاردان و پرصولت  
آنچنانی نداشت یار و دود  
کرد بالاترین خطای زمان  
حکم ناحق به قتل باب نمود  
کشت چندین هزار پیر و جوان  
کرد جوئی ز خون روان نی ریز  
داد دژخیم مرگ بهر جزا  
کرد پاینده سلطنت بر شاه  
اوفتادش بزیر در ته چاه  
شد امیر حقیر و بی تدبیر  
داد یک هستی ای گران بریاد

\*\*\*\*\*

## بازگشت حضرت به‌الله به طهران و سوء قصد بشاه

چونکه پست صدارت عظمی	شد در ایران نصیب نوری‌ها
شد به فرمان پادشاه جوان	این زمان صدراعظم آقاخان
او همان روزهای اول کار	فارغ از مرتبت، برادروار
کرد دعوت ز حضرت ابھی	تا که گردد دوباره باز آنجا
آن گرانمایه چونکه شد طهران	بود بر صدراعظم او مهمان
روزی از روزها در آن دوران	خبری شد چه ناگوار میان
چند بابی شرور و ناخرسند	در خفا قصد جان شه کردند
لیک زانگونه از خرد عاری	که سلاخی نبودشان کاری
شاه ز آسیب آن سه تن نادان	برد از آن میانه سالم جان
لیک، زین رویداد وحشت‌زا	تنگ شد زندگی به بابی‌ها
داشت هر کس که شهرت این نام	بود دیگر بر او حیات، حرام
گشت طهران از این گران رخداد	پر ز جنجال و جوشش و فریاد
مادرشه پرآز و ناخرسند	داشت فریاد انتقام بلند
حاج علی‌خان رئیس فرآشان	فخر آدمکشان و کلاشان
کرد مامورها روان هر جا	تا که پیدا کنند بابی‌ها



بعد با لحن مملو از تمجید  
از چه از آنهمه کفایت و قدر  
در ره پیشرفت این کشور  
بشما به که گردد ارزانی  
چون رسید این مسافرت پایان  
چونکه حرف امیر شد پایان  
او چنانی رسا و بسی پروا  
که مجالی به پاسخی آنجا  
همچنین در نهایت اکرام  
هم که بهر خروج از کشور  
این چنین آن کمال قدر و بها  
آنزمانیکه آن وجود گران  
جعبه حامل دو نفس نفیس  
گشت با کوشش سلیمان خان  
آنزمان حضرت بهالذله  
زین سبب تا شود جسد پنهان

گفت با آن وجود پاک و فرید  
که شماراست در دل و سر و صدر  
نگذارید جا ز خویش اثر  
پایگاه امیرتومانی  
خود بگیریم برایشان فرمان  
آن وجود گران گشود زبان  
داد پاسخ به جمله تهمت‌ها  
هیچ باقی نماند در معنا  
نپذیرفت منصبی و مقام  
گفت از پیش بوده فکر سفر  
گشت زآسیب آن امیر، رها  
داشت عزم خروج از طهران  
حضرت باب و مرغ عشق، انیس  
شبی آرام وارد طهران  
به سفر بود تازه عازم راه  
داد آنجا به مؤمنین فرمان

\*\*\*\*\*

## سفر حضرت به‌الله به بغداد و کربلا و سرنگونی

### صدراعظم

ذات ابھی ز راه کرمانشاه	رفت بغداد و کربلا آن‌گاه
کاتب وحی باب سیدحسن	داشت آن‌دم بکربلای وطن
او زمانیکه بود در چه‌ریق	باب را بد چو کاتبی و رفیق
بود آنروز امر حضرت باب	که طبریسی کنند رو اصحاب
لیک فرموده بود امر جدا	کو رود سوی کربلا، تنها
بود او کربلای مقصودش	که ببیند حسین موعودش
حال او کربلا بدان دیدار	بود در انتظار دیدن یار
روزی آخر به صحن، گاه ورود	خورد چشمش به منجی موعود
او، حسینی بزرگ را ناگاه	دید در چهره به‌الله
خواست یک لحظه برپرد برپام	نعره از دل برآورد بر عام
لیک آن ذات پاک بی‌همتا	کرد منعش از آن عمل آنجا
تا زمانیکه آن خزینه نور	داشت در شهر کربلای حضور
فقهای گران‌مقامی چند	از مریدان ویژه‌اش گشتند
هم، بدان‌گه که او نبود ایران	داد بس صحنه‌ها که روی نشان
صدراعظم، ز کار شد معزول	بعد تبعید و در پیش مقتول

آنزمان نوکر سلیمان خان  
در چنین تنگنای ماتم و درد  
چون در آن خانه جمعی از احباب  
او زهر کس هر آنچه داشت نشان  
ذات کُل حضرت بهاءالله  
صدراعظم برای آن سرور  
او نمود آن عزیز را آگاه  
آن عزیز این چنین بدون گناه  
دوستانش پی حراست جان  
لیک او چونکه بود بی تقصیر  
عاقبت آن عزیز بی همتا  
او در این روزهای بحرانی  
بود زندان به قعر زیرزمین  
بوی گندابه بسکه بود درون  
به همین گونه بود این زندان

که بسی میزدش دم از ایمان  
به ولی نعمتش خیانت کرد  
بودشان روز و شب ایاب و ذهاب  
بعلی خان نمود فاش و عیان  
بود در افجه میهمان آنگاه  
کرد پیکی گسیل بهر خبر  
که بدو خشم کرده مادر شاه  
متهم شد به سوء قصد بشاه  
گفته بودند تا شود پنهان  
به خفا، خویشان نکرد اسیر  
شد گرفتار نقشه اعدا  
ناگهان شد اسیر و زندانی  
فاضل آبی کهن، نمور و نمین  
بود مشکل گذشتن از بیرون  
جای آدم کشان و هم دزدان

این چنین دخمه در زبان عوام  
آن تن نازنین چو گشت اسیر  
هم بگردن یکی دگر زنجیر  
بود آن غل ز بسکه طافت سا  
زین سبب زیر چانه، آن محبوب  
همچنین، در تمام مدت، دست  
به غذا گر که بود دست، نیاز  
روزی از روزها که جای غذا  
چونکه دست مبارکش آندم  
پنجه‌ها گشته بود خشک چنان  
چار ماهی که آن وجود گران  
شکوه‌ای یا شکایتی انسان  
هرزمان دوستان از آن زندان  
گاه رفتن به ترجمان وفا  
شامگاهان همه بصوت رسا

بود هر جا سیاه چالش نام  
شد همان لحظه پای در زنجیر  
که کمر خم نموده بود آن زیر  
سخت می‌شد تحملش تنها  
داشت بهر کمک دو شاخه ز چوب  
بود از پشت بسته هر دو به شست  
می‌شد انگشت‌ها به خوردن باز  
بود انگور از قضا آنجا  
بهر خوردن گشوده شد از هم  
که نمی‌شد ز هم گشود آسان  
بود اینگونه در غل و زندان  
ننمود از تعب به هیچ زبان  
می‌شدندی بقتلگاه روان  
بوسه‌ها می‌زدند او را پا  
می‌نمودند ذکر حق آنجا

کرد وحشت از آن صدا سلطان	بود چون جنب قصر شه زندان
گفته شد ورد جمع بابیهاست	چونکه پرسید شه صدا ز کجاست
داد ایتمام را بسی خیرات	شه برای اجابت حاجات
کرد ارسال بابیان دربند	زین سبب سینی کبابی چند
منع کرد آن عزیز خوردن آن	چونکه آورده شد غذا زندان
همه آن گفته را پذیرفتند	از همین رو بجز یکی دریند
میل کردند سیر و پُر آنجا	ز آن غذا جمله نگهبان ها
می شد اینگونه پشت هم سپری	روزها همچنان به بی خبری
بود در بند حبس و قهر چنین	با وجودیکه آن جمال مبین
می شدندی به خدمتش آنجا	سرشناسان کشور و نجبا
بود سنگین و باوقار چنان	او به برخوردار و صحبت آنان
تکیه دارد به شوکت و صولت	که شهی بر اریکه قدرت

\*\*\*\*\*

## رؤیای حضرت بهالذله در زندان سیاه چال

ذات ابهی ز محنت زندان	این سخن ها نموده بود بیان
گر چه در بند ، زآن غم جانکاه	خواب در دیده داشت کمتر راه
لیک هر لحظه ای در آن سرداب	دست میدادمان دمی هم خواب
آبشاری پر از خروش و صدا	بود از فرق سر به سینه رها
بعد از آن تف وجود چون می سوخت	جان و تن را به همدگر می دوخت
زآن اثر آنچه می سرود زبان	بود اعجاب و حیرت همگان
یک شبی در همان گران شبها	غرق اندر عوالم رؤیا
ناگهان از تمام حول و جهات	ما شنیدیم این چنین کلمات
ز آنچه پیش آمدست بر تو چنین	نه بترس و نه باش زآن غمگین
چون تو هستی ز مؤمنین به ما	دست ما یاریت دهد هر جا
همچنین بهر عون و همکاری	دست هائی تو را دهد یاری
همه آنان به حرمت نامت	بکمک می شوند هم گامت
چونکه نام تو در ره عرفان	میکنند زنده عارفان را جان
این ندا چون رسید در رؤیا	بودم از هر جهت اسیر بلا
آنزمان گرد خود چو گردیدم	حسوری وحی را عیان دیدم

<p> بُد معلق پر از سرور و صفا  پرتوی از فروغ حق تابان  با اشارت بجانب سر من  پی سوگند حق، بگفت چنین  کنج پروردگار و سر خدا  رفعت ایزدی برتبه و جاه  هست بی شبهه در دو عالم فرض  دارد او زیر تیغ تیز نظر  بود شادی ز گونه‌هاش عیان </p>	<p> او بگرد سرم میان هوا  داشت در چهره جلوه‌ای ز جنان  او بانگشت خویش گاه سخن  به همه اهل آسمان و زمین  این وجودیست از جمال هُدا  عزت کردگار و امرالله  طاعتش در سماء و پهنه ارض  عالم امر و خلق را دیگر  این سخن‌ها که مینمود بیان </p>
--	--

\*\*\*\*\*

## کشتار بابیان بدست دولت

دولت وقت همچنان پیشین	بود بر قتل بابیان بکمین
داشت هر کس به هر کجا این نام	بود کافی که او فتد در دام
تهمت ناروا و بسی معنا	زده می شد بخلق در هر جا
جبر و ظلمی که آن زمان در بند	گشت وارد به بابیان یک چند
در مقام قیاس هر رُخداد	کرده تاریخ از آن چو ننگی باد
در مکانی که ذات قدس مبین	بود در بند قهر و حيله و کین
طی هر روز بابیان ز آنجا	دسته ای تازه می شدند فدا
بابیان بسکه راحت و آسان	می سپردند پای جانان جان
شور و سودایشان بدادن جان	بود اعجاب و حیرت همگان
همچنین موقع شکنجه به بند	خم با بروی خود نمی کردند
گرچه بر امر محکم و محتوم	بود بابی به نیستی محکوم
لیک در قتل، نحوه اجرا	بود گاه عمل مهم هر جا
چونکه محکوم تا که داشت حیات	بود در معرض بسی صدمات
قاتلان بهر قتل بابی ها	می نمودند بس شکنجه روا
وقت کشتن همیشه یک جلاد	صید خود را شکنجه ها میداد



مؤمنی را که داشت نفرس پا  
بعد، او را به جبر در میدان  
در همان روز بابی ای دیگر  
بعد دادند بس عذاب ورا  
داغ کردن به سُرَب و با آهن  
کنند پوست از سر و از تن  
یک بیک قطع عضوهای بدن  
بود چون یک شکنجه معمول  
مردم از بهر بابیان به بند  
بزدندش دو نعل بر پاها  
بدواندند تازیانه زنان  
شد بریده دو گوش او از سر  
که خُورَد گوش خود بجای غذا  
یا که سُرَب گذاخته بدهن  
سر و دست و دو پای بشکستن  
یا که ایجاد حفره ها در تن  
بر تماشاچیان نبود قبول  
طلب زجر تازه میکردند

\*\*\*\*\*

## شمع آجین کردن سلیمان خان

عاشق صادقی گذشته ز جان	که ورا نام بُد سلیمان خان
در ره عشق آن عزیز زمان	گشت اعجاب عاشقان جهان
او که از خانواده و فامیل	بود خود یک بزرگزاد اصیل
خویشتن از تبار و اصل جدا	داشت طبعی به ویژه و والا
او بدستور حضرت ابهی	از پی آن شهادت کُبری
گشت تبریز پرستیز روان	بُرد اجساد پاک را طهران
او که همراه دوستان ندیم	بود زندان به قهر شه تسلیم
آنچنانیکه خویش می پنداشت	قدمی تا بمرگ فاصله داشت
داشت او آرزو بدل آنسان	که کند جان براه حق قربان
عاقبت روزی این تمنی دل	گشت با شور و شوکتی حاصل
حاجب الدوله را شه از سر کار	کرد روزی حضور خود احضار
بعد، گفتا که از سلیمان خان	خود بپرسد چه باشدش ایمان
هم شود نزد هر کسی جويا	که چسان بسته او به بابیها
گر هم اکنون کند تبری باب	هست آزاد بی سنوال و جواب
لیک گر ثابت است و پا برجا	خود گزینند بقتل راه سزا

آن پل پیل تن که جز جانان  
حاجب الدوله را سخن چو شنید  
بعد گفتا برای کشتن من  
با دف و طبل و نی بیانک رسا  
هم که در کوچه ها بچرخانید  
بعد، گردد تنم دونیمه جدا  
داستان را نرفته آیامی  
خود بیک مجلسی که بد مهمان  
طبق امر حکومتی از پیش  
چونکه آورده شد سلیمان خان  
گاه سوراخ کردن آن جلاد  
کاره را خود گرفت از جلاد  
بعد گفتابدو به لحن یقین  
ما به جاها که او نشان میداد  
دو بشانه دو سینه یک بگلو

هیچ اندیشه‌ای نداشت بجان  
این چنین کوتاهی به شه بخشید  
شمع آجین کنیدم از همه تن  
پای کویان میان شور و ولا  
هم ببازارها بگردانید  
بدو دروازه هرکدام رها  
بین مامورها تقی نامی  
کرده بود این چنین به جمع بیان  
بودمان شمع نه عدد با خویش  
داد بر تن نقاط شمع نشان  
چونکه لرزش بدستهایش داشت  
کرد در شانه حفره‌ای ایجاد  
باز باید نمود حفره چنین  
می نمودیم حفره ها ایجاد  
چار پشتش مجاور بازو

کار آجین رسید چون پایان  
او که بودش ز زخم بر تن خون  
شمع ها شد به مدخل بازار  
بود این شیوه آنچنان نویر  
او بگاہ عبور در بازار  
آنکه سوزاندم بدش امید  
همچنین با صدا و لحن رسا  
شکرآرم به کردگار جهان  
مردمان! بنگرید باب چسان  
چشم پر قدرتش به سحر نگاه  
هر نسیمی که می وزید آنجا  
لیک او آنچنان که بود دلیر  
چونکه شمعی رسید عمر آخر  
آنزمان، او بشمع گفت سخن  
شمع ها همچنان که می افروخت

ایستاد استوار او بمیان  
داشت رخساره‌ای ز درد مصون  
بسر آتش میانه انظار  
که نبودش بدیده‌ای باور  
بانک میزد شبیه این اشعار  
کاش می آمد و مرا می دید  
می نمود این سخن بخلق ادا  
که رساندم بآرزو اینسان  
زده آتش بجان پیر و جوان  
می فرستد چنین بقریانگاه  
شعله ها می گذاختش تن را  
داشت آتش بخویش بی تاثیر  
کرد آتش بزخم پوست اثر  
از چه وامانده‌ای ز سوزاندن؟  
تن او را ز حفره ها می سوخت

<p>             داشت از حفره‌های تن جریان              همه یک پارچه پر از خون بود              در دل سنگ خاره داشت اثر              داشت حرفی برای خلق قشنگ              آتش افکنده شد در عهد قدیم              شودش سوز مرگبار، بُرود              که شود شعله سوزشش افزون              بُد برفتن ز پای تا سر نور              گفت این را بخلق بار دگر              ز چه بگذاشت آن و شد این راه              هست ایثار جان پاک روا              خواست تا جان او کند آزاد         </p>	<p>             خون، همین گونه‌بی سکون و امان              جز سر و صورتش، تمام وجود              او چو بودش بدل ز عشق شرر              که برفتن که می‌نمود درنگ              فی المثل گفت، چونکه ابراهیم              خواست از حق که آتش نمرود              لیک من، خواهم از خدای، کنون              او چو سردار فاتح و مسرور              چون به کُشتن گهش رسید آخر              کاین سلیمان که داشت عزت و جاه              چونکه در راه آن ولی خدا              این سخن گفت و رو بدان جلاد         </p>
--	---

\*\*\*\*\*

## شهادت طاهره (قرّة العین)

از نفوس دگر که در این راه  
طاهره بانوی گران اندیش  
داشت او بسکه روح پاک و خلود  
آنچنانیکه شرح آن کم و بیش  
آنزمانیکه دولت از سر بیم  
طاهره در شروع آن ایام  
روزهای شهادتش طهران  
آنزمان جمله بانوان بنام  
عاقبت روزی آن گرامی جان  
زن خوب کلانتر طهران  
طاهره آنزمان که خانه ما  
روزی از روزها بخلوت خویش  
او به برخوردار این چنین دیدار  
او میان تعارفات سزا  
گفت بعد از گذشت مدتها

هدیه کردند جان بدان درگاه  
بود یک خلقتی عجیب پخویش  
روی جانان ندیده کرد سجود  
رفت در متن داستان از پیش  
داشت بر محو بابیان تصمیم  
شد گرفتار یک دسیسه و دام  
بود بیت کلانتر او زندان  
محضرش کرد او بدند تمام  
شد سپرده بدست جلادان  
شرح این قصه گفته است اینسان  
بود زیر نظر ز خلق جدا  
خواست یکشب مرا به صحبت خویش  
داشت آرامش و سکون و وقار  
ضمن پوزش ز حمل زحمتها  
از سر زحمتم شوید رها

چون سحرگاه روشن فردا  
زین سبب خواهشی است ساده مرا  
چون که دل واپس به کشتن من  
شامگه چون رویم از اینجا  
همچنین چونکه در گرفتن جان  
دستمالی مراست کان مامور  
بعد روحم شود بسی خرسند  
همچنین بسته‌ای دهم بشما  
چون سه روزی ز رفتنم گذرد  
حال چون عزم روزه هست مرا  
باشدم خاضعانه استدعا  
آن زن مهربان که در دل و جان  
سیل اشکش بدوری‌ای اینسان  
او بیاور نمی‌گرفت چنان  
آنزمان جست و بادلی پرجوش

من روم سوی قتلگه زین جا  
که برآوردنش مراست رضا  
جامه‌ام را در آورند از تن  
بکنند هم‌رهی پسر ما را  
خفه سازندم از قضای زمان  
ببرد کار بهر این منظور  
که جسد را بچاه اندازند  
که یکی آید و برد زین جا  
آید اینجا زنی و آن ببرد  
هم بدرگاه کردگار دعا  
که ببندید قفل در بر ما  
داشت مهری بطاهره پنهان  
گشت بی‌عزم و اختیار روان  
که کشند آن عزیز را اینسان  
سخت او را فشرده در آغوش

در سکوتی خموش و خالی و سرد  
غرغه در بحر اشک و سوزش آه  
ز آن زمانیکه آن بت دل‌بند  
کرده بودش بر او چنان تاثیر  
لیک چون آشنا بشوهر بود  
بیم بودش که پیش شاه قجر  
از همین رو زبان مدح و ثنا  
ظاهره در سکوت و خلوت شب  
اینچنین، خور که شد فرو فردا  
شامگاهان سه چار تن مامور  
من در آندم که منتظر بودم  
دیدم او را در آن اطاق آندم  
او بیدار من چنان خشنود  
او به پوزش ز بودنش اینجا  
گفت چون چشم تو بر این افتاد

تلخ و جانکاه و پر ز ماتم و درد  
یافت آغوش خود تهی ناگاه  
بود در خانه‌اش اسیر به بند  
کاو بمهرش فتاده بود اسیر  
که کند هر چه را فدا بر سود  
رنگ بابی بر او زند شوهر  
بسته بودش ز طاهره هر جا  
داشت دست دعا به در که رب  
داشت او دست همچنان بدعا  
یافتند از برای جلب حضور  
قفل در را بدان سه بگشودم  
میزند با چه انتظار قدم  
زود آغوش مهر خویش گشود  
داد یک جعبه یادگاری ما  
بکن از ما دمی بدنیا یاد



این سخن گفت و چون نسیم صبا  
پسرم آنزمان بخواهش وی  
او بدان رو که در دمی محدود  
بود آنگونه‌ای پریشان حال  
حعبه هدیه‌اش بخانه ما  
بود در آن سه حلقه انگشتر  
هم ز مرجان خوب گردن بند  
همچنان چون سه شب زکشتن وی  
بسته‌ای را که داشت او اینجا  
بانشوئی آمد و گرفت از ما  
رفت آرام و نرم از بر ما  
بود بهر کمک ورا در پی  
بر سر طاهره چه آمده بود  
که بُدش بر جمال رنگ ملال  
چون که از هم کشوده شد فردا  
با نگین گران تمام از زر  
هم که تسبیح و عطر روح پسند  
گشت آنسان که گفته بود او طی  
بانشوئی آمد و گرفت از ما

\*\*\*\*\*

## شهادت سید حسین، کاتب وحی و میرزاجانی

کاتب وحی باب سید حسین	مونس و یار حضرتش ز کلین
از پی آن شهادت کُبری	شد گرفتار محبس اعدا
او که از ذات حضرت اعلی	تا شهادت دمی نگشت جدا
داشت چون سینه‌ای پر از اسرار	بود جانش ز عشق حق سرشار
او همان‌گه که حضرت ابھی	شد سیه چال در کمند بلا
نیز او هم همان زمان طهران	شد گرفتار و بعد هم زندان
او بُد آگاهیش بامر چنان	که شگفت آفرینی دگران
او بروز شهادت کبری	آرزو داشت جان کند بقدا
لیک آنروز و آنزمان، دادار	نگرفتش بر آن اراده قرار
حال، این آرزوی خفته بدل	می شد او را در این زمان حاصل
او بیک بامداد تابستان	کرد جان هدیه راحت و آسان
از شهیدان دیگر طهران	بود یک نُخبه تاجری کاشان
میرزاجانی از زمان ظهور	که بکاشان نمود باب عبور
با تمام وجود از دل و جان	داشت بر راستی او ایمان
بعد از آن در وقایع طهران	نیز او هم فتاد در زندان

صدر اعظم بقتل آن انسان  
زین سبب بهر پرده پوشی آن  
آنچنانی رضا نبود بجان  
پیش شه بسته بود قفل دهان  
لیک بر کُشتنش در آخر کار  
داده شد دست مردم بازار

\*\*\*\*\*

## داستان عبدالوهاب شیرازی

نفس دیگر براه جانبازی  
آنچنانیکه گفته شد کم و بیش  
چونکه ملاعلی بعزم سفر  
سر راهی که میشد از شیراز  
او بخوابی که دیده بود آتش  
حال بودش دراز دست مدد  
لیک با جبر و ناسزای پدر  
عاقبت روزی او بمهر قضا  
آنزمانیکه آن گران سرور  
آن جوان زآن جمال پر انوار  
او که بودش ز دست رفته قرار  
لیک آن جان پاک با اصرار  
آن جوان بعد مدتی ز فراق  
بست دکان و بی خبر ز کسان  
آنزمان بهر سوء قصد بشاه  
بود عبدالوهاب شیرازی  
شرح این ماجرای ویژه ز پیش  
شد پی انتشار امر بدر  
دید یک نوجوان پر ز گداز  
پی موعود می گداخت ز تب  
که بملاعلی به پیوند  
منع شد آنزمان برای سفر  
چشمش افتاد بر جمال بها  
بود بغداد و کاظمین به سفر  
کرد روشن دو دیده و دل تار  
شد بر آن تا رها نماید کار  
کرد دعوت ورا به صبر و قرار  
همه تاب و طاقتش شد طاق  
پی معشوق شد روان طهران  
داشت بابی بدوش بارگناه

زین سبب هر کسی بدین شهرت  
تا که می شد اسیر و زندانی  
این جوان هم که پانهاد بشهر  
او که بُد یک غریب در طهران  
پی معشوق بی نشان هر جا  
لیک چون شد در این میانه اسیر  
این چنین نا امید و دل نگران  
لیک چون پای او به حبس رسید  
تازه آگه شد او که ذات خدا  
چونکه بُد با تلاش خویش، محال  
سر تعظیم پیش یار، فرود  
بعد ز آن غل که گردن او بود  
این چنین آن جوان پاک و دلیر  
یک شبی دید او بیک رؤیا  
دارد آنگونه تیز بال و پری

می کشیدش بدوش این تهمت  
بود خونش هدر بآسانی  
شد گرفتار بند حاکم جبر  
هم نبودش ز بیت یار نشان  
بود پیوسته در بدر جویا  
شد ز دستش به جستجو تدبیر  
بود در راه رفتن زندان  
یار را زیر غل در آنجا دید  
چه بدو کرده مهر ویژه عطا  
که رسد راحت این چنین بوصال  
شکر پروردگار پاک نمود  
شاخه‌ای زیب دوش خویش نمود  
گشت با آن عزیز هم زنجیر  
کز زمین گشته چون پرنده جدا  
که دمی گم شود از او اثری

گفت آن خواب دلکش دوشین	بامدادان که بر جمال مبین
گفت این خواب صادقی است تورا	آن عزیز فرید بی همتا
هست تاج شهادتت بر سر	با چنین نیت و چنان باور
کُنی امروز جان پاک فدا	تو براه خدای بی همتا
پایداری کند تو را ارزان	هست ما را ز حق امید چنان
پاسداری عبوس داخل گشت	ساعتی چون از این مقال گذشت
نام او را بلند نامیدند	بعد در بین مؤمنین به بند
ایستاد استوار بر سرپا	او از آن غل نمود خویش رها
بر دو زانو نشست روی زمین	بعد در پیش آن جمال مبین
بوسه زد بر نشان مهر و وفا	بعد زانوی یار را ز ولا
شد بقریانگه وفای روان	بعد بشکن زنان و رقص کنان

\*\*\*\*\*

## شهادت عظیم و آزادی حضرت بهاءالله

مادر شه هنوز چون پیشین  
او بسودای این چنین باور  
بود پیوسته صحبتش با شاه  
تا که او زنده است و بر سر پا  
حاجب الدوله و دگر رؤسا  
جهت قتل آن بُست دلبنده  
زین سبب شاهدانی از هر سو  
آخرین متهم که شد با او  
شیخ ملاعلی بنام "عظیم"  
بهر این کار شاهدانی چند  
بر رهائی حضرت ابھی  
زین سبب یک نفر ز سوی سفیر  
حاجب الدوله نیز با آنان  
داشت حاجب در ابتدا تصمیم  
از همین رو عظیم بس هشیار

بود بر قتل بابیان سر کین  
نقشه می پروراند اندر سر  
که گُنه بوده با بهاءالله  
سایه دارد بما همواره بلا  
مادر شه کنند تا که رضا  
پی یک نقطه ضعف می گشتند  
می نمودند روپرو با او  
بهر اثبات جرم رو در رو  
بابی ای بود با وفا و ندیم  
به سیه چال پر بلا رفتند  
داشت جهدی سفیر روس، سزا  
یکی از جانب نخست وزیر  
سوی زندان شدند جمله روان  
که بها را کند شریک عظیم  
کرد هم بستگی خود انکار

حاجب‌الدوله باز با تاکید  
زین سبب او صریح و بی‌تمکین  
در همه عمر باشد اول بار  
من بشه هر چه را که آمده پیش  
حال هم هر چه در عوض باید  
حاجب‌الدوله از چنین انکار  
چون عظیم، آن جمال پاک مبین  
وانگهی، حضرت به‌الله  
بعد، آن نقشه چونکه اجرا  
لیک مقدار سم چو بود زیاد  
حاجب‌الدوله بهر قتل عظیم  
لیک، بود ار عظیم زنده بجا  
عاقبت حاجب از در تزویر  
بشهادت رسید چونکه عظیم  
چونکه او بود آخرین بابی

خواست پاسخ دوباره بی‌تردید  
با شهامت جواب داد چنین  
بینم این مرد با چنین رخسار  
مو بمو گیرمش بعهده خویش  
می‌پذیرم به جان چو پیش آید  
هیچ درکی نکرد در اقرار  
هیچ در غل ندیده بود چنین  
بود زآن سوء قصد ناآگاه  
سم زدند آن عزیز را به غذا  
بوی آن خویش را نشان میداد  
بود روز نخست بر تصمیم  
چون نبودش امام جمعه رضا  
حکم قتلی گرفت گر چه که دیر  
خاطر آسوده شد شه دژخیم  
که در آن دخمه مانده بند باقی



بعد از آن ذات اقدس ابھی  
صدراعظم یکی ز نزدیکان  
تا که آن حضرت از رهائی بند  
صدراعظم چو دید آن سر و رو  
قد خم و رنگ زرد و چین به جبین  
تیزی استخوان به پوست عیان  
پاره و رشته جای رخت به تن  
نه که دستار یا کلاه بسر  
آنچنانیکه آن وزیر از شرم  
لحظه‌ای چند سر بزیز افکند  
گفت با آن جمال پاک مبین  
گر شما دست یآوری و صواب  
هیچگه زجر و محنتی اینسان  
ذات قدسی ز صدراعظم خواست  
برعایای خود دهد فرمان

گشت از بند قهر شاه، رها  
کرد زندان آن عزیز روان  
دفتر آید به صحبتی یک چند  
حیرتش شد از آنچه رفته بر او  
دیده از فرط خستگی خونین  
روی گردن ز غل سه چار نشان  
بیش و کم آشکار نیم بدن  
نه بها از وجود موزه خبر  
رخ گلگون نمود پر آرم  
بعد چون سر نموده باز بلند  
با زبان و نگاه مهر چنین  
بسته بودید از حمایت باب  
تا بدین حد نبود بر سر تان  
گر که مهری ز وی بدل او راست  
که بدارند بابیان به امان

همچنین صدراعظم این سخنان  
که نظرگاه شه بود اینسان  
گفت با آن وجود پاک و گران  
که شماها روید از ایران  
زین سبب بعد مهلت یکماه  
بشما دست حق بود همراه

\*\*\*\*\*

## سفر جمال ابهی به بغداد

به سفر بهر آن وجود گران  
شد مقرر که تا پس از یکماه  
آنزمان چونکه خانه و اموال  
آن عزیز گرامی و دلبنده  
همسر آن برادر مهتر  
داشت او نام، مریم از مادر  
هم که افزون ز الفت موجود  
مریم از منتهای غم خواری  
بعد، او با تمام عهد و عیال  
غیر فرزندی خرد آن سرور  
زن و فرزندی با برادرها  
آنزمان داده بود روس ندا  
لیک آن آفرینش ذی جود  
داشت او باوری بخویش چنان  
بود دی ماه شصت و نه قمری

چون توانی نمانده بود چنان  
همگیشان شوند راهی راه  
دست غارت نموده بود زوال  
رفت بیت برادرش یک چند  
بود با زوجه خودش خواهر  
همچنان آن عزیز را باور  
می پرستیدش از تمام وجود  
کرد زآن نازنین پرستاری  
گسترانید بر سفر پر و بال  
که نبودش توان رنج سفر  
ره سپردند غربت تنها  
که پناهندگی دهد او را  
بی نیاز از حمایت کس بود  
کاو بود در حمایت یزدان  
داشت سرما خیال پرده‌دری

که جمال قدم بعزم سفر      قدم از زادگه نهاد بدر  
ظاهر آنسان که خود نشان میداد      بود مقصد مدینه بغداد

\*\*\*\*\*

با سدادان که مهر عالمتاب      دیدگان می نمود باز از خواب  
شهر را حالتی شگفت افزا      پای تا سر گرفته بود فرا  
مؤمنین را هماره جوش و خروش      همه گردیده بود سرد و خموش  
گاه برخورد، آشنائی ها      بود تنها اشاره و ایما  
هیچکس موقع سخن گفتن      بشکایت نمی گشود دهن  
لیک دلها ز هجر یار عزیز      بود زانده و درد و غم لبریز  
حضرت دوست در پناه خدا      بنهادش براه غریب پا  
برف و سرمای سخت و طاقت سا      بود هر نقطه چهره اش پیدا  
همچنین بین راه ها، سرما      مینمود از فشار خود، غوغا  
بابیان بین ره ز دیدن یار      می نمودند دیده پرانوار  
موکب پر جلال و شوکت شاه      بعد چندی رسید کرمانشاه  
در همین خطه، بابیانی چند      بهر دیدار حضرتش رفتند

موکب پاک ذات قدس فرید  
به برادر ز پیش داد ندا  
تا به بغداد آن عزیز سه ماه  
رنج هائی که این سفر تنها  
طی لوحی ز خامه زرین  
ای خداوندگار محبوبم  
آفریدی مرا ز ذره خاک  
با ایادی مهر و مکرمت  
بعد کردی بلا روای چنان  
گردنی را که در میان حریر  
بدنی را که در حریر و پرند  
سپری شد چه سالها بر من  
تن، گرفتار حبس در زنجیر  
آب و نانی که کرده‌ای ارزان  
چون که کردی مرا اسیر به بند

چون به نزدیکهای مرز رسید  
که رود کاظمین اجاره جا  
بود با خانواده اندر راه  
کرد وارد بر آن جمال هدا  
شده ترسیم بر صحیفه چنین  
ای همه قبله گاه و مقصودم  
جان دمیدی درونش از افلاک  
پروراندی بعون و مرحمت  
که زبان ناتوان بگفتن آن  
پروراندی، بر آن زدی زنجیر  
رشد دادی، کشیدیش در بند  
مملو از ظلم و جبر و درد و ستم  
جان، اسیر دو رونی و تزویر  
بهمه آفریدگان جهان  
دشمنانت بروی ما بستند

عاقبت نیز بر ندای قضا      گشتم از آن دیار و یار جدا  
حال دیگر در این دل سرما      نبود بر سخن زبان یارا  
این چنین آن وجود پاک نهاد      گشت وارد به خطه بغداد

\*\*\*\*\*

## وضعیت بغداد

بود شهری مُرفّه و آباد	آنزمان بین شهرها، بغداد
کرد این شهر را بنا به مرور	قرن هشتم خلیفه المنصور
بفزودند شهر را عمران	نیز، دیگر خلیفه ها پس از آن
داشت بالاترین مقام به دهر	قرن ده موقعیت این شهر
تا به ملیون ونیم تن افزون	همچنین بودش آنزمان مسکون
بعد چندی سپرده شد به فنا	لیک آن شوکت و شئون سزا
چیزی از آن مکان نماند چنان	پس از آن در دو حمله مغولان
مرکزی شد برای عثمانی	شهر، آنکه در آن پریشانی

\*\*\*\*\*

## توصیه های برادرانه جمال قدم به میرزا یحیی

آنزمانیکه آن وجود فرید	بود بغداد همچنان تبعید
دین بابی به مهد خود ایران	بود درگیر محنت و بحران
عنصر کینه میرزا یحیی	که نبودش به چهره شرم و حیا
آنزمانیکه حضرت ابهی	بود زندان اسیر درد و بلا
او به بیم ز دست دادن جان	بود "ناکر" بهر مکان پنهان
بعد هم مخفیانه گرد بلاد	شده بودش بخطه بغداد
ذات ابهی همیشه در دیدار	داشت پندی بدو برادروار
روزی او را برای یاری دین	داد پندی برادرانه چنین
دین حق بعد از آن درافشانی	حال افتاده در پریشانی
نیست چون مرجعی کنون ایران	بابیان بی کسند و سرگردان
چون شما را نبوده در ایران	نامتان ثبت دفتر دیوان
باز دارنده ای به برگشتن	نیست بهر شما براه وطن
به که در حفظ دین پاک خدا	عزم ایران کنید از این ماوا
آنوجود حسود پرتزویر	که نبودش سخن در او تاثیر
با جمال مبین همان ایام	یکقدم هم نشد ز دل هم گام

\*\*\*\*\*



## ادامه زندگی جمال قدم در بغداد

از تمام صنوف، پیر و جوان	آنزمان مردمانی از ایران
می نمودند زندگی بغداد	همگی در کنار هم به وداد
خدمت آن عزیز می رفتند	این میان، گاه مردمانی چند
شده بود از هر آنجهت ایجاد	زین سبب، مهر و احترام زیاد
یافت چندین مُرید پرتمکین	زان ملاقات‌ها، جمال مبین
که بتاریخ امر دارد نام	از همین چهره‌ها در این ایام
بود اصل و تبارش از کاشان	خادم الله میرآقا جان
دیده بود آن مُبشّر اعلی	این جوان در عوالم رؤیا
بود دل آگه از بسی اسرار	هم که از متن برخی از آثار
شد به بغداد، دیدن جانان	زین سبب از دیار خود کاشان
حضرت دوست را در آنجا دید	او بدان گه که کاظمین برسید
جان به خدمت نمود ارزانی	زان زمان آن جوان کاشانی
همدم و کاتب و ملازم بود	او چهل سال نزد آن معبود

\*\*\*\*\*

## عزیمت حضرت بهاءالله بکوههای سلیمانیه

آنزمان چون گروهی از اعدا	تحت فرمان میرزا بحیی
پی آزار آن وجود مبین	همه بودند در خفا به کمین
روزی آن ذات پاک بی همتا	دور از آشوب و آنهمه غوغا
در خموشی باامدادی زود	ترک یار و دیار و خانه نمود
او ز نیرنگ‌ها و حقد و فسون	ز آنهمه جور و جبر مردم دون
بی‌خبر از خودی و بیگانه	سر بصحرا نهاد از خانه
او پس از سیر دشت و صحراها	کرد در غار کوهها مأوا
زیر سقف بلند و باز سپهر	بر بلندای کوه، پهنه مهر
همنشین پرنندگان هوا	که سرایند از بهشت نوا
از بد و خوب تا دو سال رها	بگذرانید یگانه و تنها
گاهگاهی که بهر رفع نیاز	می‌نهادش بزیر، پا ز فراز
داشت شهرت بشهرکابین درویش	الفت از هر کسی بریده ز خویش
مهر، آنسان که داشت در دلها	خلق را بُد کلید مشکل‌ها
او هر آنکه که بود در آن غار	بود در آفرینش آثار
روزی آخر از آن گران آیات	دید یک مرشدی خطی زابیات

بود آن مرشد شریف جلیل  
او چو دید آن اثر فصیح چنان  
چونکه دید آن نوشته اسمعیل  
زین سبب او کنار شاگردان  
شیخ بعد از تعارف و تمجید  
که کند از کتاب محی الدین  
پار پرمایه گفت، تا امروز  
لیک آرند اگر کتاب اینجا  
روز دیگر که آن کتاب گران  
او گشود آن میانه راز چنان  
بعد، آن گوهر یگانه دهر  
همچو بن فارسی که (تانیه) ساخت  
زین سبب صیت آن وجود حنون  
آنزمانیکه آن جمال هُدا  
دین بابی ز اوج شور و ولا

از مریدان شیخ اسمعیل  
داد آن، بر مراد خویش نشان  
گفت این شاهکاری است اصیل  
شد بدیدار آن عزیز روان  
خواست از آن وجود حی فرید  
مشکلات و رموز را تبیین  
او ندیده چنین کتاب هنوز  
او کند رمز و راز آن افشا  
عرضه شد پیشگاه آن سلطان  
که شد اعجاب و حیرت همگان  
به تقاضای شیخ مرشد شهر  
یک قصیده بسی وزین پرداخت  
از سلیمانیه کشید برون  
کرد غیبت میان خلق خدا  
بود در راه نیستی و فنا

مُدعی نیابت عظمی	نفس پر عقده میرزا بحیی
بهر حفظ و نگاهداری جان	بود در کُنج خانهای پنهان
چونکه از غیبت جمال مُبین	سپری شد دو سال تمام چنین
در ره آشکار کردن راز	جستجو شد ز هر طرف آغاز
عاقبت چونکه فاش شد آن یار	در سلیمانیه گرفته قرار
بهر این جستجو جناب کلیم	با ننی چند مؤمنین ندیم
پی آن در در صدف پنهان	به سلیمانیه شدند روان
ذات عبدالبها در آن هنگام	داشت لختی به نوجوانی گام
پدر آنگونه‌ای که این فرزند	بود او را گرمی و دلبنند
بهر ارضای آن عزیز فرید	باز، بغداد رهنمون گردید
دین بابی بدانمهمه غوغا	بود دیگر اسیر دست فنا
بابیان چشم در ره دلبنند	پی موعود باب می‌گشتند
در همان دوره مردمانی چند	جای موعود ادعا کردند
لیک در پیش نور شمس بها	همچو شمعی بُدند رفته بها

\*\*\*\*\*

## دسیسه علما برای برگرداندن حضرت به‌الله به طهران

ذات ابھی همیشه چون خورشید  
سالهائیکه بود در بغداد  
او بدانگه که سالهائی چند  
علما، با دسیسه از ایران  
همچنین شاه از سر وسواس  
زین سبب هر کسی که از ایران  
تا به خود منصبی نگهدارد  
شه، مکرر به مجمع علما  
همچنین بود حرفش از آغاز  
لیک هرگز حکومت بغداد  
برخی از شیعه مذهبان، آنجا  
گاه، اکراد و هم گروهی چند  
لیک پیوسته والی بغداد  
شاه یکروز طی یک درخوانست  
او در آن اجتماع فرمان داد

بی تفاوت، به هر که می‌تابید  
او ز اعدا کشید جور، زیاد  
دور بودش ز کشور دلبنده  
به فنایش بدند هم‌پیمان  
بود در تنگنای وهم و هراس  
بود مامور دولت، آنسامان  
باید او بابی‌ای بی‌آزاد  
بود خواهان چاره از آنها  
که بها را بی‌اورندش باز  
تن بدین کار ناصواب نداد  
نیز بودند در صف اعدا  
پی‌ایجاد مشکلی بودند  
داشت حرمت بر آن عزیز، زیاد  
علما را به چاره‌جویی خواست  
که از اینجا یکی رود بغداد

آنکه شد رهسپار این مقصود  
او از اول براه این مسئول  
آنزمان میرزا بزرگ به نام  
آندو همراه شیعیان مقیم  
لیک چون والی صلاح اندیش  
عزم آنان بر این جدال پلید  
آنزمان دست‌ها به همکاری  
او که در بین پیروان و مرید  
پای زین ماجرای پر تردید  
بعد گفتا بر این گران دعوی  
هیچ تقلیدی اندر این باره  
بعدهم قاصدی صدیق و امین  
او به پیکش نموده بسود اظهار  
همچنین بهر آن وجود هُدا  
آن گروه پلید و بی‌پروا

شیخ عبدالحسین نامی بود  
کاظمین شد بدیدن کُنسول  
به سفارت بُدش بدست مقام  
شده بودند جمله هم‌تصمیم  
ماند خود بی طرف بکُرسی خویش  
شد گرفتار کُندی و تردید  
شد بدامان شیخ انصاری  
بود در شیعه مرجع تقلید  
با شهامت بکُل کنار کشید  
هر که باید خودش شود راوی  
نَبود در ره طلب چاره  
کرد ارسال آن جمال مُبین  
کز میان پای خود کشیده کنار  
کرده بود از درون خویش دعا  
می‌کشیدند نقشه بلوا

شیخ عبدالحسین طهرانی  
بود عزمش بر آن که در پنهان  
لیک هر گز حکومت بغداد  
بغرویی که روز بعد از آن  
ذات ابهی شد آن میانه عیان  
که بآنان زما دهید پیام  
می فرستیم ما دو تن تنها  
سخن آن عزیز پر تدبیر  
که بگوش مهاجمان چو رسید  
این چنین فکر حمله‌ای خونبار

که نبودش خصال انسانی  
بکشد آن عزیز را طهران  
به چنین ناروا رضای نداد  
عزم بر حمله بودشان بمیان  
با شهامت چنین نمود بیان  
بی هر آن جر و بحث این دو کلام  
تا برانندشان به ناپیدا  
آنچنان شد خطاب با تاثیر  
عزمشان شد دچار بس تردید  
از میان رفت از این چنین گفتار

\*\*\*\*\*

## دیدار ملاحسن عمو از حضرت بهاءالله

آنزمان خانه جمال هدی	بود پیوسته محضر علما
همچنین مردم پژوهشگر	بودشان پا و دیده بر آن در
هر که را پرسش و سنوالی بود	بجواب آن مکان دلالتی بود
شهرت آن جمال بی همتا	شد پراکنده در جهان هر جا
تا بجائیکه کربلا، علما	به پژوهش شدند جمله به پا
یک شبی بعد بحث بی پایان	قاصدی برگزیده شد زمیان
تا که او خود ز جانب آنان	به نشیند به صحبت جانان
پیک پرسشگر حقیقت جو	بود ملاحسن ز کُنیه عمو
او همان گواه اول دیدار	یافت آن نفس را گران گفتار
پس از آن، هر سنوالی از علما	داشت او، یافت پاسخی بسزا
زین سبب گفت با بیان سزا	نبود شبهه در کمال شما
لیک خواهان جمله علما	هست یک معجزی بدست شما
ذات ابهی چو این سخن بشنفت	بی هر اندیشه‌ای به مهمان گفت
گر چه بر بندگان نبوده روا	کاز ما پیش کنند ذات خدا
لیک در این ظهور، ما ز عطا	می پذیریم این رجا ز شما



حال، چون کار کردگار جهان  
علمای عزیز بنشینند  
بعد آن را بنامه‌ای مه‌هور  
هم در آن نامه باید این پیمان  
که چو معجز شود پدید چنین  
گر که ظاهر نشد مراد چنان  
نفس انصاف و زهد شیخ حسن  
موقع ترک آن وجود فرید  
او که یاران خویش را از پیش  
رفت و دیدار خویش را آنسان  
علما در نشست خویش بکار  
همه گفتند گر که چون سمار  
گر که ظاهر شود مراد چنان  
زین سبب در جواب پیک سروش  
ز آن عمل شیخ رابط علما

نیست اسباب بازی‌ای بمیان  
معجزی را عموم بگزینند  
بنمایند بهر ما مذکور  
بشود روشن و صریح، بیان  
شبهه گردد از این ظهور، یقین  
هست بر ما روا خط بطلان  
که نبودش دگر توان سخن  
پن‌سست و دو زانویش بوسید  
می‌شناسیدشان ز هر کس بیش  
کرد با دوستان خویش بیان  
چون شنیدند شیخ را گفتار  
او برد جادویی و سحر بکار  
رود از ما سخن دگر ز میان  
جملگی یک زبان شدند خموش  
گشت شرم‌منده از جمال بها

بعد هم هر کجا نمود افشا      قصه شرم و وحشت علما

\*\*\*\*\*

## در خواست میرزا محیط کرمانی بدیدار جمال ابهی

شیخ عبدالحسین در شب و روز  
شهر بغداد جمله بایها  
همه گشتند با چه آسانی  
این چنین، هم رهانی از راندن  
میرزای محیط کرمانی  
با هراسی میان شک و یقین  
او که خود می سرود ناباور  
دعوت باب را نسنجیده  
حال، می شد بر آن بیک پنهان  
چون شنید این سخن جمال مبین  
گر که داری خیال جان بازی  
لیک گر حفظ جان تورا ست بسر  
این بود رسم و راه وصل بها

می پراکند تخم کینه هنوز  
تا از آسیب او شوند رها  
یکی از تابعین عثمانی  
کسب شد، هم حمایت و ماندن  
آن زمان بی صدا و پنهانی  
داشت آهنگ ذات پاک مبین  
هست شیخیه را کنون رهبر  
بغرورش گرفت نادیده  
بکند دیدنی از آن سلطان  
گفت شعری به محتوای چنین  
هم بیا و بیاور آن بازی  
پای خود هم منه تو بر این در  
نیستی گر تو مرد راه میا\*

\*گر خیال جان بدل هست همی اینجا میا    در نثار جان و تن داری بیا و هم بیار  
رسم ره اینست کسر وصل بها داری طلب    در نباشی مرد این ره دور شو زحمت میار

میرزا چون جواب اینسان دید      شد گرفتار وحشت و تردید  
رفت در کربلا که بود مقیم      کرد بعد از سه روز جان تسلیم

\*\*\*\*\*

## فراخواندن سفیر بایران و تغییر حاکم عراق

میرزای سفیر آقاجان	شد فراخوانده عاقبت طهران
او بطهران به کینه‌توزی خویش	همچنانی ادامه داد چو پیش
همچنین در عراق از تقدیر	کرد حاکم، بامر شه تغییر
حاکم تازه، هم که بود زرنگ	هم وجودی نجیب و بافرهنگ
بین ایرانیان در بغداد	بود از راندگان مُلک، زیاد
عده‌ای هم ز ترس و وحشت جان	کرده بودند ترک مُلک و کسان
یکی از راندگان از ایران	نام او بود "میرملکم‌خان"
او که با مردمان ناخشنود	یک فراموش‌خانه ساخته بود
بودش از این فریب‌گونه گناه	مورد خشم ناصرالدین شاه
پسری نیز از محمدشاه	که نبودش به شه ز مهر نگاه
با وجودیکه بود یک شهزاد	بود تبعید خطّه بغداد
هم که بودند مردمانی چند	که ز شه یا رژیم ناخرسند
داشت هر کس بانتقاد سُخن	کُشته یا رانده می‌شداو ز وطن

\*\*\*\*\*

## دعوت دولت انگلیس از جمال ابهی

روزی از روزها جمال بها	کرد دریافت نامه‌ای بسزا
نامه سر بمهر آسانی	بُد ز سرکنسل بریتانی
او در آن نامه، بهر آن حضرت	داشت از سوی دولتش دعوت
همچنین بعد چند روزی خود	سوی دیدار آن گرامی شد
او بدیدار خویش بعد درود	باز تکرار دعوتش بنمود
هم بگفت او که در گزینش جا	انگلستان اگر که نیست سزا
می‌توانید بهر مانندن خویش	هر کجانی روید بی تشویش
ذات قدسی پس از ادای سپاس	زآنهمه مهر و بخشش و احساس
گفت با راحتی و آسانی	حال ما ساکنیم عثمانی
این زمان باز باکمال ادب	کرد کنسول یاد از این مطلب
که اگر آن وجود بی مانند	به نگارش اراده فرمایند
تا رسد آن گرامی استدعا	دست والا ملکه ویکتوریا
بفرستند نامه دفتر ما	تا فرستیم درگه والا

\*\*\*\*\*

## عزیمت حضرت بهالذبه استانبول

ذات قدسی به خطه بغداد	بود با بهره زاحترام زیاد
جلوه و جذبه‌اش که دیدار	می‌ریود از هر آن وجود، قرار
او زبان می‌گشود چون هر جا	بسته می‌شد ز هر که فکر ابا
دولت و شخص ناصرالدین شاه	بسته دیدند بر هدف چون راه
تا که تاثیر آن وجود و بیان	برود در میانه از اذهان
سعی کردند تا بود مقدور	شود او از حدود کشور دور
عاقبت خواهش شه ایران	گشت مقبول دولت عثمان
منتهی، چون که آنجود گران	داشت با خود ستایش همگان
صدراعظم نوشت کآن حضرت	شود (استنبول) این زمان دعوت
والی شهر چون بمهر یقین	بود دل‌بسته بر جمال مبین
همچنین بود در مسائل دین	از بن دل وجود واقع بین
با چنین امر و آن فشار سفیر	حکم افکنده بود در تاخیر
بود شخص سفیر از طهران	موجب پرسش و فشار چنان
همچنان او برای حفظ مقام	می‌گذشت از هر آنچه بود تمام
عاقبت، با فشار و سعی سفیر	حکم افتاد لاجرم به مسیر

از هماندم خبر بیک تردید  
هیچکس را نبود باور این  
ماتم بایمان از این رفتن  
لیک آنگونه واکنش زاغیاری  
از همان روز بهر آن سرور  
مؤمنین یک کجاوه زیبا  
هم که رخت و لباس و کفش و کلاه  
همچنین برگزیده شد آخر  
نیز، خرج سفر که والی داد  
این چنین کاروان عشق و وداد

همه جا بین مردمان پیچید  
که رود زین مکان جمال مبین  
بود خود قابل پذیرفتن  
بُد بسی از امید برخوردار  
می شد آماده هر چه بهر سفر  
ساختند از برای ذات بها  
گشت آماده جمله در خور راه  
بیست تن نام همراهِان سفر  
گشت صرف فقیر در بغداد  
پا ز بغداد سوی راه نهاد

\*\*\*\*\*



## آثار نازله از قلم جمال ابهی در بغداد

ذات قدسی به خطّه بغداد	با حضورش جلال و حرمت داد
او در آن سالهای پُر تب و تاب	آنهمه درد و رنج ها و عذاب
کُرد هم خدمت غریبه و یار	هم که بنمود خلق بس آثار
دین بابی که بعد حضرت باب	سخت افتاده بود در تب و تاب
ز آنهمه شبهه و نفاق و فساد	از کمند فنا نجاتش داد
عمده آثار آن وجود مُبین	که پدیدار شد ز کلک متین
در بدایت کتاب ایقان بود	کان عزیز از برای خال سرود
دانی مهترین حضرت باب	که نبودش به جرگه احباب
داشت در مورد ظهور جدید	چند مورد بدل کمی تردید
ذات ابهی که داشت در جانش	ویژه مهری بیاب و خویشانش
کرد نازل دو روز و شب ایقان	پاسخ جمله پرسش ایشان
ذات عبدالبها در آن دوران	کرد تحریر آن کتاب گران
آنزمانیکه آن گران گوهر	گشت ارزان به دانی مهتر
نسخه‌ای هم از آن یگانه اثر	شد فراهم به دانی کهتر
هفت وادی آن جمال مبین	هست پاسخ به شیخ محی الدین

بگرفته‌است نکته‌ها بمیان	این کتاب از تصوف و عرفان
هم که زیباست، هم که پرتاثیر	هفت وادی بشیوه تحریر
که سخن باشدش کهر گونه	هم کتاب کلام مکنونه
هست در نوع خویش بی‌همتا	این نگارش ز شیوه انشاء
نیک سنجیده خلق را به صفات	ذات ابهی در این گران کلمات
دهد اندرز و پند و حرف سزا	او در آن، چون معلمی دانا
سخن آورده موجز و شایان	این کتاب از مراتب عرفان
که توان ره بکردگار شود	او رهی را نموده راه نمود
گشت نازل از آن وجود عزیز	هم به بغداد، چاروادای نیز
داشت پرسش از آن بزرگ ملوک	شیخ رحمان فقیه در کرکوک
گشته نازل جواب پرسش‌ها	چاروادای ز حضرت ابها
ویژگی های هفت‌وادی را	چاروادای بود بسی دارا

\*\*\*\*\*

## اظهار امر علنی حضرت بهالذ

بغروبی گرفته و غمناک  
مظهر کبریا بعزم سفر  
دوستانان و مؤمنین از پیش  
ذات ابھی شکوهمند و خرام  
بر سر راه آن عزیز ودود  
همه آنان ز محنت هجران  
ذات ابھی به منتهای سپاس  
بود بر دجله زورقی لرزان  
زورق، آن نفس پاک را زین سوی  
آنطرف در خمی ز ساحل رود  
ذات ابھی در آن زمان ورود  
بود اردی بهشت آن رُخداد  
آنزمان زادعای حضرت باب  
ذات ابھی در آن غروب ورود  
فینه، زردوخته چو تاج بسر  
که افق زردگونه بود چو خاک  
پای از خانه اش نهاد بدر  
زان خبر جملگی بُدند پریش  
داشت بر سوی دجله پکسر گام  
خلق گرد آمدند بر بدرود  
بودشان دیدگان اشک افشان  
داشت لبخند مهر پُراحساس  
ساعتی انتظار آن سلطان  
بُرد آن سوی و بعد دیگر کوی  
باغ سبز "نجیب پاشا" بود  
دعوت خویش آشکار نمود  
قمری بُد دوازده هشتاد  
رفته بُد نوزده سنه ز حساب  
همچو سلطان پُراکرامت بود  
جامه موزون و پُرو قار به بر

نام بر آن نهاده شد رضوان	باغ آنسان که بود همچو جنان
این چنین زاده از دل دنیا	گشت آنین حضرت ابهی
به سفر ساز و برگ می بستند	ذات ابهی و همرهانی چند
همه بودند دسته دسته روان	بهر دیدار آن عزیز زمان
نیز آنجا بیامدند حضور	والی وعده ای دگر بسرور
کرد آنجا فروتنی بسیار	والی از عمق دل در این دیدار
که کند خدمتی بدان سالار	بود او را بر این سخن اصرار
گفت باشد همه به ساز، مراد	ذات ابهی پس از سپاس زیاد
جان یاران ما و جان شما	لیک بهر رضایتش گفتا
بکشوند باغ رضوان بال	نه اردی بهشت، عهد و عیال
در نجیبه داشت جذبه و شور	از نهم تا سه روز جشن و سرور
بود روز وداع اهل بها	چونکه روز دوازده زانجا
به نجیبه صبح راهسپار	شد ز بغداد مردم بسیار
بابیان را شریک در شادی	جمله گشتند مردم عادی

\*\*\*\*\*

## حرکت به استانبول

چونکه خور پشت تیغ کوه غنود  
بست خورشید چشم پرانوار  
می شد آنجا چو بسته محمل ها  
شهریار زمان در اوج وقار  
حال دیگر کسان آن دلبنده  
کاروان چونکه پا براه نهاد  
زین سبب ساعتی پس از رفتن  
همرهان در کنار ذات بها  
کاروان روز هفت گاه سحر  
بین راه سفر جمال قدم  
خلق بر خیرمقدم و دیدار  
عاقبت، بعد یکصد و ده روز  
کاروان را مسیر خشکی و بر  
ذات ابهی و همرهان سفر  
"سامسون" در کنار بحر سیاه

جانگزا لحظه جدانی بود  
تا نبینند وداع آن دلدار  
بسته می شد چه عقده در دلها  
گشت بر اسب بادپای سوار  
در درون کجاوه ها بودند  
تار میشد هوا دگر بغداد  
در "قری جات" بد گه خفتن  
گذرانند هفت شب آنجا  
بار دیگر گرفت راه سفر  
میرسیدش بهر کجای قدم  
می شدند از حضور برخوردار  
پی آن رنج های هستی سوز  
گشت نزدیک انتها دیگر  
بودشان پا حوالی بندر  
بود زیباترین بندرگاه

ذات ابھی و ہمرہان یک چند      تارسد کشتی، این محل ماندند  
عاقبت آن سفینہ از آنجا      بُرد "استنبل" آن عزیزان را  
کرد ایسن گونه آن جمال ہدی      فیض و رحمت بر آن دیار عطا

\*\*\*\*\*

## ورود به استانبول

شهر استنبول از میان بلاد	بود شهری مرفه و آباد
هم که چون مرکز خلافت بود	ملک را خانه سیاست بود
همچنین، چونکه بود بندرگاه	چه سفاین که میگرفت پناه
بامدادان بشام، کشتی‌ها	بودشان بهر شهر بس کالا
زین سبب شغل و پیشه در آنجا	داشت خود رونق و رواج سزا
روز دوم حسین‌خان مشیر	که ز ایران هماره بود سفیر
بهر دیدار ذات پاک بها	کرد اعزام حاج میرصفا
حاجی، آنروزها کنار مشیر	بود دلّال حیلّه و تزویر
این مشاور همیشه در صحبت	بود فکرش به جانب حیلّت
گر چه او در مقام ذات بها	بود چون پشه بی‌توان و بها
لیک همواره داشت از سر کین	به سخن، نیش تیز زهراکین
در سفرهای خویش ذات بها	تا بهر نقطه میرسیدش پا
سرشناسان شهر از هر سو	همه می‌آمدند دیدن او
روزی از حاضرین برسم ادب	کرد یادآوری این مطلب
که برسم و روال سنت ما	چون بزرگان نهند پا اینجا

بایدی تا نشان دهند وفا  
ذات ابھی باحترام و درود  
ما نہ اہل سیاستیم و مقام  
ما ہمہ در رہ رضای خدا  
خود بہ بیشند صدراعظم ما  
این چنین در جواب او فرمود  
نہ کہ جویای کسب و شہرت و نام  
صلح ترویج می کنیم و صفا  
راہ باز است بہر دیدن ما  
ہر کہ دارد بسر چنین سودا

\*\*\*\*\*



## صحبت عزیمت جمال قدم به ادرنه

چونکه از ماندن جمال بها  
راوی ای در خلال گفت و شنود  
که مقرر شدست تا همگان  
گفت او از فشار شخص مشیر  
بعد از آن کرد این سخن تاکید  
پس از آن حضرت بهاالله  
زآنکه بی علت و دلیل و گناه  
از چنین داوری دور از مهر  
بود اول برآن کز آن آهنگ  
لیک لختی که رفت از تدبیر  
آنزمان میرزا ازل یحیی  
بیم بود آنکه صحنه ای سازد  
همچنان شخص حاج میر صفا  
داشت او کوشش و تلاش چنان  
گر چه بنیان نقشه تبعید

چند ماهی گذشت در آنجا  
خبری عرضه کرد ناخشنود  
به ادرنه روند زین سامان  
کرده سلطان عزیز این تدبیر  
هست این انتقال چون تبعید  
چونکه رسماً شد از خبر آگاه  
این چنین گشته متهم ناگاه  
سخت او را بهم برآمد چهر  
سر بپیچد بدون هیچ درنگ  
خود بگردن نهاد این زنجیر  
که بدش در رکاب آن مولا  
بین یاران جدانی اندازد  
بود دلّال ماجرا اینجا  
که کند ماه را بچاه نهان  
دست شخص مشیر می چرخید

لیک، همواره داشت در هر جا      به ستایش سخن ز ذات بها  
او پس از آنکه از سر تدبیر      شد بفرمان شه نخست وزیر  
هر کجا گفته بود بی پروا      شأن والای حضرت ابھی

\*\*\*\*\*

## حرکت جمال ابهی به ادرنه و نزول لوح

سلطان عبدالعزیز

می شد آماده بر سفر کم کم	کاروان جمال پاک قدم
باز، زین شهر می شدند بدر	آن عزیزان نشسته گرد سفر
بود کمتر ز چار مه اینجا	ماندن مؤمنین و ذات بها
ذات ابهی نمود جمله خیر	چون شد آماده کارهای سفر
کرد مامور هر که را یک جا	بعد همراه باسپاس و ثنا
داشت سرما میان ره بیداد	کاروان چون سحر براه افتاد
رخت کافی نبودشان در بر	ذات ابهی و هم‌رهان سفر
همچنان در پناه امن خدا	لیک آن کاروان در آن سرما
به ادرنه رسید زار و تباه	عصر روز دوازده از راه
خلق، چندین رساله و آثار	آنزمان شد ز کلک گوهر بار
به شه عبدالعزیز ارزانی	هم که شد لوح شاه عثمانی
هر دلیری که داشت شاه، گذاشت	بسکه این لوح چیرگی‌ها داشت
تا بیابد دوباره خویش مگر	لوح را او بخواند بار دگر
بیشتر از کفش ربود آرام	لیک آن جذبه‌ها و سحر کلام

که برخ زردگونه داشت نمود	او چنان رنگ و روی باخته بود
آورد بر رعیتی فرمان	لوح بود آنچنان که یک سلطان
هم که فرمان چنانکه حق فرمان	بود شه گرجه در کمال توان
هیچ آگه نبود تا آندم	لیک از قدرت جمال قدم
داشت حرمت بمؤمنین در سر	همچنین چونکه بود حق باور
بست لب از سخن فرو آنجا	زین سبب در مقام ذات بها
گشت نازل ز خامه فرسود	آنزمان "لوح احمد" از سر جود
گشته شهر ادرنه "سجن بعید"	اندر آن لوح از فم توحید
بود یک پایتخت بس معمور	پیشترها همین مکان نمود
شهر از آن شور و آن ولا افتاد	بعد چون مرکزیتش را داد
آنچنان وحشیانه می تازید	سوز سرما در این مکان بعید
با وجود بخاری به سزا	که شبی در اطاق ذات بها
منجمد گشته بود در آن آب	تنگ آب کنار بستر خواب

\*\*\*\*\*

## سالهای ادرنه

سال اول در این غریب سرا  
جهتی مشکلات مالی هم  
گاه، نان و پنیر هم مشکل  
بود آنجا دو گاو و یک بز شیر  
این چنین با توجهات شدید  
ذات ابهی چو چشمه‌ای پر جوش  
بایبان جمله جز تنی معدود  
میریحیی اگر چه ظاهر کار  
لیک در پشت سر بهر پنهان  
او با اجرای نقشه‌های پلید  
میراحمد ز کنیه کاشانی  
بسته بودند این سه تن بکمین  
ذات ابهی که بود از این آگاه  
آنزمان در ادرنه ذات بها  
عاقبت در تلاش جستن‌ها

نگذشت آنچنان بعیل و رضا  
برملا می نمود رخ کم کم  
بهر شام و نهار بُد حاصل  
که به تقلیل خرج پر تاثیر  
صرفه جونی بخرج میگردید  
خلق آیات می نمود، خموش  
کرویدند بر گران معبود  
خویش را مینمود تابع و یار  
بود احباب را چو دشمن جان  
داشت همره دو دستیار مرید  
هم محمد، لقب صفاهانی  
عهد نابودی جمال مبین  
بسته بُد دیده از نگاه گناه  
داشت در بیت کوچکی ماوا  
عزم تبدیل خانه شد اجرا

خانه تازه از لحاظ بنا  
آن محل قشنگ در افواه  
مؤمنین بعد از این، همه شبها  
آنزمان مؤمنی بنام رضا  
او به ترکی چنان تسلط داشت  
او بیار زبان تُرک ندان  
این چنین بهر ترجمه هر دم  
همچنین در بیان هر مقصود  
چون دو سال از اقامت آن ماه  
نغمه‌ای دلخراش و بس جانکاه  
سید اصفهانی و احمد  
به جدانی ز راه دین خدا  
آنزمان گشت این گهر آیات  
چشم، چون یک ودیعه است زمن  
دل تو، چو مراست مخزن راز

هم سه اشکویه بود هم زیبا  
داشت شهرت به "بیت امرالله"  
همگان گرد هم بُدند آنجا  
بود از خادمین ذات بها  
که زبانی به خویش می انگاشت  
سخنان مینمود برگردان  
بود او خدمت جمال قدم  
بهر یاران زبان گویا بود  
سپری شد به "بیت امرالله"  
کرد در آن سرای الفت راه  
که ز یحیا همی شدند مدد  
علمی بفراشتند آنجا  
صادر از کلک آن گهر در جات  
مکن آلوده بهر خواهش تن  
خانه راز ما به غیر مبارز

چونکه دست نشان بخشش ماست  
بی طلب هر چه بر تو بخشیدم  
هر که گردید چون زمین تسلیم  
چون هوا گرسوید پاک و تمیز  
گر بگیری پیام دوست، بجاست  
بی کیاست مدبّرت دیدم  
گل عرفان بروی روئانید  
درگه قرب ما شوید عزیز

\*\*\*\*\*

## عهد شکنی یحیی ازل

آنزمان چونکه در عمل یحیی	داشت راهی خلاف عهد و وفا
بود احباب کارشان شبها	سیر آثار حضرت اعلی
گر چه یحیی هنوز آن ایام	بود نیغ جدائی اش به نیام
لیک چندان نماند پنهان راز	که شد انکار دین حق آغاز
این عمل بسکه بود طساق ز	تاب برد از جمال پاک هدا
آنچنانیکه گشت این ایام	روزهای "شداد" آنرا نام
پیش از آنیکه میرزا یحیی	این چنین پرده در شود بملا
باتلاشی مداوم و مضموم	کرد آن ذات پاک را مسموم
اثر سم در آن وجود ودود	بود تا آخرین نفس مشهود
بعد چندی جمال پاک مبین	تا برادر کشد ره تمکین
سوره امر را که آن دوران	بود یک دعوتی رسا و عیان
تا که حجت کند تمام ادا	کرد ارسال میرزایحیی
لوح را شخص میرافاجان	برد و شرحش نمود خویش بیان
چونکه یحیی شنید آن برهان	خواست مهلت شبی به پاسخ آن
بعد فردا از او پیام رسید	کو بود مظهر ظهور جدید



ذات ابھی از اینکه این حجت  
هم که دارد برادر مهتر  
بدیار غریب در تبعید  
از همین رو جدا ز هر پیوند  
همزمان نیز میرزا احمد  
ناگهان بی خبر بعزم سفر  
او به بغداد دست یک عربی  
میدهد دست دشمنان فرصت  
انتظار از برادر کهنتر  
بدلش آنچه‌تاکه خار خلید  
کنج تنها گزید خود یک چند  
که به یحیی همیشه بود مدد  
از ادرنه نهاد پای بدر  
کشته شد بین گفتگوی شبی

\*\*\*\*\*

## تغییر محل های سکونت جمال ابهی در ادامه زندگی در ادرنه

منزل دیگری گرفت پناه	ذات ابهی ز بیت امرالله
داشت لب بسته، باز دیده و گوش	او همانگونه گوشه گیر و خموش
تا که نیروی حق دهند شکست	میریحیی و چند تن همدست
همه کردند یک بیک اجرا	آنچه را دستشان رسید آنجا
بشکست آن سکوت پر معنا	عاقبت آن جمال پاک هُدا
سخنانی چنین بیان فرمود	او شبی بین پیروان ودود
که فروکش نماید آتش کین	ما اگر خامشیم حال چنین
هر چه بر ما نموده اند روا	لیک بینیم دشمنان خدا
باز شد از برای دیدن یار	مدتی بعد، راه بر دیدار
می شد اینجا بدیدن جانان	زائر از چارگوشه ایران
سخن آورد این چنین آنجا	روزی از روزها جمال بها
مرکز عشق و مهر و صدق و صفا	که بود این مکان بس زیبا
نبود دانمی و پا برجا	لیک اینها برای ما و شما
بدر افتد از این مسیر و مدار	دیر با زود این سکون و قرار

آنزمانیکه آن عزیز گران  
مملکت از لحاظ آرامش  
ذات ابهی هنوز در آنجا  
در همین خانه ز آن گران درجات  
شبی آنجا جمال پاک بها  
بعد گُفتا، مخالفین خدا  
هم که فرمود گر در این دنیا  
یا زهر کاستی و هر محنت  
در فرا راه خدمت انسان  
خادم پاک باز ویژه (رضا)  
خانه‌ای جنب بیت ذات بها  
ذات ابهی بشامگاه دمی  
همچنین زانرین ذات بها  
بعد چندی که بیت امرالله  
ذات ابهی ز بیت بیک رضا

داشت اینگونه باوری بزبان  
بود در مهد صلح و آسایش  
بود ساکن به بیت بیک رضا  
خلق می شد شبانه روز آیات  
داشت صحبت بشرح اجر و جزا  
به جزا میرسند آن دنیا  
ما پذیریم درد و رنج و بلا  
شکر گوئیم در چنین غربت  
حاصل آید رضایت بزدان  
که دلی داشت عاشق و شیدا  
بهر یاران اجاره کرد جدا  
داشت گاهی بدان مکان قدمی  
می گزیدند آن مکان مأوا  
گشت خالی ز سرنشین ناگاه  
بسکونت نهاد آنجا پا

لوح "دبّاغ" در همین منزل      گشت از خامه بها نازل  
هست این لوح در جواب سراج      یار یحیی ازل نماد لجاج

\*\*\*\*\*

## رویدادهای جانگداز

بود فصل بهار نیمه هنوز  
در همین ماه زائرانی چند  
بین آن زائران سه یار عزیز  
از قضا آنشب آن سه یار سفر  
بدهانی بذات پاک بها  
یک تن از آن سه، از طرفداری  
صبح فردا که ماجرا شد فاش  
یک نفر بهر قتل گشت جزا  
این چنین ماجرای دردآور  
صبح در جیب یک تن از شهدا  
نامه را هم مرام روحانی  
کرده بودش بآرزوی وصال  
حاکم از حُصَب دست یابی جاه  
شاه چون نامه دید بر اینسان  
حاکم آن بی‌گناه را فردا

\* تعصب

چون بمنزل فرا رسید حکیم  
این چنین او بدون جُرم و خطا  
این میان قتل آن سه در میدان  
که امیری برتبه والا  
دید جای مریض یک دژخیم  
باخت سر در بهای عشق بها  
داشت آنگونه صحنه پرهیجان  
گفت لیکن امر حق به ولا

\*\*\*\*\*

## پیشنهاد رویارونی جمال قدم با میرزا یحیی

ذات کُل حضرت بهالله  
بود پیمان که این اقامتگاه  
چونکه حرف فروش آنجا شد  
بود این آخرین مکان آنجا  
روزی آنجا یکی ز زانرها  
گفت او بهر دعوی یحیا  
به که او با جمال پاک بها  
این چنین مسجدی بدین منظور  
روز موعود ذات قدس بها  
بسا پژوهندگانی از اغیار  
لیک هرگز به مسجد موعود  
لحظاتی کز انتظار گذشت  
داشت قاصد پیام کان دیدار  
در همان شب ز خامه اعلی  
لوح را ذات اقدس ابهی

بود ساکن به "بیت امرالله"  
باشد آنجا بدستان شش ماه  
حضرتش بیت عزت آقا شد  
که اقامت نمود ذات بها  
ابتکاری نمود خوب و بجا  
تا شود حق ز نادرست جدا  
سخن آرد اگر و راست سزا  
گشت بگزیده از برای حضور  
همره مؤمنینی از آنجا  
سوی مسجد شدند راهسپار  
هیچ از مدعی نشانه نبود  
قاصدی ناگهان هویدا گشت  
می شود برگزار دیگر بار  
گُهری آفریده شد والا  
کرد ارسال میرزا یحیی

همچنان روز و ساعت دیدار شد اشارت بذیل آن گفتار  
لیک یحیی ز بسکه خالی بود بهر دیدار روی خوش ننمود

\*\*\*\*\*



## دعوت والی از جمال قدم

داشت والی شهر شوق بدان	تا جمال مُبیین کند مهمان
عاقبت روزی آن جمال ودود	دعوت دوست را قبول نمود
آنشب آنجا هر آنکه مهمان بود	سرشناس و نجیب و اعیان بود
ذات ابهی در آن گزیده مکان	داشت آن جلوه چونکه یک سلطان
آن میان آن وجود پاک و گران	بود قدرش چو آفتاب عیان
سخن از هر چه می گذشت میان	بود او را بیان پریرهان
آنچنانیکه گشته بود میان	موجبات شگفتی همگان
آنزمان زائران بدون شمار	می نمودند رو بکوی نگار
از همین رو ادرسه در آن حال	بود عشاق را سرای وصال
همچنان شه ز کلک گوهر بار	داشت آیات بی حدود و شمار

\*\*\*\*\*

## نزول لوح سلطان

می خرامید و می فشاند کُهر	روزی از روزها که آن سرور
بنمودیم لوحی از خامه	گفت امروز گاه گرما به
گردد ارسال ناصرالدین شاه	این به کفران و ظلم و جور و گناه
گردن گُریه‌ای چنان بندد	حال زنگوله را چه کس به مدد
چه زمانی رقم زند آنرا	مانده تا دست اقتدار قضا

\*\*\*\*\*

## گردهم آئی بابیان و بهائیان در بغداد

می گرفتند جمله راه عناد	آنزمان بابیان در بغداد
داشت بر رخ هماره نقش رضا	ذات ابهی به منتهای بلا
که سلاح سخن کشند میان	بابیان یک زمان شدند برآن
شد ز جمع بهائیان دعوت	زین سبب در کمین یک فرصت
بود یک بابی ای و یک بی دین	داور بین، بهر بحث چنین
عرضه ناروا زدندی گام	بابیان بسکه در جدال کلام
سراین بحث بی نتیجه، گذاشت	حاضرین هر که بردباری داشت
گرویدند بر طریق بها	جالب این بود هر دو داورها
عاقبت بسی نتیجه شد پایان	لیک آن مجلس مفید چنان

\*\*\*\*\*

## ترفندهای نهانی بر علیه جامعه بهائیان

در ادرنه چو پیروان بها	بود تعدادشان ز حد بالا
بهر دولت در این دیار بعید	بود جای تأمل و تردید
چونکه گه، نامه‌های پُروحشت	می‌شد ارسال دفتر دولت
بود هر نامه زافترا و هجا	به جمال مُبین و اهل بها
هم که جمع بهائیان کنون	جلوه‌گر گشته بود صد افزون
سید اصفهانی خود سر	با یکی (کج کلاه خان) دگر
با کمک های یک نفر افسر	گشته بودند عاملین خبر
ماجرا شد چو فاش بر دولت	گشت افسر معاف از خدمت
هم که آن سید دو رنگ لدود	مدتی مورد مؤاخذه بود
این زمان از پی جدانیها	کرد تغییر برخی از اسما،
گشت بابی، بهانی از آنجا	هم که اهل بیان شد اهل بها
این زمان ذات اقدس ابهی	کرد نوزاد دیگری پیدا
پسر نورسیده آن شاه	خوانده شد میرزا بدیع الله
نامه های دروغ دشمن ها	بحکومت اگر چه شد به ملا
لیک افزون بیار مشکل ها	کاشت تردید و وهن در دلها

زین سبب مؤمنین و آن سرور  
مؤمنین بسی گناه و بسی تقصیر  
ذات ابھی ز مؤمنین حضور  
دولت مرکزی عثمانی  
بود ناباور از پذیرش این  
شخص پاشا فواد مرد لدود  
داشت بساور به شورش بلغار  
این چنین آنوجود قدر و بها  
نیز، آن نفس کینه جو یحیا

اوفتادند در کمند خطر  
بازجوئی شدند و برخی اسیر  
خواست ز آنجا شوند کم کم دور  
که بسی داشت خود پریشانی  
کاین کسان مردمانی اند امین  
که بدولت وزیر خارجه بود  
دست ذات بها بود در کار  
گشت محکوم رفتن عکا  
سوی "قبرس" شود گسیل جدا

\*\*\*\*\*

## سرگونی جمال قدم به قلعه عکا

که سکوت از غمی خبر میداد	بامدادی خموش در مرداد
خورد برهم بیک خروش و صدا	ناگهان آن سکوت پُرمعنا
که دو فرمانده بودشان به کنار	از گروهی پیادگان و سوار
گشت تسخیر در حصار بلا	خانه و زندگی ذات بها
کاو رود هر چه زودتر عکا	بود دولت فشارش از آنجا
داشت بهر فروش در بازار	ذات ابهی که چند اسپ سوار
می شدش وامی این میانه ادا	بایدی از فروش آن، آنجا
داشت اصرار، رفتن از آنجا	لیک دولت جدا ز مشکلها
بود بر مؤمنین او بدتر	طرف دیگری، فشار دگر
بودشان کسب و کار و دگانی	مؤمنینی که طی دورانی
مالشان را زدند چوب حراج	جمله مامورها براه لجاج
بی هر آن فرصت و امان و رضا	این چنین آن گروه و ذات بها
خویشتن را میان ره دیدند	ناتوان بر رهانی از این بند
بودشان زآن وجود استدعا	آنزمان دوستان ذات بها
بببرد شکوه پیش قنولها	تا به رستن از این جفا و بلا

لیک او بساوری بُدش آنسان  
گر چه کنسول‌ها همه فردا  
تا که او را از این کمند بلا  
لیک آن ذات پاک زآن احساس  
بعد فرمود، چونکه مذهب ما  
آنچه او را اراده باشد و خواست  
شهروندان که در چنین دوران  
هر کدامین ز دوری و هجران  
روز آخر که آنوجود فرید  
خواست زآن افسری که بد مامور  
بعد گفتا برو بدان سلطان  
که تو، هم کشورت دهی از دست  
تو مپندار این که باور ماست  
بعدها چونکه گسردد این افشا  
بود حق اینچنین که شاه شما

که نجوید کمک ز دست خسان  
با نهادند بیت ذات بها  
برضای دلش کُنند رضا  
کرد اکرام لطف و بذل سپاس  
پیروی می‌کند طریق خدا  
بی گمان، آن رضای خاطر ماست  
بودشان ارتباط با جانان  
خاطری بودشان بسی نگران  
بود در فکر ترک (سجن بعید)  
تا بیاید به صحبتی به حضور  
این پیام از زیان ما برسان  
هم به خواری شوی دچار شکست  
این قضای خدای بی همتاست  
بر تو روشن شود حقیقت ما  
مجلسی مینمود خود بریا

تا بر این بدگمانی و تهمت  
چون بحرفی گزافه نیست روا  
این چنین حضرت بهاالله  
دهه آخر مه مرداد  
پس از آن پنج روز زار و ملول  
آنچه را آن عزیز بر سلطان  
نشد آنقدر انتظار زیاد  
هم که شد کشور از کفش آسان  
رفتند مؤمنین ز گالی پول  
زین سبب دیدگان خوف و رجا  
بود این شایعات در جریان  
یا فرستند جمله را ایران  
این چنین چند روز پر تردید  
عاقبت کشتی گران چو رسید  
ذات ابهی که با جلال تمام

بدفاعی دهندمان فرصت  
که رود این چنین ستم بر ما  
به عزیمت گرفت دامن راه  
کاروان سفر براه افتاد  
برسیدند شهر "گالی پول"  
پیش بینی نموده بود چنان  
که همانها تمامیش رخ داد  
هم به خواری سپرد، هستی و جان  
بود بر کشتی آمدن موکول  
بود هر دم به پهنه دریا  
که جدانی بیفکنند میان  
یا بگیرند از گروهی جان  
سپری شد میان بیم و امید  
رفت آن شایعات و آن تردید  
داشت با پیروان بکشتی گام



گفت با مؤمنین همره خویش  
نیست آنرا که تاب بار گران  
چونکه کشتی گذاشت در ره سر  
بعد، ز آنجا به صبحگاه اذان  
کشتی این راه را سه روز تمام  
شهر اسکندرون در آن دوران  
زین سبب بر خوش آمدی ز سفر  
از همین رو جمال قدس بها  
آنزمان چون بمقصد حیفا  
ذات ابهی و همرهان سفر  
آن اواخر نبیل یار ودود  
او که بهر نجات چند قرین  
ناگهان دست نوکران سفیر  
بعد ز آن بند گشته بود گسیل  
حال او مدتی در آن زندان

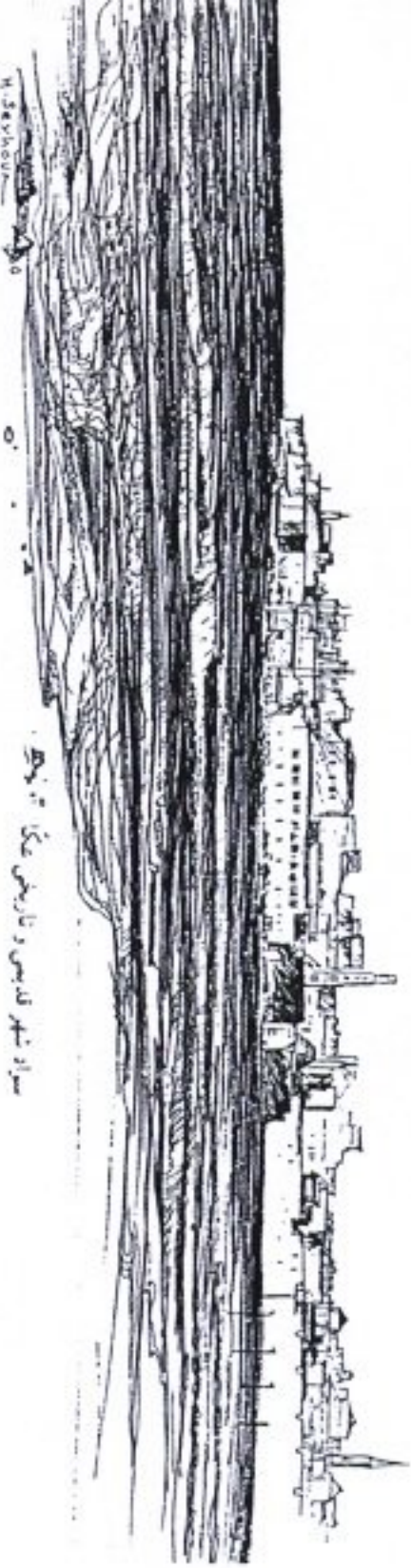
هست یک راه سخت اندر پیش  
حال، جان در برد از این میدان  
بود (ازمیر) صبح روز دگر  
سوی اسکندریه گشت روان  
در نوردید راحت و آرام  
داشت بس ساکنانی از ایران  
عده‌ای آمدند در بندر  
کرد بر آن گروه، مهر روا  
بود یک کشتی‌ای دگر ز آنجا  
جا گرفتند جمله ناو دگر  
شهر اسکندریه زندان بود  
مصر بودش بامر ذات مبین  
بی خبر گشته بود غافل گیر  
سوی اسکندریه زار و ذلیل  
جرم ناکرده بود سرگردان

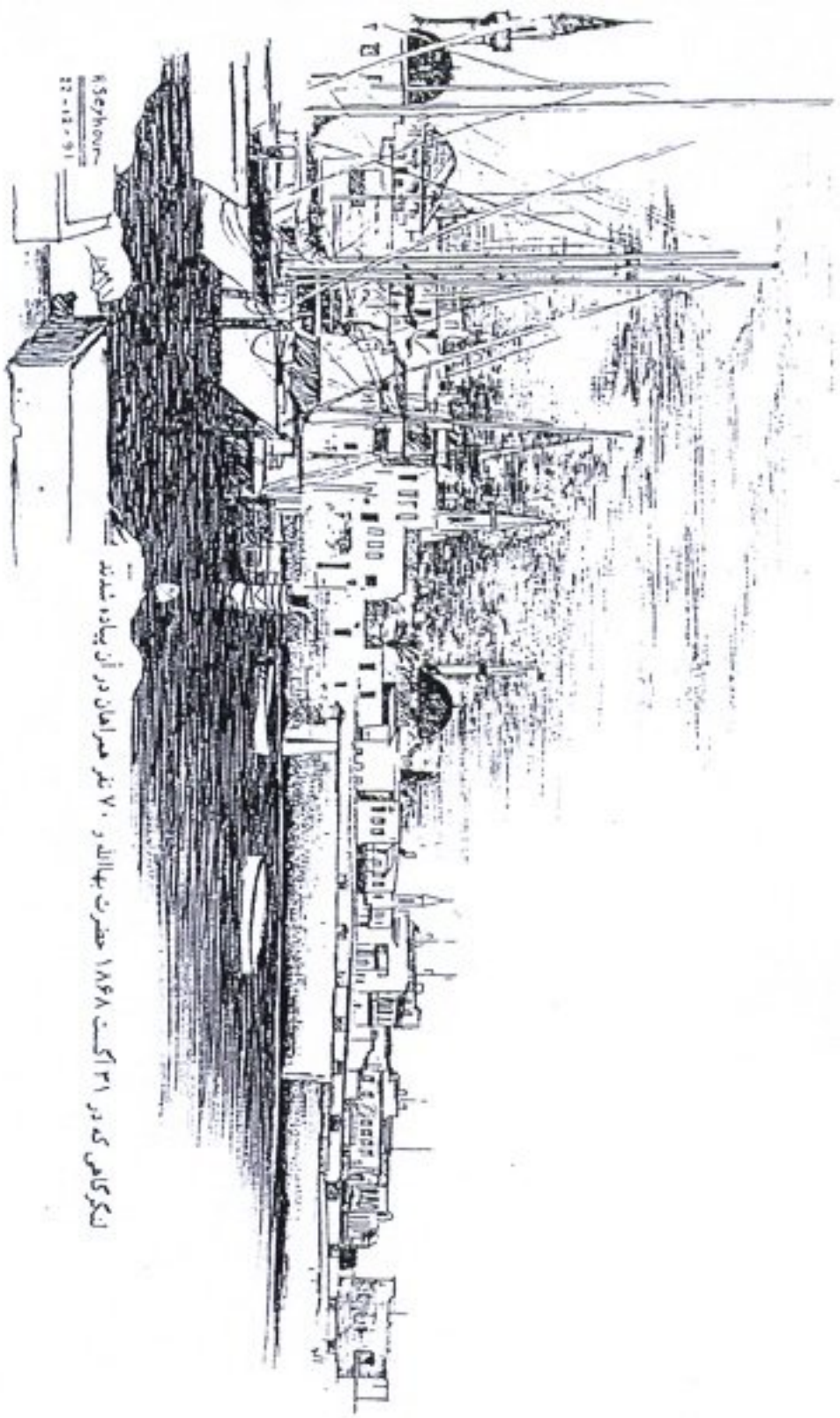
او حکیمی شهیر را در بند  
او بر رویا شبی در آن زندان  
آن وجود گران بدو فرمود  
آن گران خادم جمال الله  
از سر بامداد تا دم شام  
ناگه از راه جانب دریا  
هر چه آن مرد پیشتر می شد  
بود آن آشنا ز خادم ها  
بدمی این دو، قصه خود را  
در همان شب همان پزشک و نبیل  
تا جوانی ز جانب آنها  
تا جوان شد بجانب دریا  
آندو در پشت بام آن زندان  
که دمی سوت ناو شد بصدا  
این چنین آن امید در یکدم.

کرد با رشته بها پابند  
دید ذات بها بر اوست عیان  
بعد هشتاد شب شوی خشنود  
دوخت آنروز وعده دیده براه  
گشت چشم انتظار بر لب بام  
آشنائی ز دور شد پیدا  
نور امید بیشتر می شد  
از همان ساکنین بیت بها  
بنمودند پیش هم افشا  
بنوشتند نامه پرتفصیل  
ببرد نزد حضرت ابھی  
که دهد نامه را بذات بها  
داشتندی بره نگه نگران  
گشت کشتی ز جایگاه جدا  
خورد از بخت ناشکون برهم

H. Seymour  
4-1-85

سواد شهر لاریس و تاریخی مکانی





R. Sepphor  
22-12-91

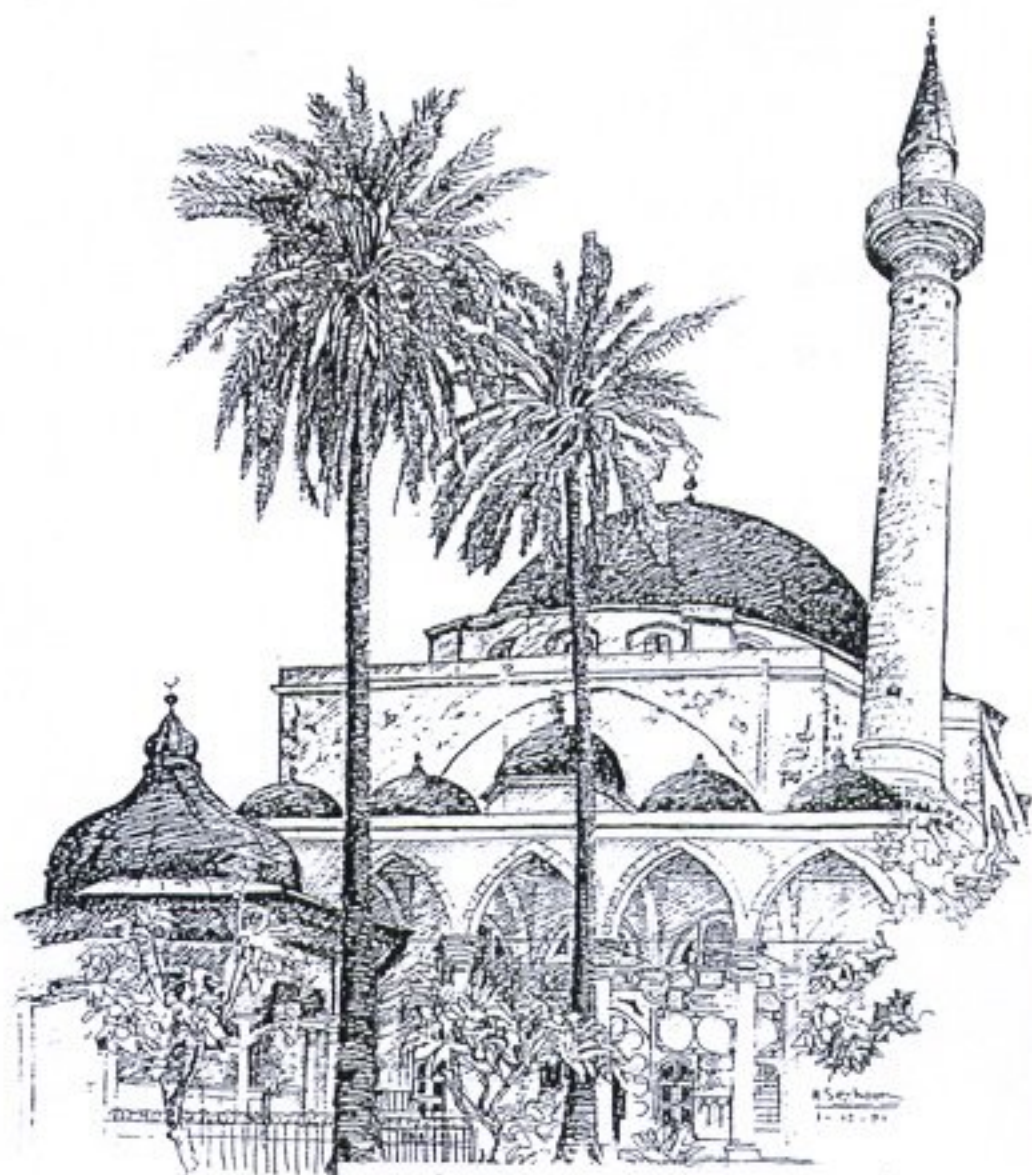
انگریزی کی در ۲۱ اکت ۱۸۶۸ حضرت بہانہ و ۷۰ نیر مہراہان در ان پیاہ شدند

لیک تا شکوه‌ای ز بخت نکون  
ناگهان کشتی، از قرار رها  
داشت چون ناخدا، خدا باخویش  
نامه‌بَر در مسیر ناوِ گران  
این چنین نامه چونکه شد واصل  
همچنین غصن اعظم ابھی  
نیز یک بسته پر ز نقل و نبات  
تا زمانیکه ناو بار دگر  
آن دو عاشق بیام آن زندان  
پیک پیروز چون ز راه رسید  
پیش از آنیکه او به نزد نبیل  
گفت با ذوق و شوق و شور و ولا  
پاکت و بسته را که داد جوان  
یکی از هم‌رهان ذات بها  
نامه گردیده بود خوش آغاز  
در گذرگاه عمر، بار دگر

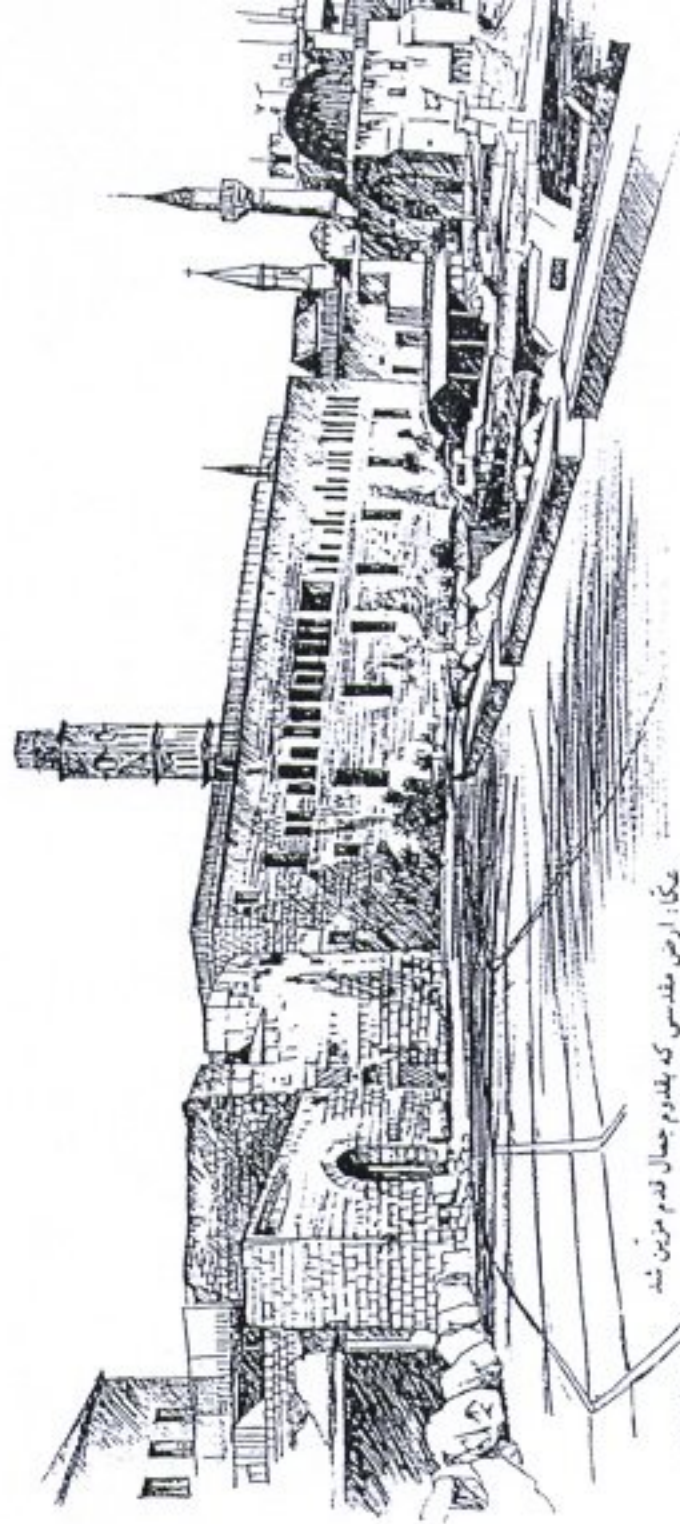
ز دهانی نگشته بود برون  
ایستاد آن میانه در دریا  
بود عزمش بکُل جدا با خویش  
بود بر قایقی حقیر روان  
گشت لوحی بی‌ساختش نازل  
نامه دیگری نوشت جدا  
گشت ارسال، همراه پاکات  
راه رفتن گرفت باز از سر  
هر دو ساکت بُدند و دل‌نگران  
داشت در دیدگان فروغ امید  
پاکت و بسته را دهد تحویل  
دیدم امروز من آبِ عیسی  
بود یک نامه‌ای دگر با آن  
نامه‌ای داده بود بر آنها  
با چنین رازِ نغزِ روح‌نواز  
دید هر کس توان آن داور

همچنان می شکافت در دریا	کشتی حامل جمال هدی
بود آن بندری که ناو رسید	بعد اسکندریه پُرت سعید
نقطه آخر سفر، حیفاً	بعد از آن، بود بندر جافا
سوی قبرس شود گُسیل جدا	بود فرمان چنان که آن یحیا
همزمان همراهش شوند اعزام	هم ز یاران چهار تن با نام
تا که سرپیچد از چنین فرمان	لیک آن لحظه یک تن از آنان
خویشتن را دمی بآب افکند	در رهائی این چنین پیوند
باز هم قبرسش فرستادند	لیک او را نجات چون دادند
پی جانان گریختند از بند	گر چه آنان پس از زمانی چند

\*\*\*\*\*



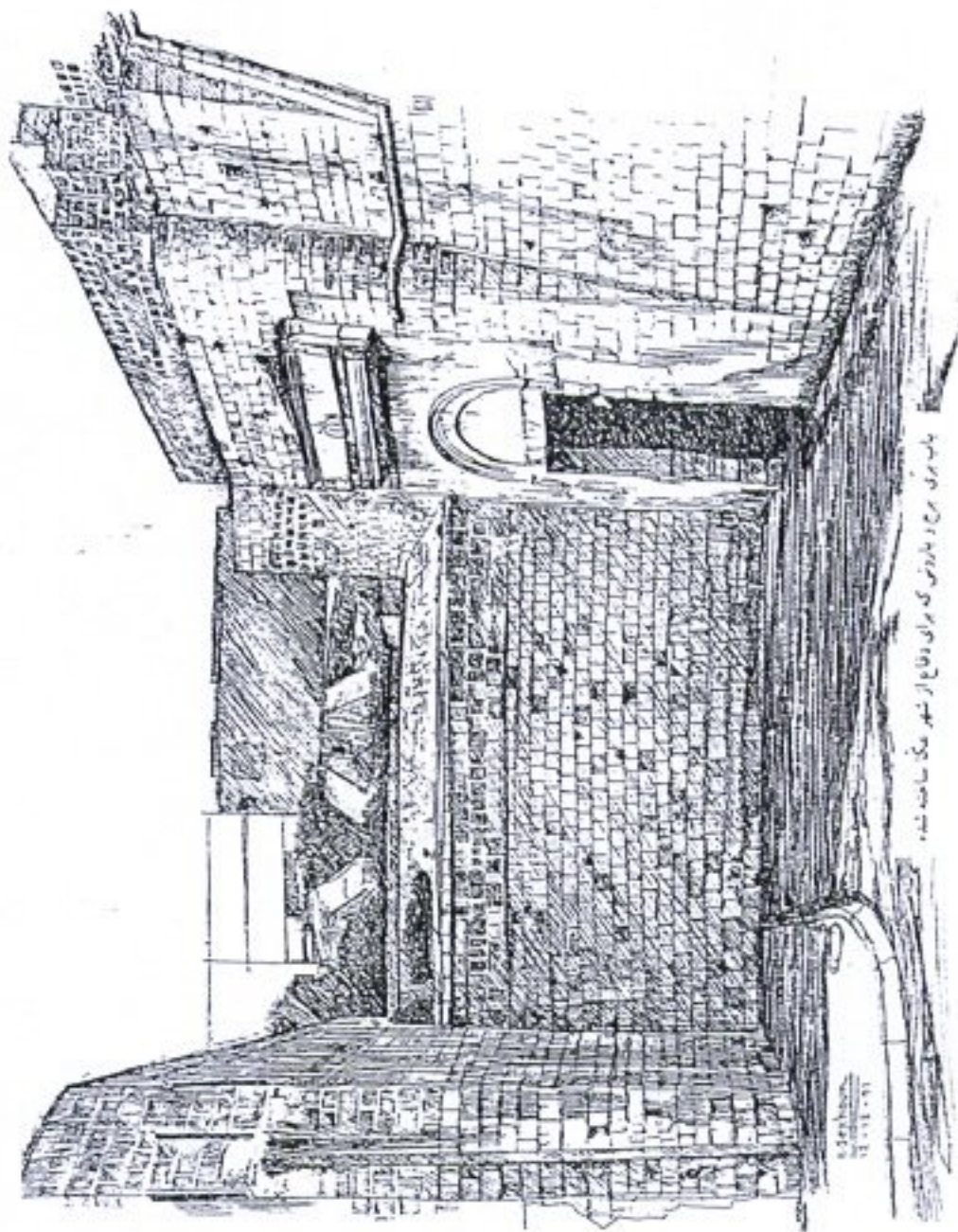
مسجد الجزائر جانیگه در سپتامبر ۱۸۶۸ فرمان انارت جمال مبارک در آن قرائت شد



عسکاً : ارض مقدس که بقدم جمال قدم مزین شد

H. Seyhoun  
24.12.91





باب بزرگ مسجد جامع شهر کاشان

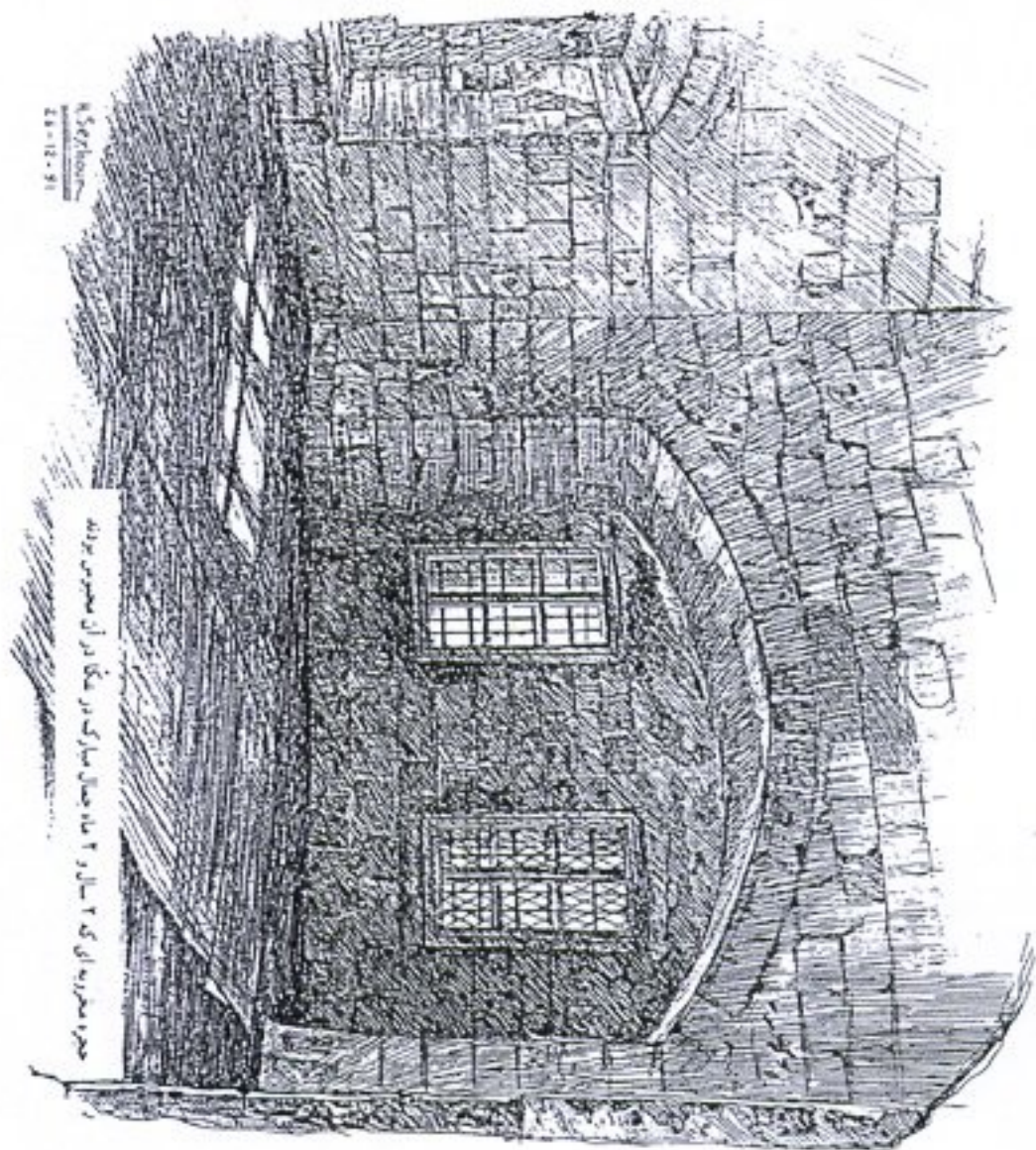
کاشان  
۱۳۱۰

## ورود جمال اقدس ابهی به عکا

آخر اوت هتصدوشش وهشت	ده شهر یور آنزمان که گذشت
ذات ابهی و بستگان و خَدم	خاک عکا گذاشتند قدم
آن عزیزان همان زمان ورود	در دژ ارتشی بس محدود
د رحصار گروهی از سرباز	همه ساکن شدند زندان، باز
شهر عکا بشهرهای جهان	هست شهری قدیم و پردستان
آنچه بر مدعا دلیل بجاست	سنگ بنوشته های مصری هاست
عمر این شهر بر همین معیار	هست افزون تر از چهار هزار
بارها شهر دست دولت ها	فتح گشته است و بازگشته رها
گاه، آشور بود مالک آن	گاه، ایران و روم و گه یونان
گاه، اعراب و گه صلیبیون	گاه، عثمانیان پُر افسون
شهر چون داشت حاکم مملوک	بود ویرانه ای چنان مترزک
چون گروهی ز غرب بازرگان	یافتندی در این دیار توان
پی احیای شوکت دیرین	بنهادند جان خود به رهین
آنزمان شد رکود و ویرانی	جنبش و جوشش و فراوانی
سالهای حکومت جَذار	بود شهر از رفاه برخوردار

داشت شهر آنچنان برزم توان  
زین سبب شد سپاه ناپلئون  
گاه تبعید ذات قدس و دود  
مؤمنین بهائی در بند  
با دو شاگرد مکتب یحیا  
لیک، بعد از سه روز آندو نفر  
که سپهدارها به حسرت آن  
در تجاوز بدین کرانه زیون  
این مکان یک دژ نظامی بود  
که همه شصت و پنج تن بودند  
همه ساکن شدند در آنجا  
جا گرفتند یک مکان دگر

\*\*\*\*\*



8.507hours  
24.12.91

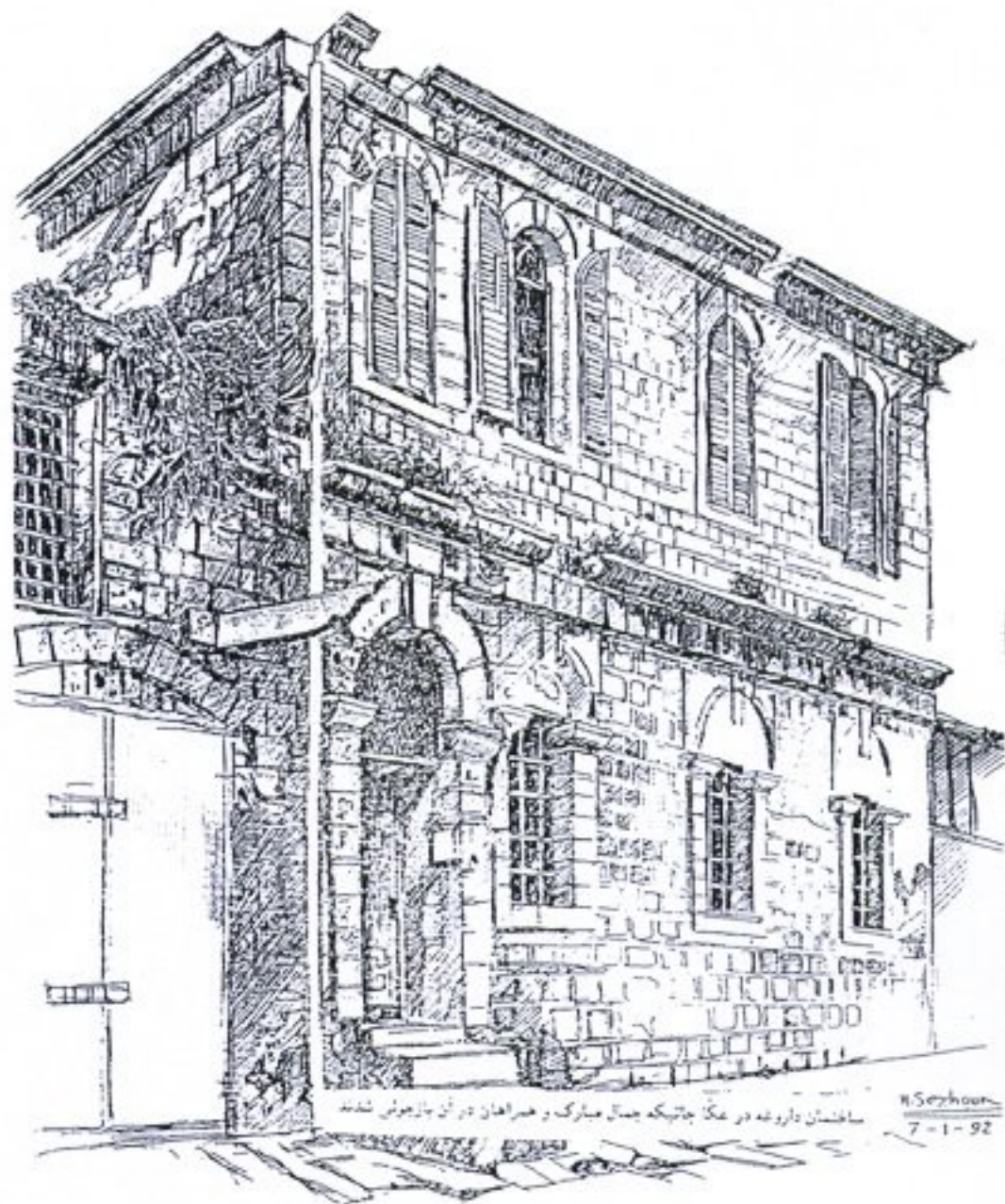
حصه حجره ای کی ۲ سال و ۲ ماه قبل ساختند در سنگ در آن حصه بوده

## وضع قلعه عکا و ساکنین آن

قلعه را آب مصرف مشروب	بود کمیاب و شور و نامطلوب
رخصتی هم نبود تا اصحاب	آورند از مکان دیگر آب
در غذا، داشت هر کسی جیره	نان سه گرده پُر از نمک، تیره
روز دیگر که چند تن مامور	بازدید آمدند صبح حضور
چونکه پایان گرفتشان دیدار	بس دگرگون شدند در رفتار
چونکه روشن شدند کاین افراد	همه دین باورند و پاک نهاد
همچنان از کمال و علم و سواد	هر کدامند فاضل و استاد
زین سبب آنهمه فشار و ستم	یافت کاهش در آن میان کم کم
جای جیره غذای معمولی	گشت پرداخت مختصر پولی
زندگانی مؤمنین، عکا	بود بسیار سخت و جان فرسا
هم که معمول وضع آب و هوا	بُد بسی دلخراش و درد افزا
بعد چندی شیوع بیماری	گشت افزوده بر گرفتاری
در زمان کمی سه تن ز اصحاب	جان سپردند در کمند عذاب
لیک بر خاک بسپری، آنجا	آن مراسم که میشود اجرا
بهر زندانیان بداقبال	داشت اجرا و خرج آن اشکال

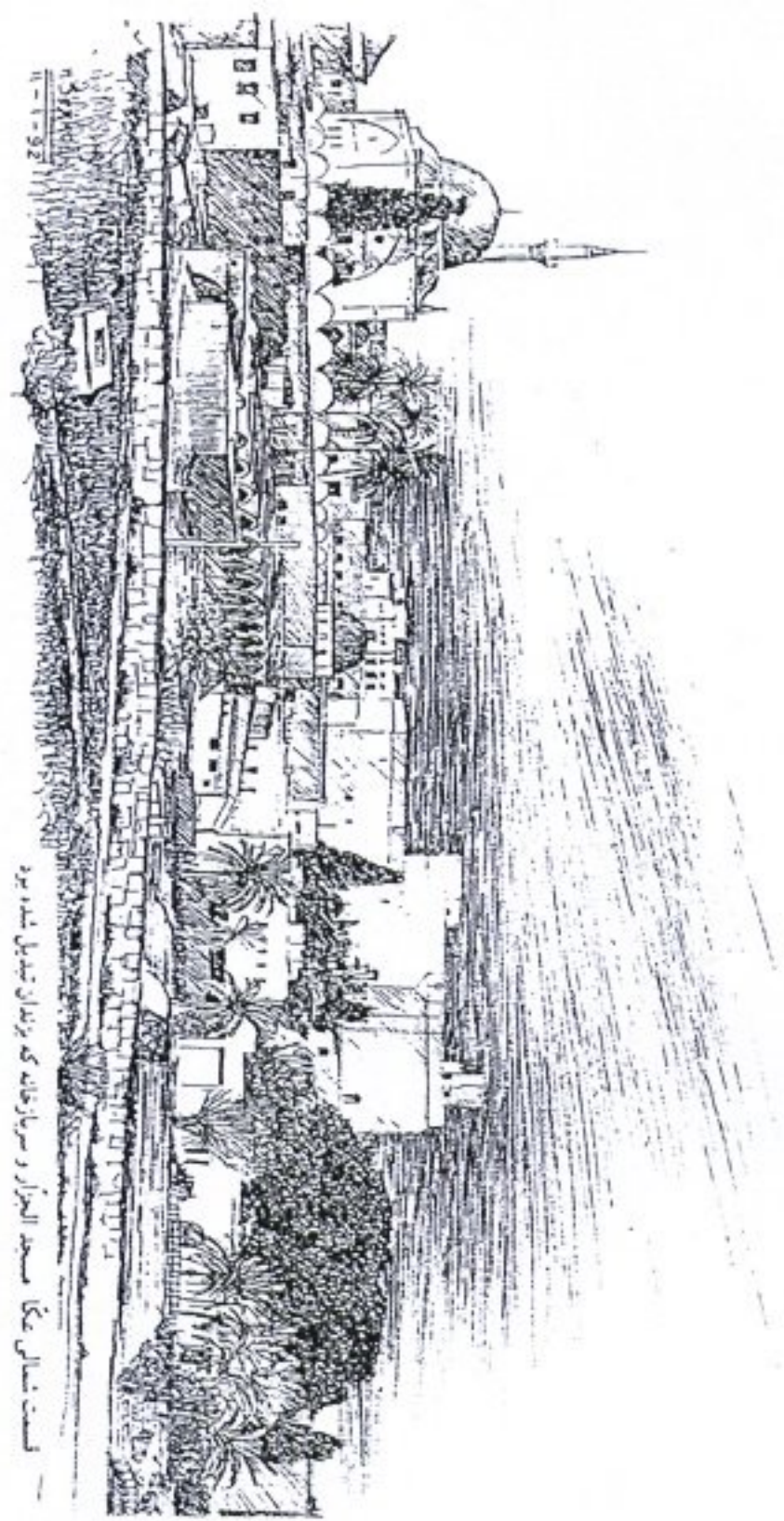
چون بدستور رهبران لدود	منع انجام هر مراسم بود
ذات ابھی برای این منظور	هم به تامین خرج های ضرور
داد سجاده ورا آنجا	بفروشنند بهر این سودا
بود فرمان شاه عثمانی	جهت این گروه زندانی
که بدارند بس فشار روا	تا نماند اثر ز جمع، بجا
داشت باور که اینچنین افراد	خلق، در گمراهی کشند و فساد
زین سبب زیر تنگنای فشار	بر حذر کردشان ز هر دیدار
متن فرمان بنام آن سلطان	گشت در صحن مسجدی اعلان
ذات ابھی از آنهمه غم و درد	بس شکایات و شکوه ها سر کرد
این همه طی پاره ای آیات	گشت نازل از آن گران درجات
چونکه شد آفریده آن کلمات	کرد ایزد اجابت این حاجات
آنزمان بهر مؤمنین به نیاز	شهر رفتن ز قلعه گشت مجاز

\*\*\*\*\*



ساختمان داروغه در عسکرتپه که جمال مبارک و میرافغان در آن بازارهای شدند

Seymour  
7-1-92



نقشه شمالی عکاسی مسجد الحجاز و سرایخانه که برندان تبدیل شده بود

۱۱-۱-۹۲





## فشار دولت ایران - نقش غصن اعظم و وضع احباء

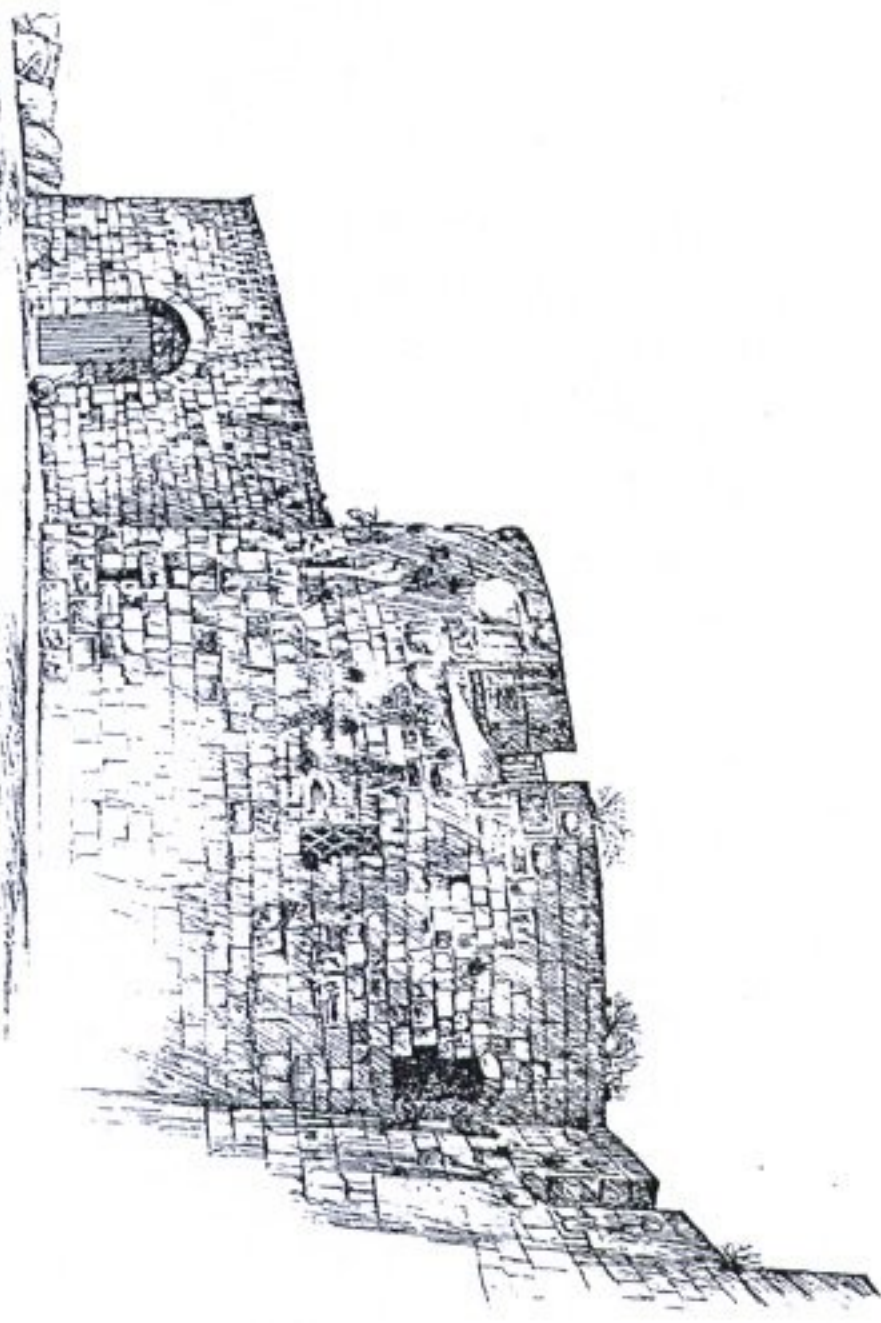
گر چه پیوسته دولت ایران  
تا کند پیروان ذات مبین  
همچنین امر پادشه آنجا  
نیک، مامورهای آن دولت  
همه از جان و دل بدان محبوب  
آنزمان غصن اعظم ابھی  
او بسان مدیر پرتدبیر  
داشت آنگونه دست چیره بکار  
او که زآن مهر پرفروغ زمان  
بُد درخشان و پرفروغ آنسان  
آنزمانیکه چند تن ز احباب  
او بسان حکیم بس دانا  
آنزمان چونکه صیت ذات بها  
تشنگان بهر دیدن جانان  
لیک در شهر مفسدانی چند  
بود از هر طریق و شیوه بر آن  
همه را محو از محیط زمین  
بود پیوسته لازم الاجرا  
هم که افراد عادی ملت  
گشته بودند پا بسر مجذوب  
داشت نقشی گزیده و بسر  
که بهر مشکلی کند تاثیر  
که نیاید به باور پندار  
داشت روشن دودیده و دل و جان  
که چو ماهی با آسمان تابان  
ناخوشی برده بودشان تب و تاب  
داشت بر هر مریض دست شفا  
سخت پیچیده بود در هر جا  
همه بودند کوی یار روان  
بهر احباب فتنه میکردند

چونکه هر زانری بمحض ورود	خبرش دست دولتی‌ها بود
بعدهم او بهر قدر زاری	رانده می‌شد ز شهر باخواری
به نمونه نبیل مرد گران	چون رها شد ز بند و آن زندان
بعد دیدار چند تن ز احباب	عازم کوی یار شد بشتاب
لیک او هم رسید چون عکا	شد گرفتار فتنه اعدا
او شد آنکه بخارج از عکا	آن مکانیکه قلعه بد پیدا
مدتی سوی قلعه دوخت نگاه	تا عیان شد ز دور آن رخ ماه
بع دستی ز دور داد تکان	تا حضورش دهد به یار نشان
ذات ابھی ز پنجره ناگاه	از وجود نبیل شد آگاه
این چنین بعد از آن فرار و قرار	روزی احضار شد بمحضر یار
او قریب سه ماه محضر یار	جان خود تازه کرد از دیدار

\*\*\*\*

آنزمانیکه ذات قدس فرید	بود شهر ادرنه در تبعید
از همانجا به رهبران جهان	کرد، دعوت بدون پرده عیان

See plan on opposite



A. S. K. H. 1911  
15-17-11

گشت ارسال صاحبش هر جا	همه الواح جز یکی ز آنها
شد فرستادنش بدیگر گاه	لیک آن لوح ناصرالدین شاه
طالب بُردن و رساندن آن	آنزمان هم بسی بُدند بجان
داشت یک رای ویژه‌ای بخيال	لیک آن ذات پاک در ارسال
میرسیدش برای کار فرا	همچنان بایدی زمان بجا
بفرستادنش گرفت قرار	حال، چون عزم راسخ و پربار
خلق فرمود پیک این مقصود	دست قدرت ز آستین وجود

\*\*\*\*\*

## بدیع پیک سبای جانان

زاد یک مادری پسر به سرور	روزی از روزها به نیشابور
شد میان برگزیده (آقاجان)	نام آن اختر نوین زمان
داشت مهری بدو هماره پدر	همچنین چونکه بد یگانه پسر
پیشه‌ای بهر خویشان نگزید	او بسدور شباب در تجرید
بهر خود پیشه‌ای نخواست پسر	لیک، با آن تلاش و سعی پدر
خانه مهمان‌سرای یاران داشت	پدرش چون به امر ایمان داشت
بود اکر راهشان به نیشابور	زین سبب دوستان بگاہ عبور
باز میگردشان بجان آغوش	بیت عبدالمجید شالفروش
مانده از قلعه طبرسی بود	او که خود در زمان آن موعود
بود یک تاجری به حد مشهور	حال در شهر خویش نیشابور
میزبان نبیل اعظم بود	او پس از سالیان نامحدود
خواست آرد زبان پند میان	یک شبی میزبان از آن مهمان
بره زندگی سپارد سر	تا مگر روزی آن یگانه پسر
آن جوان جمله گفته‌ها بشنود	میزبان چون زبان به پند گشود
گشت تسخیر نام پاک بها	لیک چون عرصه سخن آنجا

او چو یک عاشق گسسته امید  
بامدادان پسر از آن مهمان  
پدر آندم از آن یگانه پسر  
بعد چندی که زانری دیگر  
آن پسر با دلی ز عشق پریش  
پدر آنگاه، اسب و خرج سفر  
تا که آن نوجوان رفته قرار  
آندو تا یزد همدل و خرسند  
لیک ز آنجا جوان ز هر چه جدا  
او بیای پیاده تا بغداد  
چون رسید او به خطه بغداد  
او بجای رسول، آن سقا  
کار تامین آب را آنجا  
بعد تا کوی دل شود واصل  
نیز ز آنجا مصمم و کوشا

اشک از دیدگان فرو بارید  
گشت خواهان، زیارت جانان  
خواست دیدار یار گاه دگر  
داشت کوی نگار عزم سفر  
خواست تا او برود ورا با خویش  
کرد آماده از برای پسر  
سر گذارد براه آن دلدار  
مرکب اندر کنار هم راندند  
مرکب و هم سفر نمود رها  
از همانجا قدم براه نهاد  
مدتی تن بکار یاران داد  
که بخدمت سپرد جان آنجا  
گشت خود عهده دار آن به رضا  
رفت با کاروان سوی موصل  
عازم کوی یار شد عکا

او بگناه ورودِ خود عکّا  
بی هر آن مانعی بگناه ورود  
بعد تا آشنا کند پیدا  
موقع عصر، مردمانی چند  
او در آنجا بدون سهو و خطا  
زین سبب روی کاغذی دو کلام  
در همان شب برای اول بار  
لیک بار دگر که دیدن یار  
ذات ابهتی در آن جوان رشید  
از همان لحظه زآن لسان گران  
این چنین او ربود این امکان  
بود تدبیر این گران سودا  
بعد، آن لوح را یکی ز آنجا  
یکی آنجا بنام شاه امین  
او ز حیفا بدیع را باخود

چون گدا مینمود سر تا پا  
بین مامورها عبور نمود  
شد در آنجا به مسجدی جویا  
شکل ایرانیان درون گشتند  
بدرستی شناخت غصن بها  
بنوشت و حواله کرد پیام  
شد فراهم برای او دیدار  
گشت از یمن بخت خوش تکرار  
روح جهد و توان و قدر دمید  
نام او شد "بدیع" ز آقا جان  
تا برد لوح شاه را طهران  
ماندن پیک خارج از عکّا  
برساند بدست پیک بها  
گشت مامور حمل لوح مبین  
کرد همراه و کوه کرمل شد



بعد یک جعبه و یکی مکتوب  
داخل جعبه لوح سلطان بود  
او بدستش چو لوح و جعبه رسید  
بعد هنگام خواندن فرمان  
پس از آن، رو بکوی بار نشست  
بود آن لوح ذات پاک مبین  
مسئلت کردم از خدای کریم  
کان وجود از جهان حق و یقین  
کانچه نازل شدست بر سلطان  
چونکه پایش رسد بدان کشور  
ایستد با ادب به معبر شاه  
نامه سازد بلند بر سر دست  
گر که سلطان بکشتن امر دهد  
بشتابد به جایگاه فدا  
که مرا در طریق به سازی

داد او را از آن گران محبوب  
جوف پاکت به پیک فرمان بود  
هم به چشمش نهاد و هم بوسید  
بُرد از چشم آورنده آن  
لوح خواند و به سجده چشمان بست  
جوف پاکت برای پیک چنین  
تا کند خلق یک وجود سلیم  
به شهامت دلش شود تزئین  
برساند بدو اقل زمان  
کند از دیدن هر آنکه حذر  
تا که شه می کند عبور ز راه  
گوید او را که این ز مسجونست  
از سکون و وقار خود نرهد  
بنماید سپاس ذات خدا  
کرده ای مفتخر به جانبازی

گر که سلطان کند ورا آزاد	برضای خدا کند دل شاد
چونکه قاصد بخواند آن فرمان	خواست آن آورنده دیدن آن
لیک، در حفظ راز پیک جوان	کرد کم فرصتی بهانه میان
تا به وی خرج ره دهند کمی	شد تمنا رود بشهر دمی
لیک، گفت او هرآنچه را باید	ابن مکان اخذ آن مرا شاید
او چنین در پناه امن اله	دست خالی گرفت دامن راه
در مسیری که داشت پا در راه	سوی عکا به سجده می شد گاه
بعد بودش چنین به لابه سخن	یا بها داده را مگیر از من
چون نهاد او قدم بخاک وطن	با کسی وانکرد لب به سخن
پدر و مادر از ورود پسر	نشدندی به هیچ روی خبر
او که جوای کاخ سلطان بود	بغذا تا سه روز لب نگشود
بعد بالای تپه منظر شاه	گشت روزی تمام چشم براه
روزی آخر که شه برای شکار	عزم و اندیشه اش گرفت قرار
سر راهش بزرگ پیک بها	پیش رفت و چنین نمود ادا
من برای شما ز کوی نگار	خبر آورده ام بسی پُربار

ناصرالدین شه از چنین گفتار  
زین سبب پیش از آنکه داند کیست  
از همین رو با احتیاط ضرور  
سالها بعد از این، چنین رُخداد

شد به حیرت ز ژنده پوشی زار  
گفت با خود که او یقین با بیست  
گفت جلبش کند بدم مامور  
فاش شد از زبان مردی راد

\*\*\*\*\*

شرح شهادت جناب بدیع از زبان محمدولی خان  
تنکابنی سپه سالار اعظم

که ورا بُد دلی پر از اسرار	خان تنکابنی سپهسالار
نقل آن ماجرای ماتم کرد	بعد چل سال از آن همه غم و درد
شرح آن ماجرا سرود چنین	او بهاریس منزوی و حزین
بود بر کوهپایه هایش راه	چونکه یکروز ناصرالدین شاه
بود یک میرپنج نیکو نام	من کنار پدر که آن ایام
رفته بودیم بهر یک دیدار	پیش فرارش باشی دربار
کرد اینگونه با شگفتی یاد	او در آنجا به نقل یک رخداد
بابی ای دیده بود در ره (لار)	شاه، چون کرده بود عزم شکار
نامه ای کرده بُد بلند بدست	آن جوان تا که دیده بود شاه است
گفته بُد پیش خود که این بایست	شاه، بی آنکه داند آن تن کیست
بکنندش با احتیاط اسیر	زین سبب گفته بود بی تاخیر
بسوی خانه تاخت در پی من	پس از آن کرده بُد گسیل دو تن
نامه آورده بابی ای اینجا	چون رسیدم بخدمتش، گُفتا
تا بیابم تمام یاراننش	داشت شه تکیه بس فرماننش

گفت تا فارغ آید او ز شکار  
من جوان را به حکمت و تدبیر  
بعد پرسیدمش که نام تو چیست  
چه کسانند یار تو اینجا  
آن جوان با نگاه بس آرام  
گفت لوحی که داشتم همراه  
من که دیدارشان شدم عکّا  
بعد گفتند میروی تنها  
تو در این ره که پیش رویت هست  
گر نباشی تو مرد راه خطر  
من از آنروز تا کنون در راه  
حال دارم زبان شکر مدام  
گر مرا یار و دوست می جوئی  
چونکه پیوسته من در این دنیا  
گر که جای بهانیان خواهی

هست فرصت بسنده بر اینکار  
خانه بردم که سازمش تاثیر  
آنکه این نامه داده دست تو کیست  
چه نشانی تو را بود زین ها  
راحت از خواستها و خواهش کام  
هست از حضرت بهاالله  
لوحشان دست من رسید آنجا  
سوی ایران و شه دهی این را  
میدهی جان خوشتن از دست  
ما کنیم انتخاب پیک دگر  
گذرانیده ام حدود سه ماه  
که مرا شد وظیفه خوب انجام  
شیوه ای اشتباه می پوئی  
بوده ام با وجود خود تنها  
نیست بر خواهشت مرا راهی

پیروانی که حال ایرانند  
چون جوان را سخن رسید آخر  
چونکه فرآشپاشی سلطان  
بین صحبت مدام می فرمود  
بعدافزود تا که شه ز شکار  
بایدی من از این جوان جسور  
زین سبب گفتمش به مهر تمام  
پیش تو می خورم کنون سو گند  
لیک او این زمان بیاسخ من  
گفتم او را که سعی و کوشش من  
داد پاسخ من از چه ترسانی  
زین سبب دادم از غرس فرمان  
بعد گفتم که شش تن از مردان  
لیک فرآشها ز بسکه زدند  
او همانگونه زیر آن ضربات

همه در شهرها فراوانند  
بست لب از ادای حرف دگر  
شرح این ماجرا بدش بزیان  
کاین جوان خلقت عجیبی بود  
میرسید آن غروب روشن و تار  
می کشیدم سخن ولو با زور  
گر ز یاران بری به طهران نام  
که نجات دهم همیشه ز بد-  
لب فروبست از ادای سخن  
برهائی توست از کُشتن  
می کنم جان به میل قربانی  
که فلک آورند و چوب میان  
بزنندش به چوب تا دم جان  
خسته و مانده و شکسته شدند  
بود آرام و در کمال ثبات

چون ندیدم بکار خود تاثیر  
با محبت نشاندمش یکسو  
این زمان در جواب خواهش من  
من از آن خنده تمسخرگون  
که بفرآشها میان عمل  
میله‌ها تا که می‌گداخت میان  
گر نگوئی تو نام یارانت  
لیک، باز او از این گران تهدید  
من در آن لحظه در نهایت خشم  
گفتم اول که جمله خادم‌ها  
بعد بی‌وقفه پشت چادرها  
این چنین آن مکان و چادر من  
لیک اصلا صدای ناله و جوش  
بود ز آتش کباب پیکر او  
همه فرآشها از این انسان

شیوه را دادم این زمان تغییر  
گفتمش نام دوستانت گو  
ریشخندم نمود جای سخن  
شد چنانم فزوده خشم درون  
خواستم میل و آتش و منقل  
گفتمش فرصتی است بهر امان  
داغ سازم تن و سر و جان  
کرد چشمش به چشمم و خندید  
بستم از هر امید واهی چشم  
بزنندش به مرگ تا یارا  
خوب داغش کنند سر تا پا  
پر شد از بوی لحم سوخته تن  
هیچ از او نمی‌رسید بگوش  
لیک او خم نمی‌نمود ابرو  
شده بودند این میان حیران

او بگناه شکنجه و آسیب  
فکر کردم در این میان با خویش  
دیدم این نوجوان بادندان\*  
زین سبب نزد شه شدم زانجا  
شاه گفتا بگیر از او اقرار  
رفتم و گفتم از غضب این بار  
او چو سوزاندن تنش می دید  
عاقبت زیر آن فشار شدید  
زین سبب دادم از شعف فرمان  
لیک او داشت لب بشکر اله  
گفتمش لوح را عریضه بخوان  
گفتمش جای لوح نامه بگو  
میزدندش که نامه هست روا  
عاقبت چونکه تاب رفت از دست  
بعد گفتم که تخته آوردند

\* با قدرت. نیرومند. سخت و توانا

بود بی شبهه یک وجود عجیب  
چه در او ترس و وحشت آرد بیش  
نیست باکی در او بدادن جان  
گفتمش ز آنچه رفته سر تا پا  
هم که جانش بگیر آخر کار  
تا کبابش کنند بر اقرار  
با صدای بلند می خندید  
سخنی زو مرا بگوش رسید  
تا دهندش به اعتراف، امان  
که رسانیده لوح خویش بشاه  
گفت لوح است این، عریضه مدان  
گفت نامه به لوح نیست نکو  
بود او لوح گفتنش به هوا  
کردم احساس ماندگی و شکست  
طاقبازش بر آن بخوابانند



هم که گفتم به صحنه پُتک آرند  
بعد کردم باو چنین ابراز  
یا رهائی ز بند با اقرار  
او بیاسخ نمود شکر خدا  
بعد ناباورانه غرق امید  
لیک، یک لحظه با اشاره من  
پتک انسان که شد فرود بر او  
آن سپهدار رادمرد و ودود  
کاظم ترک از آن چنان کُشتن  
شاه او را بیاس خونخواری  
آن جسد را بامر کاظم خان  
لوح را داد شه بملاها  
علما، بر جواب بنشستند  
عاقبت با دلیل نامعلوم  
شاه را ماهرانه کرد خطاب

راست روی سرش نگهدارند  
پیش پایت دو راه باشد باز  
یا در آغوش مرگ از انکار  
که شده رو سفید و کامروا  
خنده زد، خنده‌ای بلند و شدید  
خشک شد خنده‌ها به بسته دهن  
ریخت مغز از سرش برون بر رو  
بعد از آن بر سخن چنین افزود  
رفت شه را بماجرا گفتن  
داد از خویش کهنه سرداری  
بنمودند نقطه‌ای پنهان  
تا بر آن پاسخی دهند سزا  
لیک خود را به بحث‌ها خستند  
حاج ملاعلی وکیل عموم  
که ندارد چنین رقیمه جواب

<p>این سخن را ز جانب علما یا به بیهوده‌ای سپرده گمان که چنین شک کنند، اطمینان که بحق داده شد به پیک جوان شاه را شکوه در دهان بستند گشت دیوانه در سفر با شاه که شود دست و پای در زنجیر کُشت او را بخفت و خواری بدرازی صحبتش افزود آذرآبادگان بدم والی بود در یوزه بر در همگان چونکه چندی گذشت شد پیدا بزیارت روند گه آنجا فاش کرد آن گران نمان اسرار</p>	<p>بعد گفتا به صدراعظم ما شه اگر شک نموده در ایمان هست بر دین عالمان زمان پاسخ نامه بوده است همان این چنین عالمان بیک ترفند کاظم ترک بعد هجده ماه بهر آوردنش شد این تدبیر بعد، چنگال قهر بیماری آن سپهدار پیر، دردآلود آنزمانیکه من دو سه سالی نوه کهنترین کاظم خان مدفن قاصد امین بها حال، یاران و پیروان بها این چنین آن گران سپهسالار</p>
---	--

\*\*\*\*\*

## شرح لوح بدیع

چونکه آن پیک نازنین بها  
ذات ابهی بر این گران تمکین  
وصف آن لوح پر بها و متین  
چونکه شد عزم، بهر خلق جدید  
بعد ز آن واژه‌ای که رفت بکار  
تا به مائی که بود بیم چنان  
لیک، دست توان ذات خدا  
پس از آن، از جهان غیب و نهان  
چونکه پیوند این دو روح در او  
گشت پیدا در او توان آنسان  
با چنین خلق تازه پیک جوان  
چون در او شد ثبوت و عزم عیان  
آنزمان ز آسمان رسید ندا  
پس از آن شد بر او چو روز عیان  
چون زهر بستگی شد او آزاد

\* پیشگاه، درگاه

کرد آنگونه جان خویش فدا  
گوهری زد رقم ز کلک برین  
هست در باره بدیع چنین  
خوانده شده در حضور، پیک فرید  
رفت از هستی بدیع، قرار  
کز تنش پر کشد بناگه جان  
داشت او را نگه ز باد فنا  
شد در او آفریده تاب و توان  
بهم آمیخت کامل و نیکو  
که بفرمان کشد عنان جهان  
گشت در فرگه\* بها خندان  
شور شادی فتاد کرد جنان  
که چه تجلیل بر بهاست سزا  
عالم امر از ورای نهان  
هستی اش را براه خدمت داد

لوح را حضرت بها از جود هدیه بر والد بدیع نمود

\*\*\*\*\*

## شرفیابی والد بدیع بحضور حضرت بهالذ

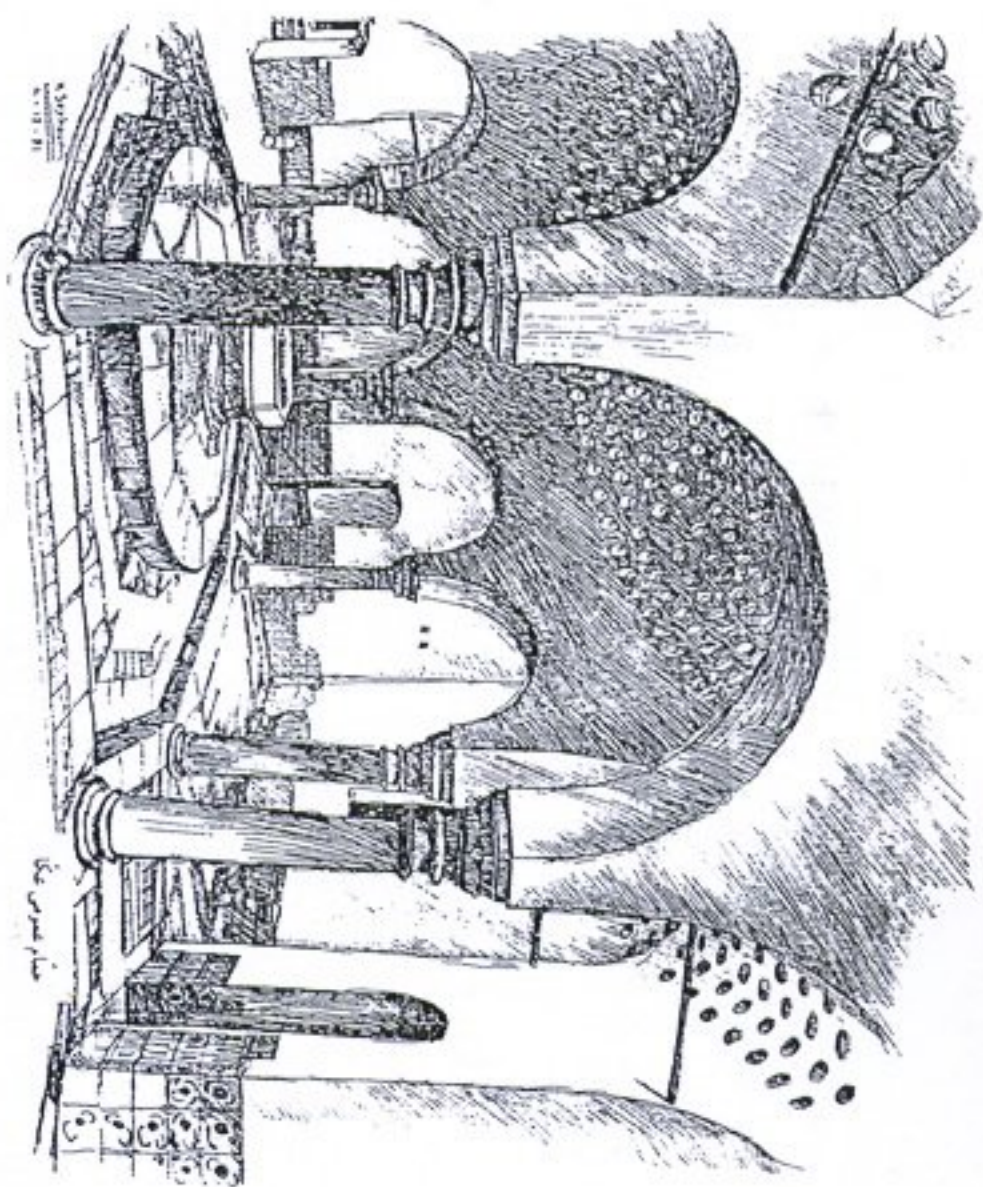
تاجر بادینانت پُرجوش	حاج عبدالمجید شال فروش
پسرش شربت فدا نوشید	پس از آنیکه آن بدیع فرید
ذات ابھی ابا بدیعش خواند	چون که خود را بکوی دوست رساند
تا کند جان فدای یار گران	بود او را چو آرزوی نهان
آرد این آرزوی خود بزیان	پیش از آنیکه او به یار گران
که تو خواهی به آرزوی رید	داد او را جمال قدس نوید
مشهدش مشهد خراسان گشت	چون ز دیدار، سال چار گذشت
دل بدیدار، شادمان کردند	این چنین، باز آن پدر فرزند

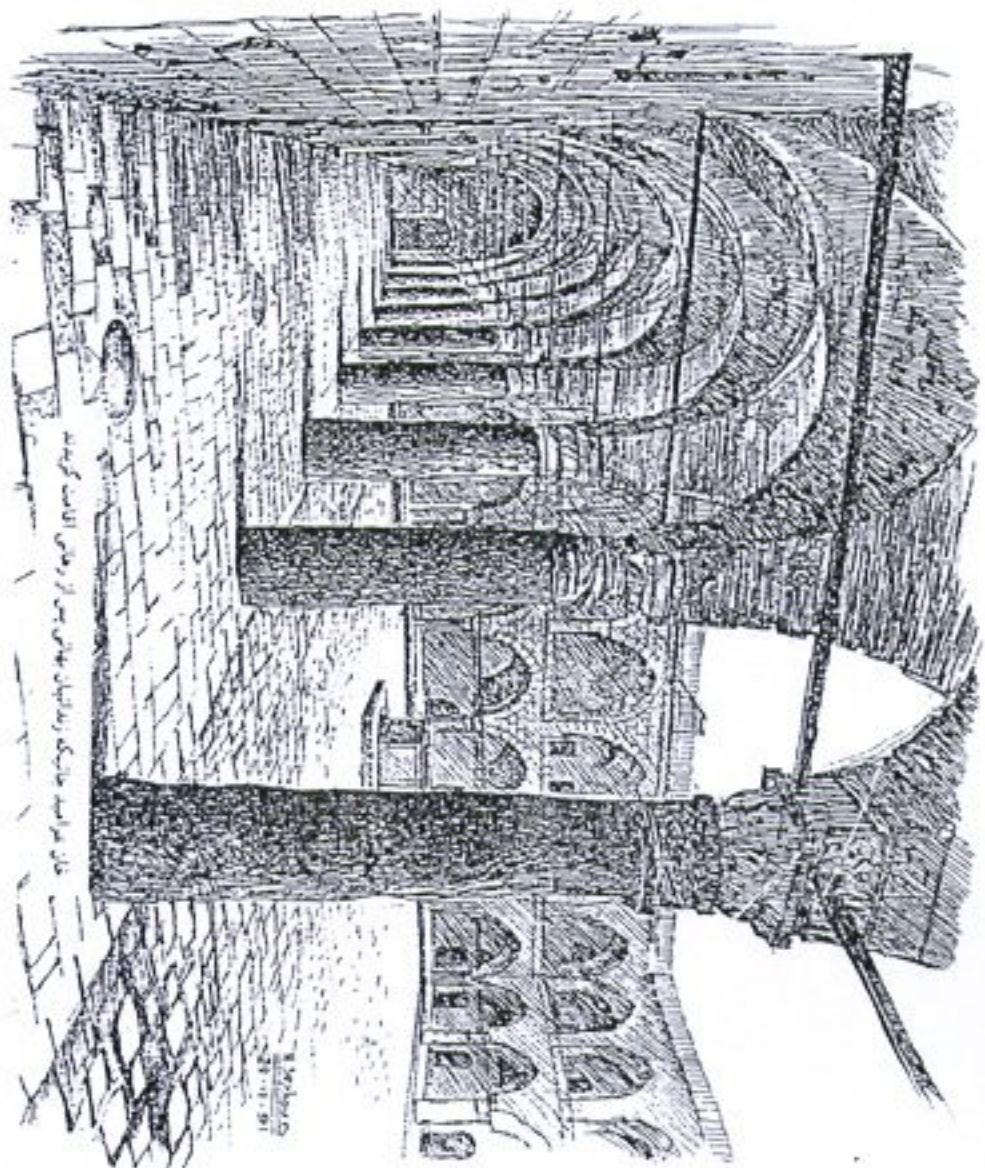
\*\*\*\*\*

## مشکلات زندگی در قلعه عکا و شهادت

### مهدی غصن اطهر

زندگانی به قشله عکا	بود بسیار سخت و جانفرسا
یک طرف، جور و ظلم دولتیان	یک طرف، ناقضین و اهل بیان
زین سبب خاطر جمال مبین	بود زین دردها بسی غمگین
در چنین روزهای بس جانکاه	قلعه را ماتمی رسید پُر آه
نوجوان گزیده و والا	سوه بن نور چشم ذات بها
که برای نیاز بر سر بام	داشت پیوسته هر غروبی گام
ناگهان از قضای چرخ اثیر	اوفتاد از فراز بام به زیر
او که زخمی کُشنده یافت به تن	هیچ آسان نبود زآن رستن
لیک می شد که دست های پدر	دست بهبودیش کشد بر سر
ذات ابهی بدان پسر فرمود	چه تو را می کند کنون خشنود
آرزو هر چه باشدت بر دل	بر زبان آر چون شود حاصل
آن پسر، در قبال حرف پدر	زندگانی نخواست بار دگر
گفت خواهم که سازد ایزد، باز	راه دیدار دوستان را باز
ذات ابهی بسراه فصل و دهش	گفت گردد اجابت این خواهش

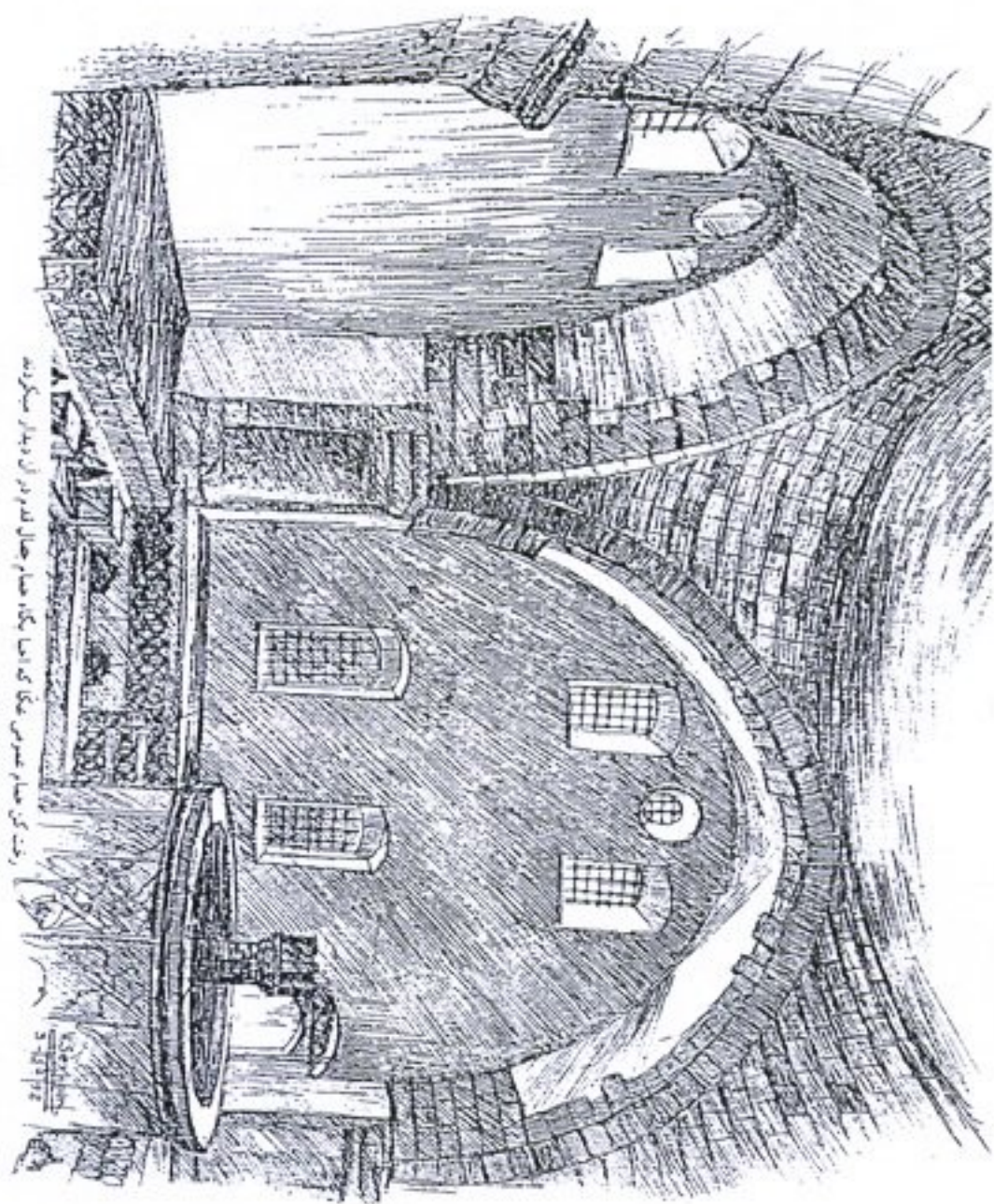




کتابخانه جامع مسجد جامع اصفهان

1303-1304  
G. G. G. G.





رخت کن حمام عمومی مینا کی آغا ناگا حمام حال لاهور کی دیگر تصویر

5-14-1928

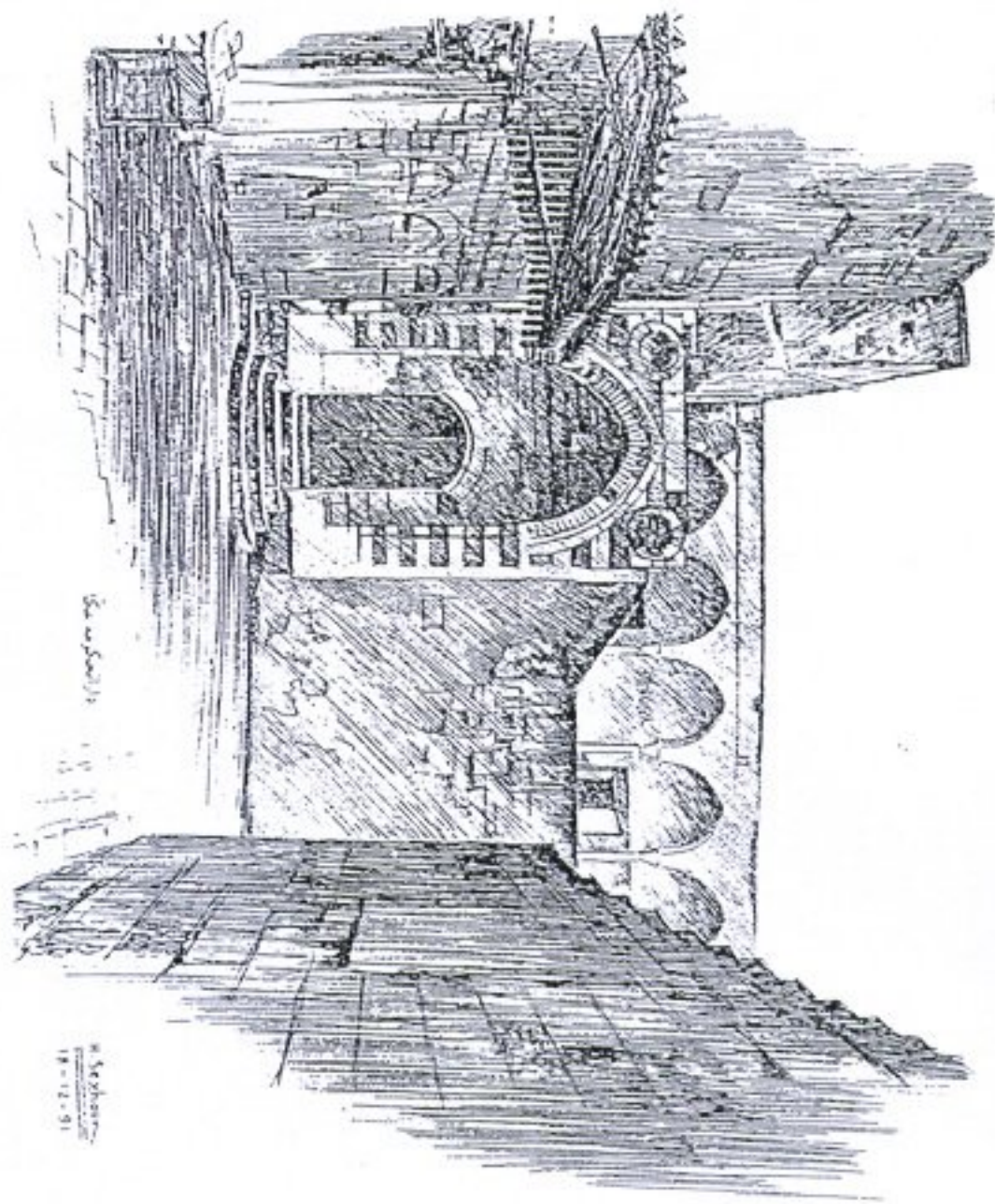
این چنین آن عزیز پاک نهاد      جان خود در رفاه یاران داد  
مهدی آنسدم که جان نمود فدا      داشت بیست و دو سال در عکا

\*\*\*\*\*

## رهائی اجباء از قلعه و سکونت در شهر عکا

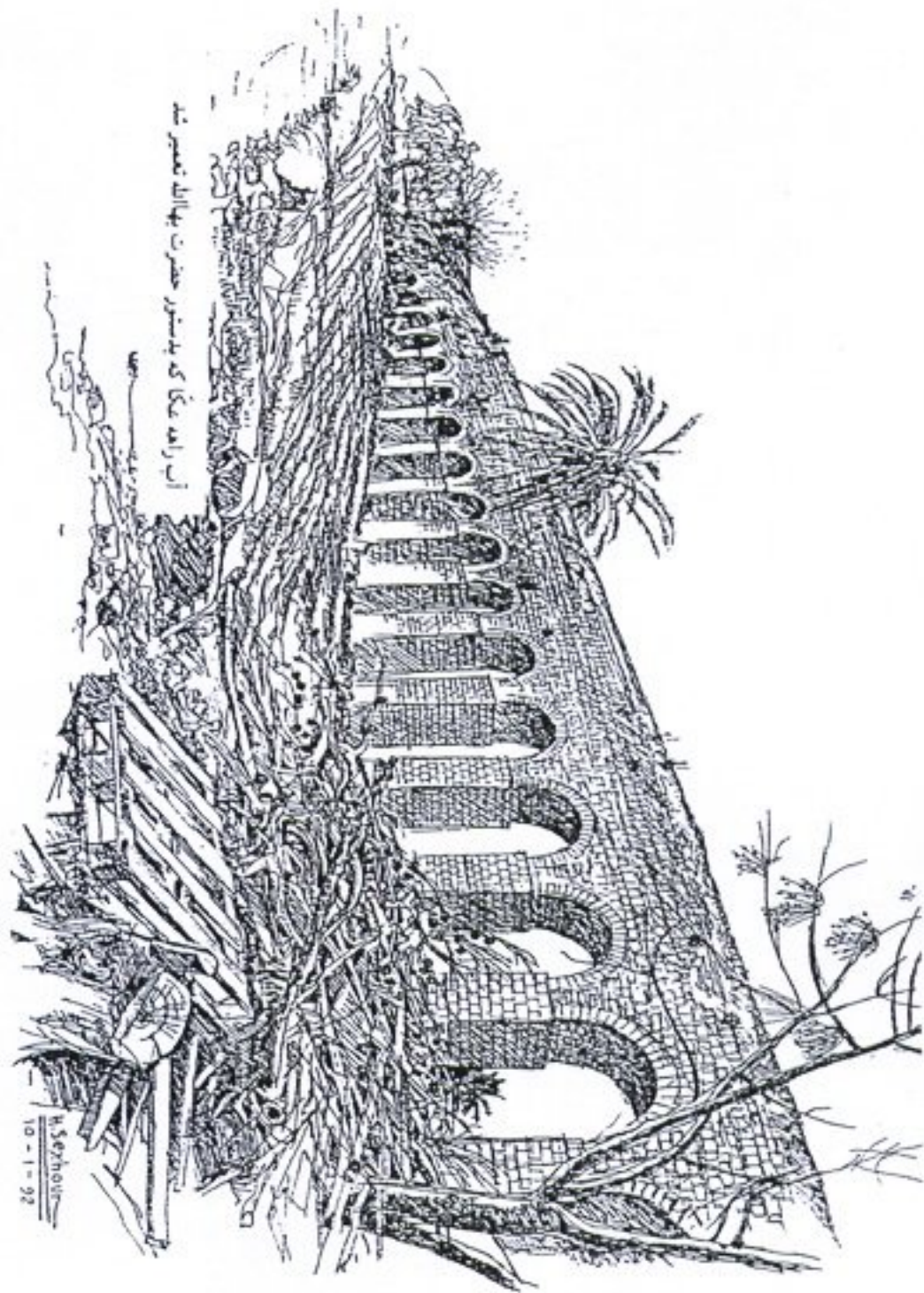
چار ماهی که رفت زآن رُخداد  
زین سبب بر اقامت سرباز  
از همین روی جمله مسجونین  
ذات پاک بها در آن هنگام  
همرهان دگر گروهی چند  
ذات ابهی سه ماه از پس این  
پس از آن بیت رابع و زن دار  
بیت خمّار بسکه کوچک بود  
به مثل، در اطاق کوچک و خُرد  
آنزمان ناقضین شدت تمام  
سید اصفهانی مردود  
بودشان بسکه دست جور روا  
عاقبت هفت یار نا خرسند  
چونکه اینگونه خودسری و خطا  
زآنهمه تیرها که گشت رها

پهنه مُلک شورشی افتاد  
داشت دولت بقلعه سخت نیاز  
شهر عکا شدند جایگزین  
گشت ساکن به بیت مالک نام  
ساکن کاروانسرا گشتند  
بیت خُدام گشت جایگزین  
گشت در بیت عودی خمّار  
راحتی می ریود زآن معبود  
سبزه مرد و زن بسر می برد  
کرده بودند دشمنانه قیام  
با دو تن از ایادی مطرود  
هر کسی فکر چاره بود آنجا  
کمر قتل آن سه تن بستند  
یافت انجام یک غروب آنجا  
از صدا راز قتل شد به ملا



See sketch 1/2

16-71-81  
18-72-91



آب راهه سگنا که بدستور حضرت بهالک تعمیر شد

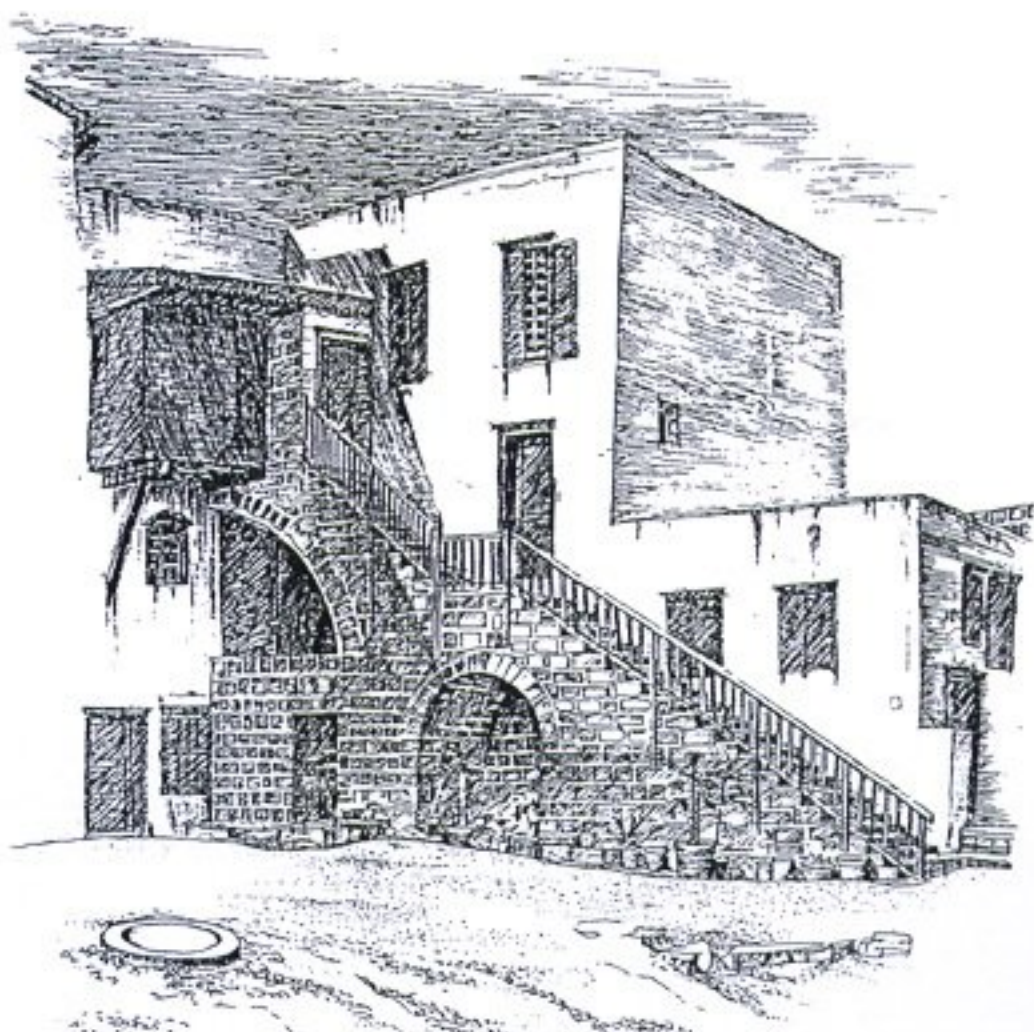
H. Seznour  
10-1-92

ز آن صدا نیز والی عکا  
بدمی، هر کجا که بد مامور  
خانه ذات پاک ابهی هم  
هم از احباب دوستان را چند  
همچنین شد ز ذات پاک بها  
این چنین شد گناه نادانان  
ذات ابهی دو شب ز خانه جدا  
غصن اعظم بیک مکان دگر  
هم که بودند دوستان دگر  
ذات ابهی در آن فشار تعب  
ز آن همه سوزها که رفت بدل  
بعد از آن دست اقتدار خدا  
بعد شش ماه جمله ز آن زندان  
این چنین غیر هفت تن قاتل  
حاکم بی کفایت عکا

بخود آمد به خلوت تنها  
یافت آنجا بجستجوی حضور  
در حصار بلا فتاد و ستم  
بهر یک پرس وجو فراخواندند  
نیز بهر حضور استدعا  
موجب حزن و رنجش جانان  
گذرانید با پسر آنجا  
بود در بند تا دو شب چو پدر  
پا به زنجیر بیست و پنج نفر  
کرد بس شکوه بر زبان با رب  
لوح "قداحتراق" شد نازل  
داد تخفیف در نزول بلا  
خواستند از رئیس شهر امان  
همه راهی شدند بر منزل  
کرد تغییر ناگهان ز آنجا

که بحق بُد ز شادمانی پیک	حکمران جدید احمدبیک
به ستایش همیشه داشت نگاه	بر جمال مُبین و امرالله
داشت هر جا سخن به لحن سزا	هم که از غصن اعظم ابهی
خواست تا خدمتی کند بسزا	روزی او پیش طلعت ابهی
تا مرمت کند قنات آنجا	زین سبب خواست زو جمال هدی
بود در بیت عودی خمار	ذات ابهی دو سال بس دشوار
کرد نازل کتاب اقدس را	در همین خانه او بر اهل بها
یافت بیت عبود استقرار	بعد، از بیت عودی خمار
گذرانید آن مکان آرام	آن گرانمایه چار سال تمام

\*\*\*\*\*



بیت عبدالله پاشا که در طبقه بالا که رسم مظهر حضرت اعلی مدت ۱۰ سال در آن فرار داشت

ساخته شده است  
در سال ۱۰۰۰

Y. S. Ghosh  
23-12-51

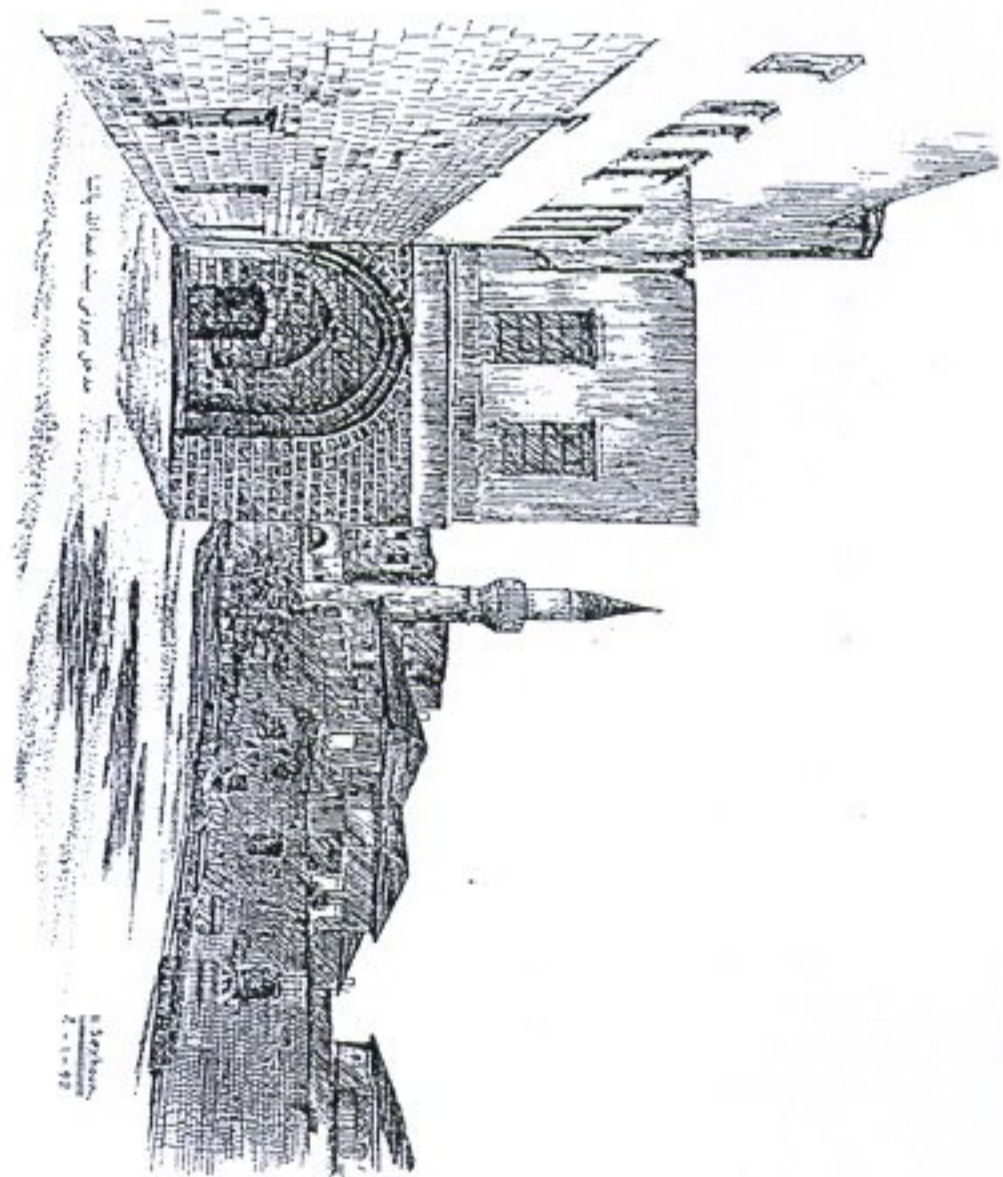


## داستان شیخ محمود مفتی عکا و گرویدن او بدیانت بهائی

بود یک رهبر بسی دانا	شیخ محمود مفتی عکا
کرد آن شهرت و مقام رها	او چو بسپرد دل بعشق بها
هست در یادنامه ثبت چنین	شرح بشنیدنی این تمکین
گشت زندان بقلعه عکا	چونکه آن مظهر جمال هدی
کرد ممنوع دیدن آن جان	شاه سلطان عزیز با فرمان
از چنان ادعا بر آشفتم	من چو آن ماجرای بشنفتم
سوی زندان شدم پی توهین	زین سبب در کمال نفرت و کین
دیدنش بر کسی نبود آزاد	گر چه آن نازنین به بند شداد
بودم آزاد بهر عزم چنین	لیک من در مقام رهبر دین
هیچکس مانعم نشد به ورود	چون رسیدم بقلعه خشم آلود
او به رد کردنش بود مختار	لیک گفتند بهر هر دیدار
ایستادم بر این گران فرصت	زین سبب بهر کسب این رخصت
هست تغییر نیستم تنها	لیک او گفت شرط دیدن ما
بغزودم بدان دو صد چندان	من به خشمی که داشتم در جان
کرد تاثیر بر هویت من	لیک ز آنرو که خواند نیت من

مدتی گر چه رفت زین رُخداد	لیک هرگز مرا نرفت این باد
در دلم کینه مانده بود هنوز	کاو پذیرای من نشد آنروز
زین سبب مدتی که زات دگر	با نهادم دوباره بر آن در
این سفر یک سلاح کاری تیز	حمل کردم بگناه رفتن نیز
لیک او گفته بود با مامور	تا کُنم هر چه دارم از خود دور
این زمان با شگفتی ای پسر غم	چشم امید دیدنش بستم
لیک روزی دگر بپاکی دل	رفتم و شد مراد من حاصل
تا مرا حُجره اش رسید قدم	خود بر اقدام پاکش افکندم
حال، مازاست بعد از آن دیدار	خدمت آستان پاکش کار
این چنین گشت مفتی اعظم	راستین پیرو جمال قدم
او چو از کار پیش خویش رهید	پیشه دیگر برای خود نگزید
در دروازه می نشست مُدام	داشت از هر که بسته لب ز کلام
زانری چونکه میرسید آنجا	می شد او بر وصال راهنما
بود هر جا که خدمتی به میان	پای او هم همیشه بود در آن
این چنین تا که او بدنیا بود	دامن امر را رها ننمود

\*\*\*\*\*



St. Sophia  
2-1-177

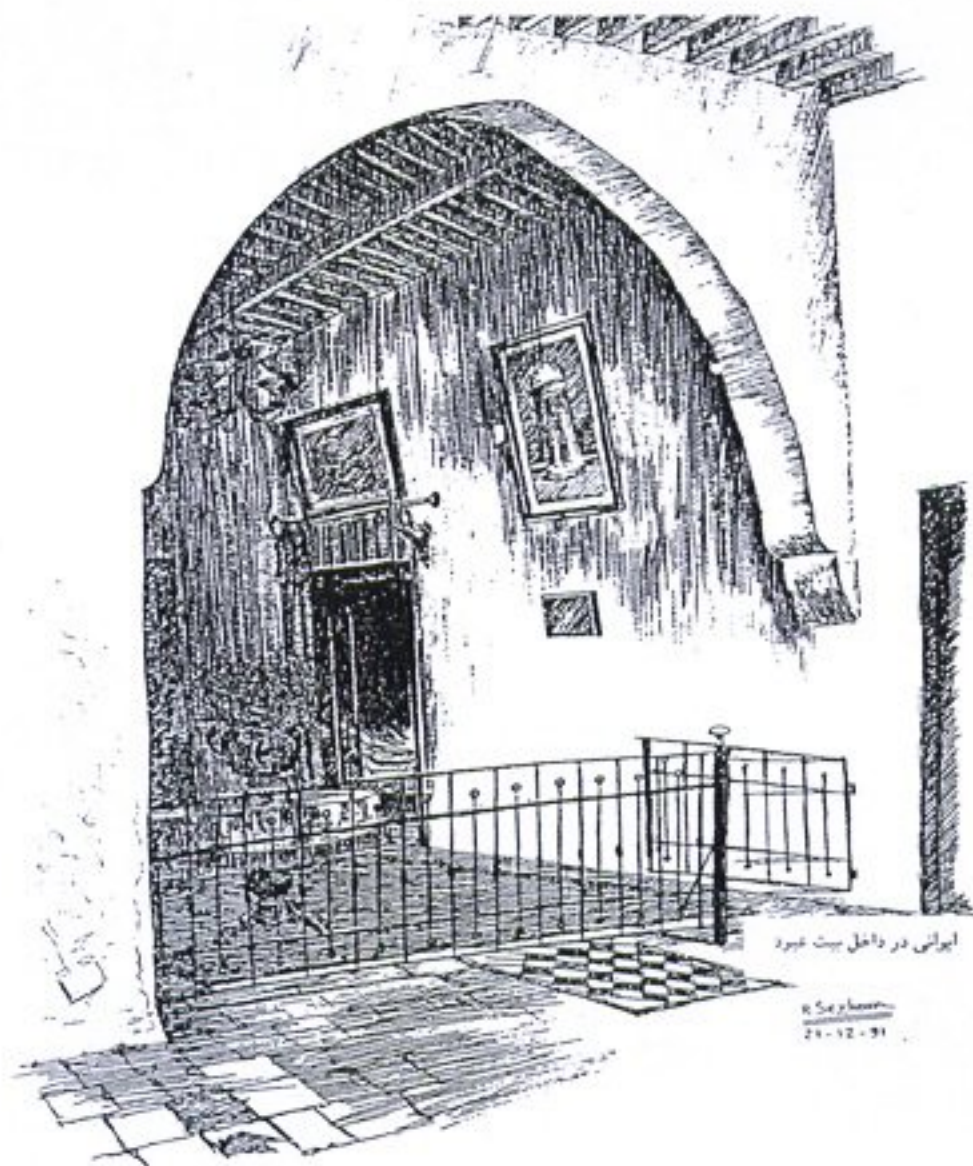
## ازدواج غصن اعظم

آنزمان در جهان امر بها  
غصن اعظم پس از رضای پدر  
آنزمانیکه ذات پاک بها  
شد محمدحسن برادر او  
او ز ذات بها نمود رجا  
غصن اعظم اگر چه آن ایام  
لیک چون حرف وصلتی شده بود  
آنزمان نازنین عموی گران  
همچنین سرپرست آن دختر  
پسر صدراعظم آقاخان  
ناتنی خواهر جمال مبین  
لیک میل و رضای آن دختر  
این چنین عمه و عموی گرام  
پس از آن ازدواج، آن دختر  
عاقبت غصداش چنان افسرد

گشت یک شادمانی ای پیدا  
کرد عزم گزینش همسر  
داشت بغداد مامن و ماوا  
بهر دیدار عازم آن سو  
کازدواجی شود میان بریا  
داشت خود تازه در جوانی گام  
بعدها یاد شد از این مقصود  
بود دیگر سرای جاویدان  
بود در آنزمان عموی دگر  
بود خود خواستکار دخت جوان  
بود صاحب نظر بکار چنین  
دور بود از قرارگاه نظر  
برگزیدند پول و شهرت و نام  
گشت بیمار غصه در بستر  
که در آن عمر کم به بستر مرد

ذات ابھی شبی بیک رویا  
لیک لختی که رفت، آن سیما  
جای آن چهره نقش چهر دگر  
بود آن چهره بسکه پاک و منیر  
زین سبب شد گزیده در رویا  
پس از این خ ' ب، ماجرای دگر  
گشت در اصفهان همین دختر  
لیک داماد بسی دلیل و امید  
همچنین بعد چند روز دگر  
پدر نازنین این دختر  
او بدیدار حضرت اعلی  
همچنین در بدشت با اصحاب  
نیز عکا به سالهای نخست  
سالها بعد ذات قدس بها  
کرد پیکی با اصفهان اعزام

دید آن دختر برادر را  
گشت تار از نظر به حد فنا  
شد هویدا به جلوه گاه نظر  
کرد در دل فروغ آن تائیر  
همسر غصن اعظم ابھی  
سر خود ز آستین نمود بدر  
نامزد بر نکاح شخص دگر  
شب ز رفتن به حجله سربچید  
جانش از تن شبانه گشت بدر  
بود بک آفریده ای نویر  
داشت روشن دو دیده بینا  
بود هم داستان بگاہ شباب  
بهر دیدار یار فرصت جست  
خواستگاری نمود دخت کذا  
برد از افتخار خویشی نام



ایرانی در داخل بیت عبود

R. Seif  
21-12-31



کریه ای از خان عرابید که اول بار جمال قدم از آن گذشتند

زان سبب فاطمه عروس بها  
منزل اول مسافرها  
به سفر بود جد و جهد تمام  
زین سبب تا برای حج بروند  
همزمان با چنین گزیده سفر  
چونکه قتل سه تن مرید ازل  
زین سبب شد بامر ذات بها  
لیک آن دخت و همهرانش را  
این چنین نو عروس ذات بها  
چار مهمان ذات پاک بها  
صبح ذات بها بسوجد و سرور  
بعد فرمود این گران زندان  
ما شما را ز پشت این درها  
تا خدا را قضا و وسع و توان  
آن عروس عزیز هر از چند

گشت با پیک، عازم عکا  
بود شیراز شهر عشق و صفا  
که شود با گروه حج انجام  
جده رفتند و بعد مکه شدند  
بود عکا بپا چنان محشر  
مشکل افزوده بود خود به محل  
منع، رفتن بقلعه عکا  
کرده بود این میانه استثنا  
پا بعکا نهاد در غوغا  
شد به بیت کلیمشان ماوا  
داد رخصت عروس را بحضور  
بسته دارد ورود برهمگان  
بدرون خوانده ایم، کامروا  
آشکارا شود بخلق جهان  
بُد ز دیدار حضرتش خرسند



داد این مژده زآن گرامی بار	روزی او را کلیم در دیدار
کرده او را (منیره) نام عطا	کز سر جود ذات پاک بها
بود بیت کلیم یک مهمان	پنج ماه تمام دخت جوان
کو به بیت کلیم مالک بود	بعد شخصی بنام خواجه عبود
حاضر آماده کرد بر آنها	حجره‌ای را به بیت خود عکا
بهر پیوند این دو تن حاصل	این چنین شد مهمترین مشکل
نزد ذات بها شدند روان	بعد چون مرغ عشق، آندو جوان
بخت و اقبال خوش طلب فرمود	ذات ابهی برایشان از جود

\*\*\*\*\*

## نزول کتاب اقدس و آمدن حاکم جدید به عکا

سال هفتاد و سه که ذات بها	بود بیت عبود در عکا
گشت (اقدس) کتاب این آئین	صادر از کلک ذات پاک مبین
بود آماده بخشی این بنیان	حال می شد دگر همه پایان
این کتاب از لحاظ این آئین	هست بنیان استواری دین
هم در آن از قواعد و احکام	دارد از هر چه لازمست کلام
هم که نظمی بدیع در اجرا	کرده ایجاد بس متین و بجا
همچنین کرده مو بمو تعیین	حق تشریح و رخصت تبیین
نیز، بر سریرستی این دین	کرده آئین ویژه ای تعیین
بخش دیگر از این کتاب گران	هست اندرز رهبران جهان
همچنین عمر دین پاک بها	شده تا یکهزار سال روا

\*\*\*\*\*

حاکم پسر کرامت عکا	گشت ناگه ز کار خویش جدا
بود پادشای تازه کار و جدید	چاپلوس و هزاررنگ و پلید
او که در پیش روی غصن بها	داشت یک حرمتی بحد و سزا
پشت سر بس گزارشات خطا	داده بود از امور در آنجا

روزی از روزها که او گه کار  
قاصدی، تلکراف عزل ورا  
گشت این حکم عزل در عکا  
حاکم آنروزها بدون حساب  
زین سبب گفته می شد این هرجا  
چونکه شد جانشین او تعیین  
چون همان پیک، بهر غصن بها  
زین سبب تلکراف چی فردا  
نسخه ای تلکراف عزل بدست  
غصن اعظم چو تلکراف بدید  
زین سبب گفت بهر مشکلیها  
ما بجز درگه خدای کریم  
قاصد آنکه که رفت از آنجا  
که چنین معجزی بیاور ما  
حاکم تازه چون موقت بود

بود در طرح نقشه آزار  
داد دستش رها و بی پروا  
موجب اعتبار اهل بها  
بود ناسازگار با احباب  
بوده این رشته دست غصن بها  
جلوه کرد این گمان چنانکه یقین  
داشت تبریک با پیام جدا  
تا کند کنجکاویش ارضا  
نزد غصن بها شد و بنشست  
قصد مامور را از آن فهمید  
ما نداریم غیر دست خدا  
شکوه از کس به هیچکس نکنیم  
کرد این راز پشت سر افشا  
تا کنون رخ نداده در دنیا  
کار آبادی ای چنان ننمود

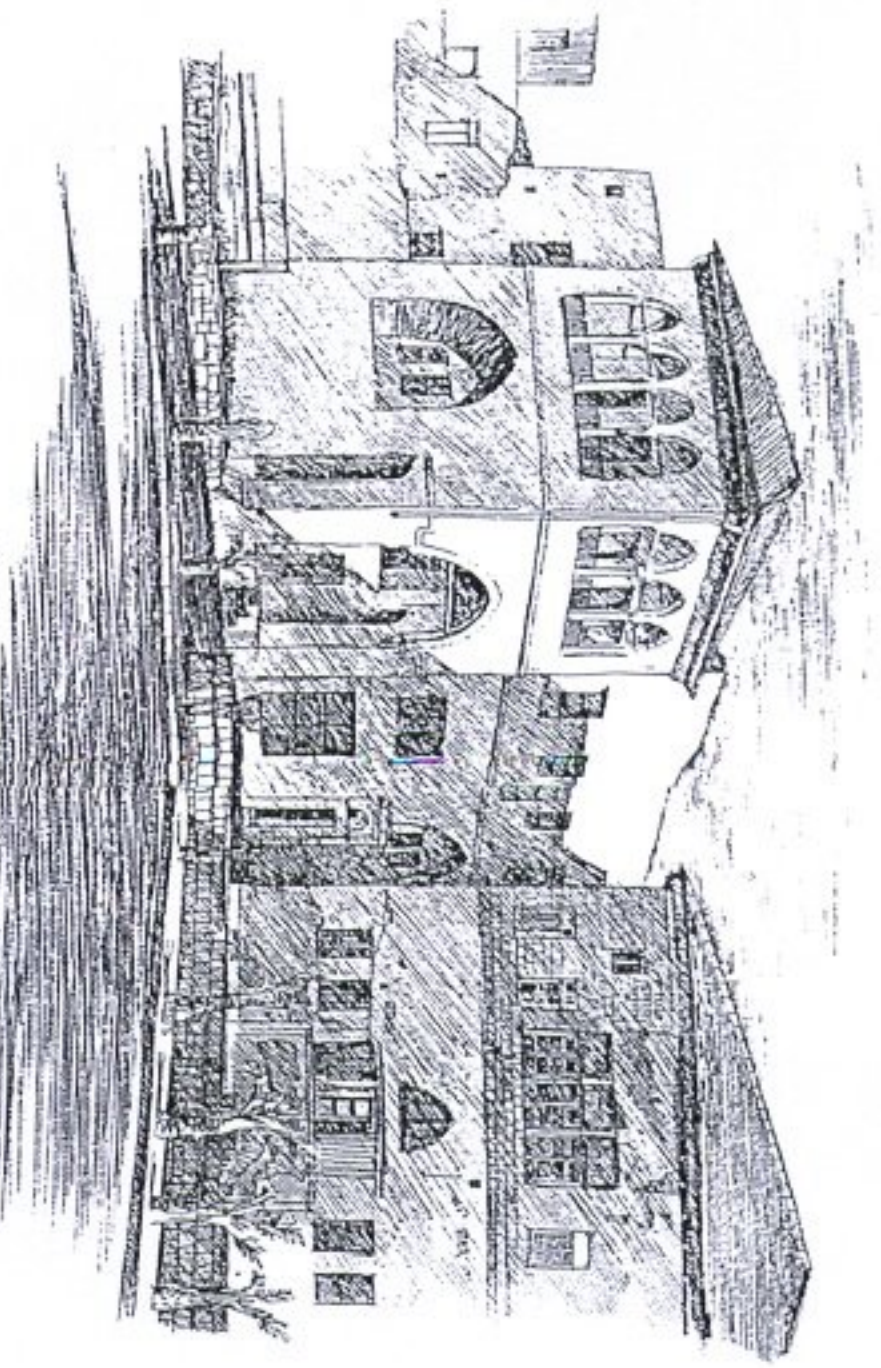
لیک چون پارسا و مؤمن بود  
بود مامور او، که در عکا  
حاکم پیش بهر اهل بها  
لیک مامور تازه ز آنچه که بود

حُرمت امر را بشهر افزود  
بکنند بررسی گزارش ها  
بس گزارش نوشته بود، خطا  
از مقامات رفع شبهه نمود

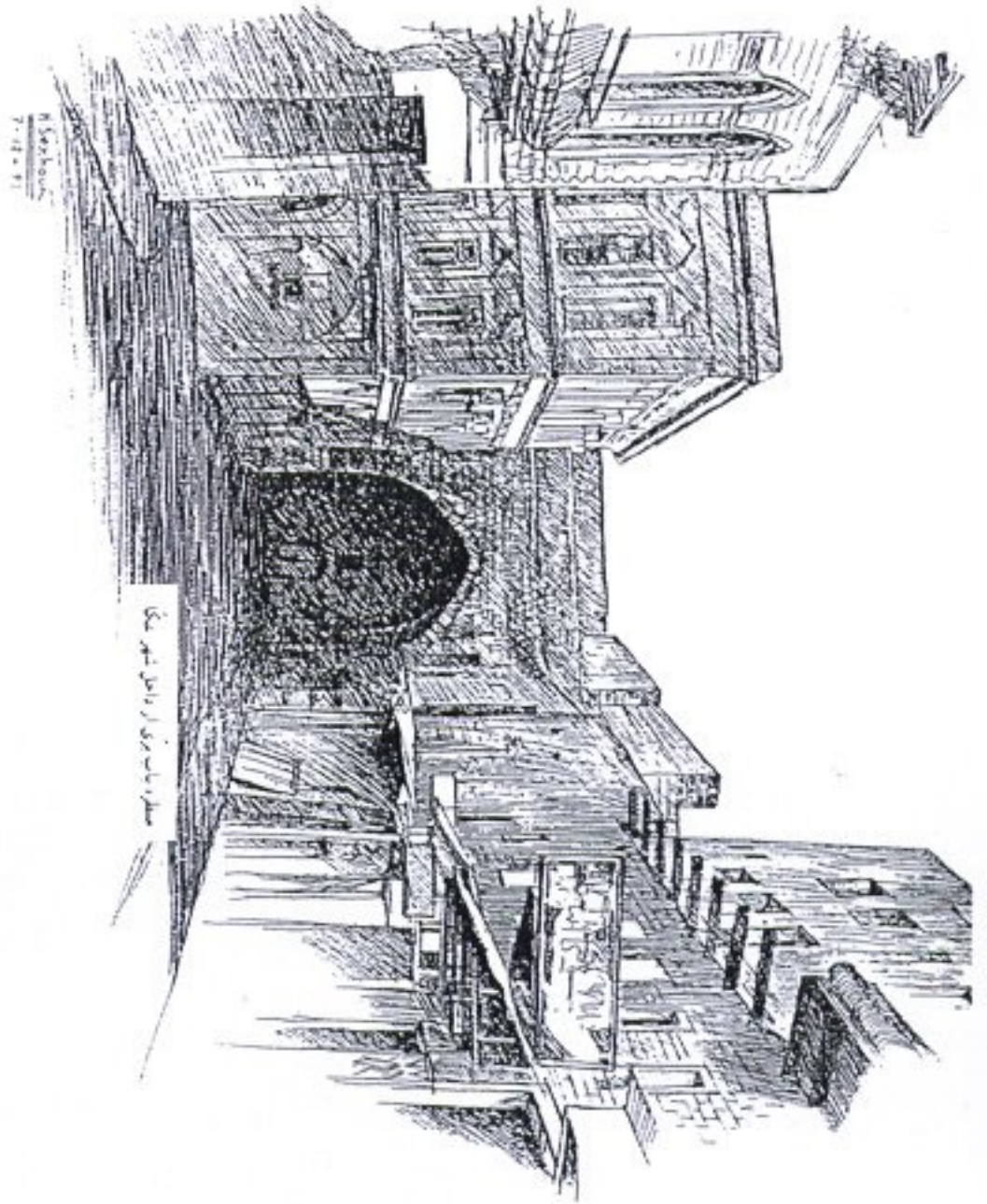
\*\*\*\*\*

## رهائی جمال مبین از قید اسارت در عکا

بود او مصطفی ضیاپاشا	حاکم تازه‌ای که شد عکا
بارز و برگزیده داشت صفات	این وجود از همه حدود و جهات
داد رخصت برفتن از عکا	او پس از آمدن، بذات بها
شد ز قید حصار شهر رها	این چنین آنوجود حسی و رضا
این رهائی بخود نداشت روا	لیک این راستین وجود رها
پایش از دژ نرفته بود برون	بود ده سال کان وجود حنون
بود مشتاق سبزه گلزار	باوجودیکه آن گران پندار
که بجانش خریده بود مدام	ز آن همه لحظه های ناآرام
بود بی لطف و جذبه و مقدار	دیگرش باغ و بوستان و کنار
جست یک خانه، حومه عکا	غصن اعظم برای ذات بها
با بنائی ز هر جهت زیبا	بود آن خانه قصر یک پاشا
داشت شکل و نماد ناموزون	لیک چندی چو بود بی مسکون
قصر را بازسازی فرمود	غصن اعظم برای آن معبود
قصه معروض ذات ابهی شد	قصر چون حاضر و مهیا شد
خویش ز آن دژ نمی نمود رها	لیک آن برترین جمال هدا

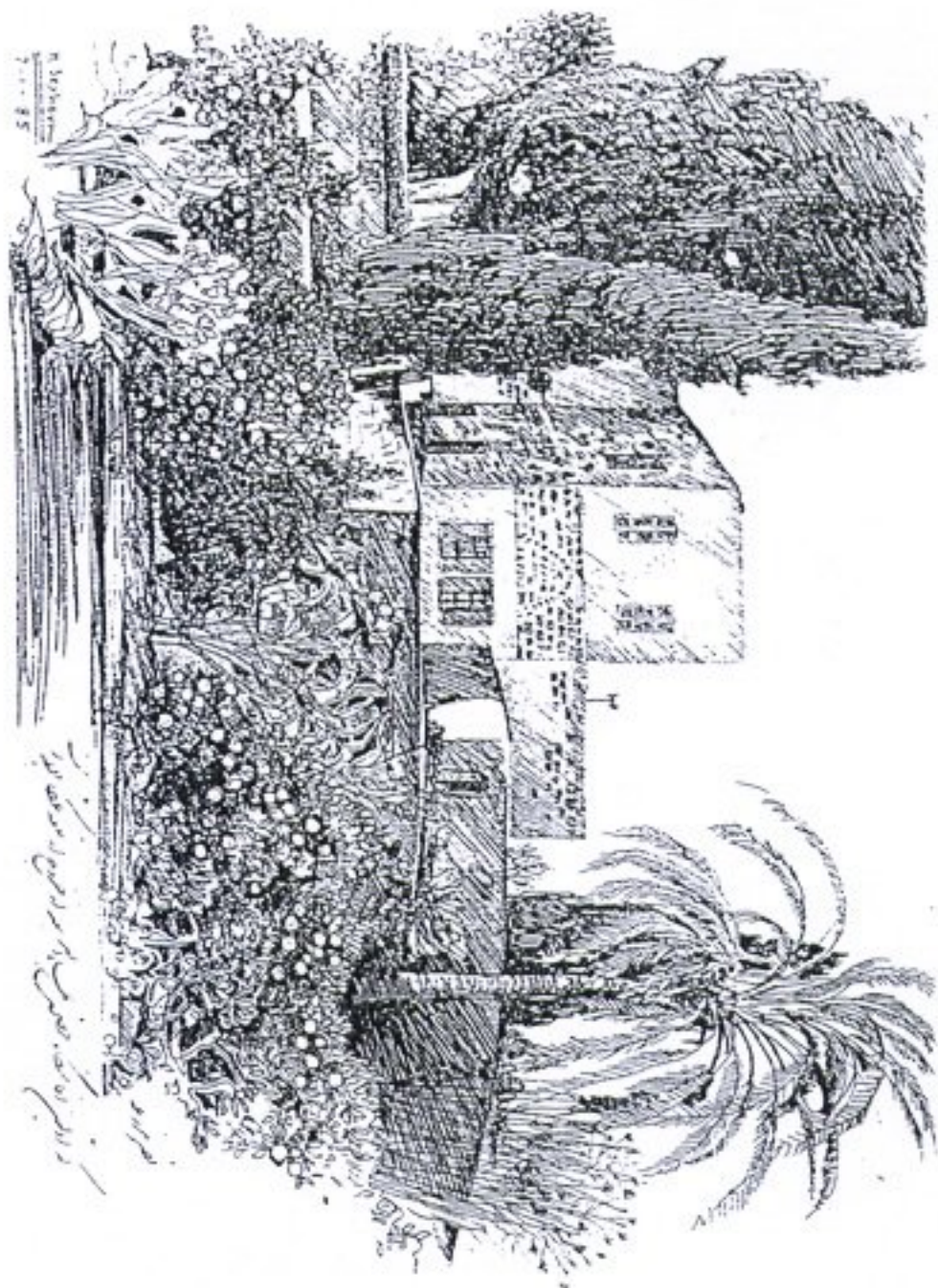


بیت سوره افریغ خانه ای که حاصل مبارک‌بیس از مدعیان اربابان در آن اقامت کرده  
Seyhan  
۱۷۰۱۲۰۹۱



N. S. S. S. S.  
7-12-81

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران





غصن اعظم برای این منظور  
عاقبت نزد مفتی عکا  
مفتی آنروز طی یک دیدار  
خواست با التماس از آن سالار  
بعد، بگرفتن آن دو دست بدست  
این چنین آن وجود بی همتا  
ذات ابهی دو سال پی در پی  
بعد زان مزرع گران گلگشت  
آنزمان داشت عودی خمّار  
او برای اقامتش عکا  
بعد چون زندگی وداع نمود  
سال هفتاد و نه که ذات بها  
تا دم واپسین بگاہ صعود

بین ده روز، شد سه بار حضور  
شد پی راه چاره‌ای جوریا  
با تمنا و خواهش و اصرار  
تا کند جای تازه استقرار  
به دو زانو بی پای او بنشست  
شده ترک از حصار شهر، رضا  
کرد عمرش بقصر مزرعه طی  
ساکن قصر خوب بهجی گشت  
آن محل خانه و زمین بسیار  
ساخت آن قصر بهجی زیبا  
پای قصرش بخاک تیره غنود  
بنهادش بقصر بهجی پا  
او در این کاخ پر معما بود

\*\*\*\*\*

## جابجائی حکام و عروسی دخت جمال قدم

حضرت مصطفیٰ ضیاپاشا	حاکم پُرمحبّت عکا
یافت ناگہ چو رتبه‌ای برتر	شد ز عکا بیک مکان دگر
او در آن روزها که عکا بود	با احبّاً رفیق و همپا بود
حاکم تازه وارد دیگر	بود نام و نشان او "زیور"
او بدان روکه داشت کبر و غرور	همه را مینمود از خود دور
او چو شد آشنای غصن بها	گشت، از آنهمه غرور رها
پس از آن جز بدان وجود گران	گمگونی نداشت با دگران
آنزمان دخت ذات پاک بها	که فروغیہ بود نام ورا
با جوانی که بُد از افتان‌ها	بست پیوند ازدواج آنجا
در شب جشن حاکم و نجبا	همه بودند گرد هم آنجا
این چنین حاکمی چنان مغرور	بود بس از حضور خود مسرور
او در آن روزهای استقرار	ناگهان پایتخت شد احضار
بعد، پاشای دیگری کز پیش	بودسالی در این مکان کم و بیش
بهر فرمانروائی عکا	بار دیگر نهاد پا آنجا
او چو بُد پای بند دین و خدا	می‌ستانید غصن پاک بها

او شبی در همان اوان ورود  
از قضا بین حاضرین آنشب  
چون به بحث مسیحیان آنجا  
حاکم از کوتاهی و ضعف چنین  
آنزمان در دل آرزو بنمود  
از همین روز حاضرین پنهان  
غصن اعظم پس از حضور میان  
که همه دیدگان حیرت بار  
عاقبت چونکه در طریق صواب  
یک نفر از مسیحیان آنجا  
گر چه باشد دمشق بس زیبا  
غصن اعظم چو دید این اذعان  
این چنین حاکم از دفاع چنین  
آنزمان چونکه بود در عکا  
همچنین چون منازل احباب

دعوتی از سران شهر نمود  
گرم شد بحث و صحبت مذهب  
مسلمین را نبود آن یارا  
شد ز ژرفای دل بسی غمگین  
کاش غصن بها در اینجا بود  
بفرستاد کس پی ایشان  
داد داد سخن بجمع چنان  
بگشودند زآن گران گفتار  
آن میان کس نیافت راه جواب  
بدفاعی چنین نمود ادا  
ما پذیریم محنت عکا  
گفت با این سخن نه جای بیان  
گشت با شادی و نشاط قرین  
وضع یاران مرفه و بسزا  
بود تا حد و نسبتی جذاب

بین افراد چشم تنگ و حسود  
این میان چشم حاکم عکا  
مادر غصن اعظم آن ایام  
زین سبب ترک بیت خوب عبود  
سال هشتادوشش که آن تن پاک  
خانه را غصن اعظم از سر جود  
مدتی چونکه رفت زین بازی  
او کسی را ز محرمان آنجا  
غصن اعظم، از این چو آگه گشت  
روز دیگر که پیک حاکم، باز  
غصن پاک بها بدو فرمود  
چونکه آن پیک دفترش برسد  
از همان دم چو کار دید چنان  
زین سبب شد به نزد غصن بها  
غصن اعظم نمود این افشا

موجب حقد و کین و حسرت بود  
بود دنبال بیت غصن بها  
بود در بسترش مریض مدام  
باچنان وضع، سهل و ساده نبود  
پر زد از خاک تیره بر افلاک  
بهر حاکم بدم رها فرمود  
حاکم افتاد فکر اخاذی  
بفرستاد نزد غصن بها  
پی یک چاره بر دعا بنشست  
کرد دست طمع به پیش دراز  
داده ترتیب این چنین مقصود  
پیش رو حکم عزل حاکم دید  
یافت یک ارتباط و قرب میان  
کرد با خوف راز دل بملا  
کو فقط برده شکوه نزد خدا

بعد حاکم چو بست رخت سفر  
از قضا شد همان زمان افشا  
بازرسی چو شد میان آغاز  
عده‌ای تا میانجی‌ای جویند  
کارمندی ز بیم، از سر کار  
زن و فرزندی بسی پناه ورا  
حاکم دیگری که شد عکا  
پیش او از جمال پاک هدا  
او دو سالی که شهر عکا ماند  
پس از او یک افندی‌ای دیگر  
در درازای اندک و محدود  
آنزمان ذات پاک قدس بها

بازرس‌ها در آمدند از در  
بینشان هست یک مرید بها  
مجرمان را هراس شد دمساز  
ملتس پیش و این و آن بودند  
کرد یک شب سوی دمشق فرار  
به حمایت گرفت غصن بها  
بود احمد برتبه پاشا  
کرده بودند بس سفارش‌ها  
در نهایت بداد قدرت راند  
که ورا بود مهر امر بسر  
حاکم شهر و حول عکا بود  
بود ساکن سه ماه در حیفا

\*\*\*\*\*

## دیدار ادوارد براون (Edward Brown) از عکا

سنه هشصد ونود و عکا	داشت یک میهمان بس والا
او که خاورشناس دانا بود	بهر دیدار یار عکا بود
نامش ادوارد بود و کُنیه براون	انگلیسیِ فارسی هم دان
او بدیدار ذات پاک مبین	کرده تصویر ماجرای چنین
چون بدیدار ذات پاک بها	می نمودم ز پای، موزه جدا
پرده را رهنمای من آرام	به کناری نمود جمع تمام
بعد چون پای من درون برسید	پشت من پرده را دوباره کشید
من در آن حُجره در نخست قدم	صدر مجلس سه نیمکت دیدم
رو برو نیز صندلی هائی	پیش هم چیده بود جاهائی
با وجودی که بودم استحضار	از چه کس می کنم کنون دیدار
لیک آنسان که می طپیدم دل	بیم بودم بخود کنم مشکل
داشت آنجا بمن چنان تاثیر	کز کفم برده بود هر تدبیر
گوشه حُجره آن اصیل تبار	با وقاری گرفته بود قرار
او که ناجی برسم یک درویش	داشت همچون کلاه بر سرخویش
دور آن همچنان که یک دستار	قطعه شالی گرفته بود قرار

داشت او بسکه چشم پرتائیر  
بود پیشانی‌ش بلند چنان  
بُد بر آن هم که نقش عمر گران  
لیک انبوه گیسوان بلند  
بود رنگ و درشتیش آنسان  
آنچنانیکه در دل و افکار  
صوت گیرا و دلکشی چو سرود  
بعد گفتا سپاس ذات خدا  
شده اید این دیار دور کنون  
گر چه باشد همیشه نیت ما  
لیک برخی به غیر شیوه داد  
چیت عیبش که مردمان پس از این  
همه باشند چون برادر هم  
گر که ناسازی از میان برود  
نیست این، آنکه حضرت عیسا

به دمی می نمود هر که اسیر  
که عیان می نمود هوش و توان  
هم نشان‌ها ز محنت دوران  
که بهم می شد از کمر پیوند  
که نماید تعلقش به جوان  
بودم از سُکر، محو آن رخسار  
امر آنجا نشستیم فرمود  
که رسانیدتان بدیدن ما  
بهر دیدار یک نفر مسجون  
خیر و اصلاح مردم دنیا  
بشمارندمان ز اهل فساد  
همه کردند کرد یک آنین  
اختلافات ره برد به عدم  
جنگ بین کسان دگر نشود  
بود خواهان آن برای شما؟

آنچه را می‌کنیم ما ابراز  
لیک این رهبران کشورها  
هر چه نقدینه آورند به چنگ  
باید این جنگ‌های ویرانگر  
اختلافات و کینه‌های میان  
آنچنانیکه عالم انسان  
نیست فخری وطن پرستی‌ها  
هر کسی بیت خویش دارد دوست  
غرب را هم بود همیشه نیاز  
جای خدمت بملک و خلق خدا  
صرف نا حق کنند و آلت جنگ  
رخت بریندد از میان بشر  
برود از نهاد آدمیان  
بشود قوم واحدی به جهان  
فخر باشد جهان پرستی ما  
حُبِّ بَیتِ دَگر کسان نیکوست

\*\*\*\*\*

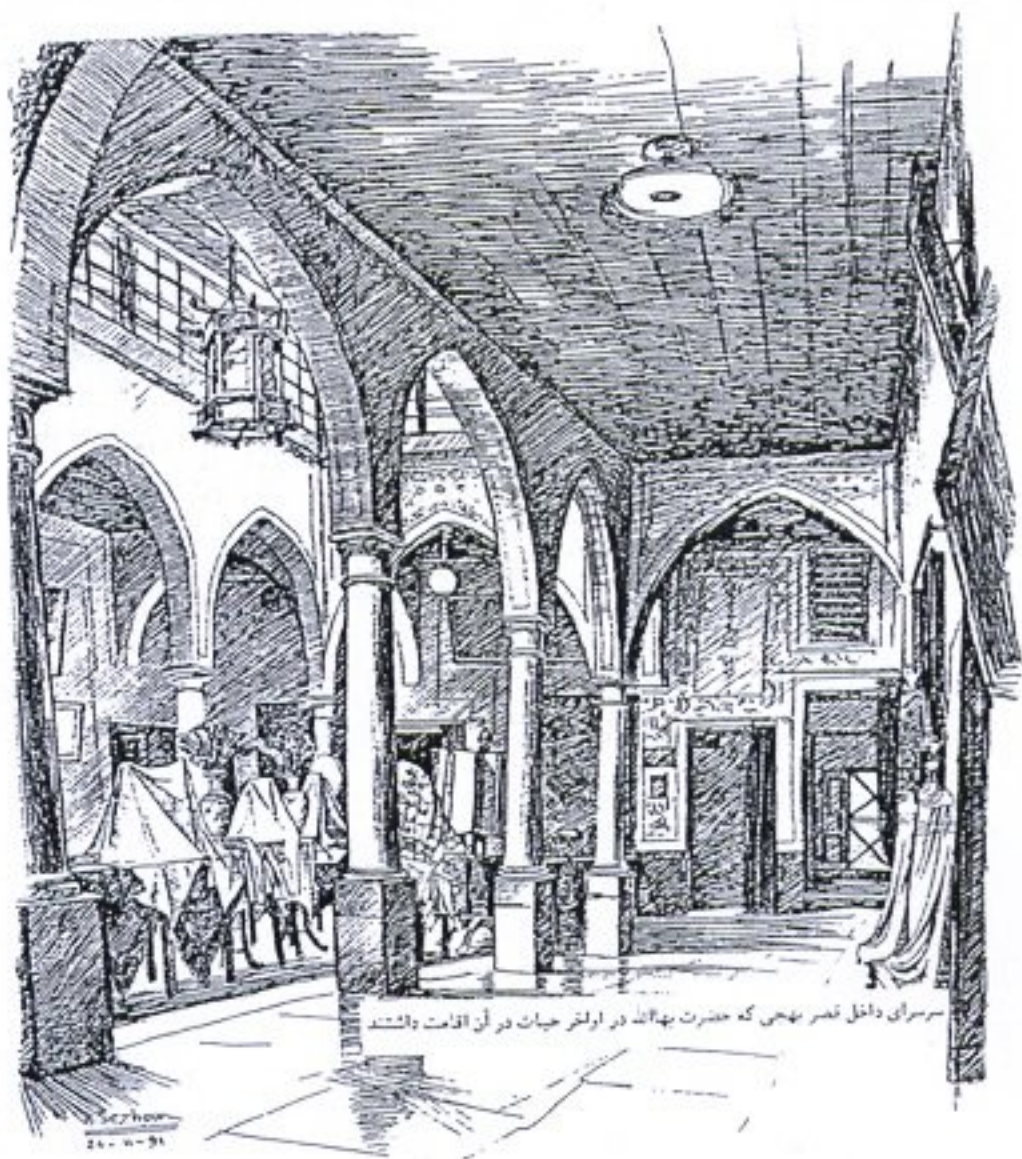


## دیدار جمال قدم از حیفا

گشت وارد بقلعه عکا	از زمانیکه ذات پاک بها
شد بحیفا و حومه راهسپار	چار نویست برای یک دیدار
عزم دیدن نمود آن سامان	بار آخر که آن وجود گران
بگذرانید خویشتن تنها	مدتی تا سه ماه در آنجا
داد زینت بدان بلند جبل	آنزمان پانهاد بر کرمل
بر بلندای تخته سنگی چند	در همانجا کنار سرو بلند
بسپرندهش بخاک باآداب	داد فرمان که رمس حضرت باب
نقطه‌ای را به قلّه داد نشان	روز دیگر بر آن جبال گران
گنبدی بهر مشرق الاذکار	تا در آنجا کنند استقرار
گشت نازل از آن گهرگفتار	لوح کرمل در آن سه مه دیدار
بود در هر گزند همچو سپر	غصن اعظم که در قبال پدر
حسن عهد و وظیفه‌ای در خویش	داشت این دفعه بیشتر از پیش
آشکارا نموده بود میان	این چنین او لیاقتی شایان
داشت در گفته زو ستایش‌ها	زین لیاقت همیشه ذات بها
کرد از غصن یکزمان دعوت	چونکه والی سوریه (مدحت)

بود یک احترام و لطف چنان	این عمل در نگاه دولتیان
اب قانون گرفته بود لقب	چونکه مدحت برتبه و منصب
بد در آینده نقش او شایان	هم که در سرنگونی سلطان
از بسی احترام بر خوردار	بود حتی میانه اغیار
گشت هم صحبت کسان دگر	غصن اعظم در این گزیده سفر
گشت در مصر مفتی اعظم	شیخ عبده که در زمانی کم
عاشقی پاکباز و بی پروا	آنچنانیکه شد ب غصن بها
چون مریدی سفر کند عکا	خواست تا در رکاب آن والا
داشت او را کنار با اصرار	لیک آن جان پاک از اینکار

\*\*\*\*\*



سرسرای داخلی قصر بهمنی که حضرت بهلول در اولتر حیات در آن اقامت داشتند

Seyhan  
24. 4. 91

## دیدار بروان از غصن اعظم ابھی

آنزمان شد براون در عکا	دیدن غصن اعظم ابھی
او که دیدن نموده بُد ز پدر	شد بدیدار آن گزیده پسر
او بدیدار آن وجود گران	کرده اینگونه رمز و راز بیان
در نخستین نگه بدون خطا	بدرستی شناختم او را
بود عنوان و نام او آنجا	لفظ سرکار و بعد از آن آقا
داشت بسین مریدهای پدر	احترامی بویژه و برتر
داشت یک قامتی بلند و رسا	پرتوان، بنیه دار، خوش سیما
چشم‌ها تیز و نافذ و گویا	چهره مردانه، لیک غرق حیا
بود پیشانیش بلند چنان	که نمودار هوش و عزم و توان
داشت تا شانہ گیسوان سیاه	لیک ریش و سبیلها کوتاه
همچنین جامه‌ای سفید به بر	نیز دستار رنگ هم بر سر
چون نشستم به صحبتش آنجا	بدمی دیدمش بسی دانا
آنزمان آنچه احترام و وداد	دیدن ظاهرش بمن میداد
چونکه پای سخن رسید میان	شد به مد نظر دو صد چندان
بود او، هم که با وقار و متین	هم که حاضر جواب و نازک بین

او در اسلام و عیسوی و یهود      خوب بنا اطلاع و وارد بود  
هر که او را بیک نظر می‌دید      در علوش نداشت یک تردید

\*\*\*\*\*

## ادامه زندگی مبارک و نزول الواح مختلفه

ذات ابھی تمام آن ایام	خلق آیات مینمود مدام
لوح دنیا و حکمت و برهان	لوح اقدس برای عیسویان
هم بشارات و هم که اشراقات	هم طرازات و برخی از آیات
همه زآن کلک پرتوان و برین	گشت نازل بر آن گران آنین
همچنین آخرین کتاب منیع	کافرید آن وجود حی بدیع
ست چون شکوه از تنی مُرتد	نام آن لوح (ابن ذنب) بود
نجفی، شیخ باقر از علما	که ورا بود اصفهان ماوا
داشت چون خلق و خوی حیوانی	گرگ خواندش زبان یزدانی
پسر او تقی بجای پدر	چونکه شد اصفهان به دین رهبر
او بهمدستی دو تن خونخوار	صاحب شغل و دست اندرکار
شد به نیرنگ و تهمت و بهتان	موجب کُشتن دویار گران
حال، نام برادران شهید	باشدش ثبت دفتر جاوید

\*\*\*\*\*

## ادامه زندگی غصن اعظم در عکا و مشکلات جاری

غصن اعظم در این گزیده زمان	داشت در حفظ امر سعی چنان
بود او با تمام جان کوشا	که پدر دارد از گزند، رها
زین توجه جمال پاک مبین	یاد یک قصه‌ای نموده، چنین
در جوانی بیک مکانی پست	چون گرفتم فتاده‌ای را دست
گفت او با من این بیک احساس	گیردت دست، حضرت عباس
حال بینم خدا ده نای ورا	چه برآورده است خوب مرا
غصن اعظم جدا ز مهر پدر	بود عبد و مرید آن سرور
او از این رو بسان عبد و مرید	نام عبدالبها بخویش گزید
او چو یک بنده‌ای و لیک بصیر	خادمی بی دریغ و پرتدبیر
به همه امر در قبال پدر	بود پسر پشتکار و فرمان بر

\*\*\*\*\*

## نزول آیات و تقسیم بندی آنها

ذات پاک بها بخلوت خویش	خلق آیات مینمود چو پیش
(بُل فضانل) فقیه دانشمند	که بدین باشدش بسی پیوند
کرده آیات ذات پاک بها	منقسم بر چهار بخش جدا
بخش اول قواعد و احکام	بهر بهبود ارتباط و نظام
بخش دوم نیایش است و دعا	بهر نزدیکی بذات خدا
بعد از آن بر کتابها تفسیر	زانچه پنهان نوشته از تدبیر
همچنین زان جمال پاک هدی	بس مقالات و خطبه مانده بجا
نسخه اصلی همه آیات	هست حاضر برفع هر شبهات
این چنین جای حدس وهر تردید	هست در قلب این کلام بعید
هم ز مقدار، اینهمه آثار	هست اعجاب در همه اعصار

\*\*\*\*\*



## اقدامات ناقضین بر علیه امر

مرکز حکمران و دفتر کُل	آنزمان چونکه بود استانبول
بود، پر از دحام راه گذر	همچنین از لحاظ یک بندر
کرده بودند مرکزی به عمل	این مکان را دو تن ز سوی ازل
شیخ روحی و خان کرمانی	دو نفر در لباس انسانی
پی شهرت بُدند یا ثروت	که بهر جا به لحظه‌ای فرصت
هر دو گشتند همزمان همسر	با دو دخت ازل بر آن ساور
منتشر بُد بفارسی آنجا	آنزمان یک جریده، بسی پروا
داشت فریاد انتقاد مدام	روزنامه که بود اختر نام
بود پیوسته دلخور و نگران	شاه از شکوه نامه‌ای اینسان
بود او را میانه بس خواهان	داشت چون این جریده عمر گران
همسری با دو دختر یحیا	جهت آندو مرد بی سر و پا
بشود پایگاهشان آن شهر	موجبی شد که این جریده قهر
بودشان خامه‌ای چنان شیوا	از قضا این دو نفس پُرغوغا
بود همکار این دو پنهانی	مدتی هم جمال افغانی
نارواها بدین حق بستند	آندو ز آن حد که می توانستند



گرچه ای از سنگا که نقش دو سیر صلیب‌ساز هنوز بر دیوار آن دیده میشود

W. Seyfried  
15-12-91

عاقبت آن زبان سرخین، داد  
چند سالی که رفت ز آنهمه جبر  
آندو را میرزا محمد علی  
گفت تبریز همچنان در بند  
هر دو سرهای سبز را بر باد  
گشت پُر، جام عفو و بخشش و صبر  
که بُد آنروزها بشاه ولی  
سرشان را ز تن جدا سازند

\*\*\*\*\*

## دیدار افنان ها از جمال قدم در عکا

سال هشتاد و نه که ذات مبین	بود در کناخ خویش جایگزین
بهر دیدار جمله افنان ها	خود فراخواندشان سوی عکا
آنزمان میرزای نورالدین	پیرو باوفای ذات مبین
جهت پیشه وامور ضرور	داشت در بندر سعید حضور
از همین رو تمام افنانها	بهر دیدار ذات پاک بها
همگی توشه سفر بستند	به پدر شادمانه پیوستند
هفت ماهی همه به پورت سعید	گذرانندند، تا که اذن رسید
پسر میرزای نورالدین	که پُراحساس بود و گرم و متین
بود سنش چهارده ساله	لیک هوشش چهار، ده ساله
نام او میرزا حبیب الله	دلش آئینه فروغ اله
او بگاہ زیارت دلدار	کرده اینگونه وصف آن دیدار
بامدادان که آفتاب جهان	باز کرد آن دو چشم نورافشان
تا به کرممل نگاه او افتاد	شرمگینانه سر بخاک نهاد
چون شبانگاه خیمه ابها	بر بلندای کوه بُد بر پا
گر چه آغاز فصل گرما بود	لیک صبحی چه روح افزا بود

ما در آن خیمه بی‌امان و قرار  
که یکی از ملازمان به سرور  
ذات ابهی بسی در آن دیدار  
بار دیگر که شانس دیدن یار  
تا بدین لحظه من هنوز از شب  
لیک بودم بدل بسی دشوار  
زین سبب با برادران دگر  
او مرا چونکه دید زار چنان  
من چو آن جای داغ نوشیدم  
آنزمان آنوجود بسی همتا  
بعد چندی برادر مهتر  
پدر آنکه که از امورش رست  
خبر یزد و هفت تن شهدا  
از همین رو جمال پاک مبین  
زین سبب ره برای هر دیدار

چشم بر ره بُدیم بر دیدار  
برد ما را بخانه‌ای به حضور  
داشت مهر و کرامت بسیار  
گشت از یمن بخت خویش تکرار  
بود آتش بجانم از تف تب  
که ز دستم رود چنین دیدار  
سدم آنجا حضور آن سرور  
گفت تا آورند جای میان  
خویش را غرق خوی تن دیدم  
گفت از تب شوی همیشه رها  
رفت از پیش ما بجای پدر  
در همان روزها بما پیوست  
تازگیها رسیده بود آنجا  
بود زآن اتفاق اندهکین  
بسته شد بر غریبه و بر یار

<p>             شد پذیرای خانواده ما              داشت بس شکوه‌ها که از قاجار              هم که از دستخطِ ظَلِّ سلطان              کرد رازی چنین بما افشا              بهر ما داده بود با خط خویش              خلع سازد ز سلطت شه را              همه کوتاهیش کند جبران              هم که رونق دهد بدین بها              تو و شه را کنیم هر دو دعا              همچو بیهوده‌ای مخواه دگر              هیچ‌که فکر دیگری در سر              قد عَلَم کرده‌ایم در آفاق              از وزارت چه رتبه‌ای برتر              بست قفل دهان خود پس از این              پوست می‌کند زنده زنده و را           </p>	<p>             تا بروز نهم جمال هدا              ذات پاک بها در آن دیدار              هم که از یزد و ظلم حاکم آن              او در این باره ز آن وجود دغا              ظَلِّ سلطان بنامه‌ای کز پیش              بود خواهان، بعون و یاری ما              همچنان کرده بود عهد بر آن              هم که ما را کند ز بند رها              ما نوشتیم کز برای خدا              هرگز از ما تو از برای پدر              نیست ما را بجز کمک به بشر              ما به بهبود شیوه و اخلاق              بود قصد مقام اگر در سر              اوچو دید این جواب صاف و متین              شه اگر می‌شنید حرف و را           </p>
--	---

ذات ابھی سپس بہ لحن رسا  
زین سخن‌ها غمی بسدل مبرید  
شجر امر حضرت بسی چون  
آب، ہر یک درخت اگر نرسد  
شاهد آئید اینکہ روزی زود  
چون رسیدش باخر این اجلاس  
چون فرا میرسید رفتن ما  
شدت این مرض در آن سامان  
پدرم چونکہ اذن رفتن خواست  
زین سبب ما برادران زین حال  
این چنین مدت اقامت ما  
آنزمان ذات اقدس ابہا  
خانہ‌ای ہم برای ما آنجا  
یکی از روزها جمال ہدا  
بود آنروز لیلہ مولود

گفت با مہر ویژه‌ای با ما  
سینہ در سوک رفتگان ندرید  
آبیاری شود ہمیشہ بہ خون  
خشکد از بن دگر ثمر ندهد  
نام قاجاریہ شود نابود  
موج میزد در آن میان احساس  
بود آن سمت‌ها شیوع و با  
سمت سوریه بود و ہم لبنان  
نشد اندم اجابت این درخواست  
ہمہ گشتیم راضی و خوشحال  
خود بخود شد اضافہ در آنجا  
بود عزمش برفتن عکا  
جنب بہجی اجارہ گشت جدا  
کرد یک جشن جالبی برپا  
بہر ذات مبشر موعود

ذات ابھی بہ پیروان ودود  
پس از این هر مُحَرَّمی آید  
چون در این لیلہ قائم موعود  
او همانند اختری جاوید  
همچنین دوم محرم بود  
در چنین روز، ذات پاک بها  
زین سبب بیروان آن معبود  
ذات ابھی بہ مجلس ابرار  
هم سخن زین ظہور پاک و جدید  
هم کہ از حبس و نفس و سرگونی  
هم ز مکر و دسیسہ علما  
هم کہ از جور ناصرالدین شاه  
بعد با شعر حافظ شیراز  
رود آن روزگار تلخ بسر  
روزی از روزها بخانه ما

گفت باشد خجسته این مولود  
جشن و شادی باولش باید  
پای بنہادہ در جهان وجود  
بجهان نور و خرمی بخشید  
روز میلاد مظهر موعود  
پای ہستی نہاد در دنیا  
بحضورش شدند بہر درود  
کرد از دین حق، سخن اظہار  
هم ز آیات بی حدود و فرید  
هم ز زجر و عذاب و دلخونی  
هم ز جہل و ندانی فقہا  
هم ز عبدالعزیز، نفس گناہ  
داد پایان بہ قصہ‌های دراز  
آید آن روزگار همچو شکر  
مژدہ‌ای در رسید روح افزا



مژده دادند. ذات پاک بها  
ما شنیدیم تا ز وصل نوید  
از محلی که خانه ما بود  
زین سبب از برای استقبال  
او خرامان و استوار و روان  
پرمتانت ز کاستی ها دور  
ما رساندیم خود چو بر پایش  
این چنین آن وجود بسی همتا  
سخن میرزا حبیب الله  
داشت او پیش خویش حسرت آن

\*\*\*\*\*

## گردهم آئی اجباء در باغ جنینه با حضور جمال اقدس ابھی

بامدادی قشنگ و پر رؤیا	که هوا بود پاک و روح افزا
همه عشاق آن بست دلبنده	صبح باغ جنینه جمع شدند
نیز ذات بهام از عکّا	همزمان رهسپار شد آنجا
عده‌ای در رکاب آن مولا	ره سپردند تا محل با پا
چونکه آن نازنین بیباغ رسید	دم در جمله را مهیا دید
ظهر هنگام بعد صرف غذا	گفته شد در ره است غصن بها
از همین رو جمال پاک بها	داد بر مؤمنین خویش ندا
تا به ابراز احترام و درود	پیش‌بازش روند گاه ورود
غصن اعظم به منتهای و داد	پای در محضر پدر بنهاد
ذات ابھی بدیدن فرزندان	شد ز ژرفای دل بسی خرسند
پس از آن رو بدان عزیز نمود	مهربانانه این چنین فرمود
زودتر گر که می‌شدید اینجا	بود البتّه بهتر از حالا
غصن اعظم نمود این اظهار	کرده حاکم بدیدنش اصرار
ذات ابھی به نوش‌خند رضا	گفت با جمله حاضرین آنجا
بوده ایشان همیشه در هر جا	سپر ما ز تیرهای بلا

هیچ ممکن نمیشود اینجا  
ذات ابهی هنوز مانده غروب  
همچنین میرزاجیب این راز  
که گران غصن اعظم ابها  
قصر بهجی که می شدش پیدا  
این چنین تا رسد بدان معبود  
همچنین یاد قصه‌ای خونین  
حاج ملاعلی وجود و دود  
پا بفریانگه فدا چو نهاد  
گفت پیش از بریدن سر من  
بعد با خون پاک و قرمز خویش  
پس از آن با صدای گرم و رسا  
در دل کریلا حسین شهید  
گفت او بین مردم حاضر  
لیک من، این زمان به هدیه جان

راحت آمد کنار با اینها  
عزم منزل نمود راحت و خوب  
کرده در یادنامه اش ابراز  
بره دیدن جمال بها  
مرکب از خویش مینمود رها  
طول ره را پیاده می پیمود  
از زبان جمال پاک مبین  
که بفامیل، سبزواری بود  
کرد یک خواهشی از آن جلاد  
بزن اول مرا رگ گردن  
کرد آغشته صورت و سر و ریش  
داد گردش، چنین بخلق ندا  
چونکه میباخت جان، کمک طلبید  
بکمک نیست کس مرا ناصر؟  
نیستم از کسی کمک خواهان

من نخواهم در این مکان ناصر  
او بر آن خون، بدین شریعت داد  
لیک در دیده تماشاگر  
هست تاریخ بر چنین سودا  
بعدها پیروان این آئین  
یکی از حاضران در آنجا  
که چرا بعد قتل آن مولا  
چون یزید از پس امام حسین  
ذات ابھی بیساختن فرمود  
ز آن زمانیکه بایانی چند  
او هر آنکه که بر تنش می دید  
زین سبب شد زمان و گاه جزا  
لیک با دست اقتدار قضا  
چونکه دیدار جمله افنانها  
خاطرات حبیب و همراهان

بلکه بیننده جویم و ناظر  
بین خلق خدا شهادت داد  
نشمود این ندا و ناله اثر  
شاهدی بی دریغ و پا برجا  
بنگرند از غرور و فخر بدین  
کرد پرسش ز حضرت ابھی  
شه کند سلطنت هنوز آنجا  
رفت بعد از سه چار سال از بین  
چونکه از بابیان نمی آسود  
آنچنان قصد جان او کردند  
اثر ضرب تیر، می ترسید  
شامل مهر حق در این دنیا  
او بر آن کجروی رسد به جزا  
می شد آخر بقشله عکا  
نیز می شد در این میان پایان

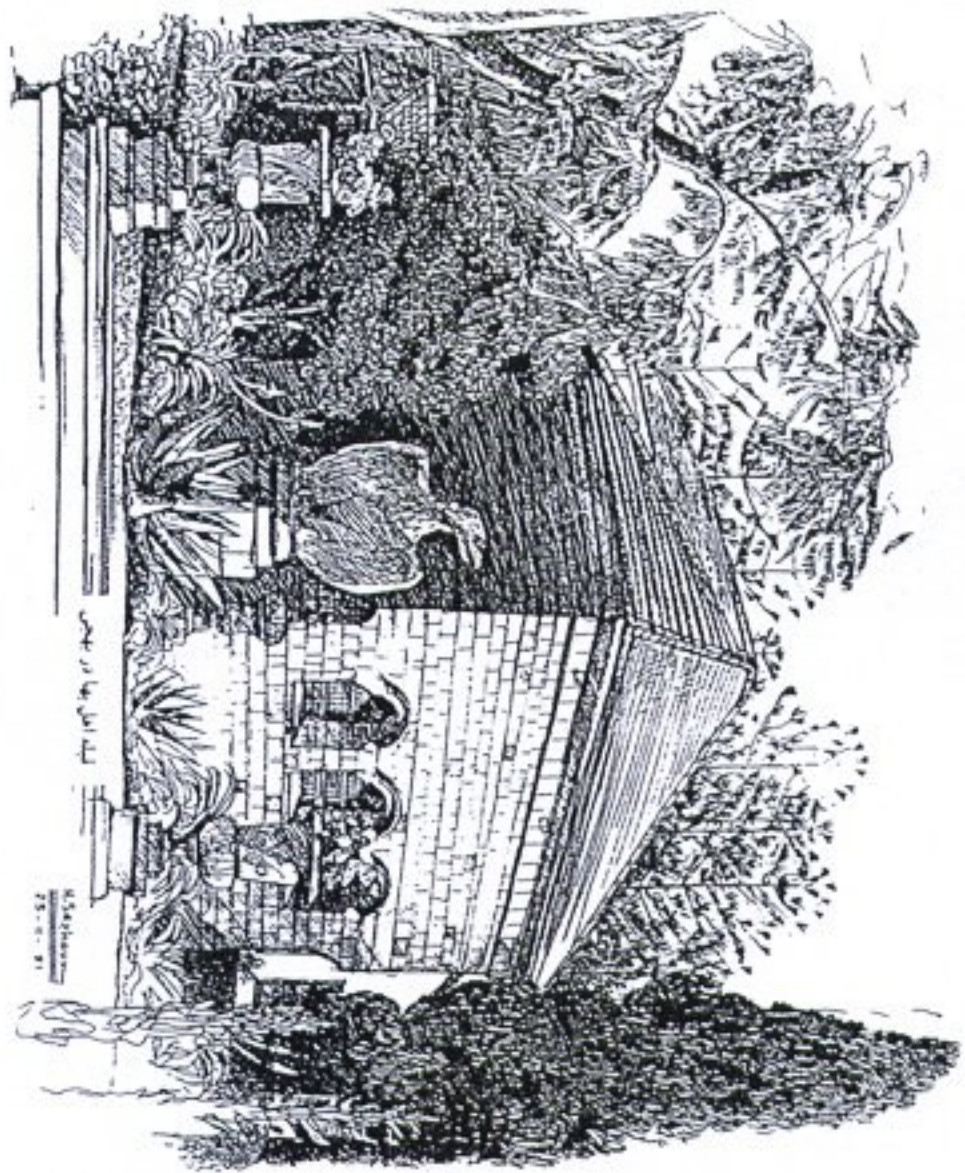
چون زمان وداع یار رسید  
ماندن خانواده افغان  
ذات ابھی به یمن این دیدار  
بود این هدیه قطعه انگشتر  
لیک اکنون بامر آن معبود  
میهمانان به گاه ترک نگار  
لیک از سکر بارها دیدار  
دلشان بد ز عشق او سرشار

خون دل از دو دیده می بارید  
بود نه ماه محضر جانان  
هدیه فرمودشان دری شهوار  
که بد از پیش دست آن سرور  
زینت دست دخت علیا بود  
گر چه بودند بی امان و قرار  
دلشان بد ز عشق او سرشار

\*\*\*\*\*

## صعود جمال اقدس ابھی

در سکوتی عمیق و مرگ آسا	سحری دردناک و ماتم زا
تا کہ بُد ماه پاسدار بخواب	دور از چشم مهر عالمتاب
شد وزان ناگه از سرای ازل	باد بی رحم و سهمگین اجل
خسته از رنج و محنت دوران	ذات ابھی در آن سحرگاہان
عزم فرمود خود بہ ترک جهان	بعد چل سال بندی زندان
کرد سلطان حمید را آگاہ	غصن اعظم بہ جملہ ای کوتاہ
بود "شمس بہا . روب نمود"	متن آن تلگراف دردآلود
کہ بباور بُدند ہر دو قرین	شاہ عبدالحمید و ناصر دین
غرق شادی شدند و خرسندی	ہر دو در اوج آرزومندی
ہردو گفتند ، شد فنا این کیش	آن دو با آن گمانِ واہی خویش
کرد نازل کتاب "عہدی" را	ذات ابھی بہ پیروان بہا
سندی بر وصیت است ورا	این کتاب از یقین اہل بہا
پسرش را نمودہ جای نشین	اندر آن لوح ذات پاک مبین
غصن پراج و شوکت اعظم	پسر ارشد جمال قدم
نام عبدالبہا بخویش نہاد	کہ بہ اثبات عشق و عہد وداد



14. *Ein Haus in der Gegend von Aleppo*  
1875-76

در یم پرتلاطم و طوفان      باشد او این سفیه را سگان  
درگذشت جمال پاک قدم      بُرد دنیای امر را در غم

\*\*\*\*\*



## وصایای جمال مبارک

در کتاب وزین عهد بها	هست اینگونه رازها پیدا
نهادیم بعد خود گنجی	نفرودیم بر کسی رنجی
باور ما به حمل رنج و بلا	و آنهمه بند و نپی غیر روا
بوده از لحظه نخست چنین	که رود از میانه نفرت و کین
دین حق چونکه هست دین و داد	باید الفت بیاورد نه عناد
همچنین در کتاب ذات مبین	گفته در حرمت کلام چنین
چون زانست پیک خیر و امید	بسته باید رحرف زشت و پلید
هرچه زین ره ز پیش رفته خطا	بخشد از جود خویش ذات خدا
لیک باید دگر از این دوران	هر کس آرد کلام خوش بزبان
چون وجودی که خلقت والاست	جوهر پاک قدر و ارزشهاست
زین سبب با کلام ناخوش خویش	ننماید دلی ملول و پریش
هست امروز روز بس فیروز	روز پیدائی و ظهور و بروز
آنچه پنهان بدست در انسان	آشکارا شود دگر به جهان
همچنین در کتاب عهد بها	سخن از وحدت است و صلح و صفا
نیرگفته است با صریح بیان	بهر اعصاب و همچنین افنان

که نمایند بعد رفتن او  
نیز تاکید کرده بر این بند  
ذات ابهی چو خودزکنه وجود  
به صعودش اهالی عکا  
بود انبوه سوگوار آنجا  
پیرو سلک او نبود بسی  
بود بر عشق او گواه رسا  
دین پرشوکت جمال قدم  
جهت ایسده‌ای چنین والا  
در ره پیشبرد این باور  
جنگ و خونریزی از میان برود  
کینه، الفت شود جدانی، وصل  
گذرانید آن وجود فرید  
ذات پرصوت جمال قدم  
با چنان دیدررف و رای سلیم

همگان سوی عصن اعظم رو  
که به تقوی و راستی گروند  
مظهر مهر و نفس الفت بود  
همه گشتند غرق سوک و عزا  
بکسرش بهجی و دگر عکا  
کینه‌ای هم از او نداشت کسی  
اشک ماتم بروی صورت‌ها  
تکیه دارد به وحدت عالم  
زده آن ذات کل بخلق صلا  
که شود این جهان چویک کشور  
اختر صلح و آشتی بدمد  
دور خشم و نفاق گردد فصل  
تا چهل سال حبس در تبعید  
بهر بهبود عالم و آدم  
باشدش بس کتابها تعلیم

في المثل در مسير جستن حق  
در همين ره نموده است رجا  
چونکه صلح و يگانگي به جهان  
کرده تجویز بهر این پیوند  
این چنین جز زبان مادر خویش  
همچنین خط واحدیست نیاز  
از تعالیم دیگر ابی  
ز آنچه افزوده این جدانی، درد  
این چنین، نیم قدرت خاموش  
اصل دیگر به وحدت انسان  
اهل عالم جدا ز باورها  
در کمال و داد، دل خرسند  
همچنین مشکلات جنگ و جدل  
چونکه این جنگ، غیر ویرانی  
این چنین وحدت بشر بجهان

داده آزادی عمل، مطلق  
کز تعصب شود وجود رها  
بسته بر ارتباط خوب میان  
یک زبان جملگی فراگیرند  
خلق داندیک زبان هم بیش  
تا شود ارتباط بهتر باز  
که جهان کرده است عرف و لا  
هست حق تساوی زن و مرد  
در جهان اوفتد به جوش و خروش  
هست تبعیض و رفع آن بجهان  
از هر آن رنگ و شکل و تیره رها  
همه بایکدیگر در آمیزند  
بایدی در جهان شود همه حل  
نکنند چیز دیگر ارزانی  
بنمایند چو شمس، روی عیان

همچنین، حق در این شریعت داد  
اصل تعلیم و تربیت اینجا  
آنچنانیکه حضرت باری  
چونکه دختر شود یکی مادر  
همچنین دین حضرت ابی  
چونکه فرموده نهي، ذات بها  
از وصایای دیگر این دین  
هست اصلی که عقل و علم زمان  
اصل، آنگونه‌ای که دارد جان  
نکند درک، علم و عقل از دین  
از تعالیم دیگر این دین  
گره کور اقتصاد زمان  
بکشد هر چه فقر هم فریاد  
این توازن مگر به پرتو دین  
دین ابی به طرز بی مانند

کرده است از اصول دیگر یاد  
هست اصل گزیده و والا  
کرده آنرا بخلق اجباری  
هست تعلیم دختران برتر  
از خرافات و یاوه هست رها  
پیروی از خلاف و بیهوده‌ها  
که بود اصل راستین و متین  
بپذیرد ز دین حق، برهان  
باشدش پشتوانه‌ای انسان  
فخر لامذهبی بود بر دین  
دست‌بگرفتن است از مسکین  
هیچ نگشوده کس بدور جهان  
نرسد هیچگه غنای به داد  
بشود برقرار روی زمین  
این هیولای را کشیده به بند

فکر ایجاد یک حکومت داد	بوده پیوسته طی عمر جهان
ذات ابهی بر این امید دراز	این چنین در محیط امن و وداد
بارور از نسیم رحمانی	این حکومت چو دیده بگشاید
همچنین در حقوق و جرم جزا	با چنین شیوه، جمله دولت‌ها
همچنین ذات پاک من یظهر	پس از این عالم هنر به جهان
برد از چهر خویش زنگ ملال	با هنر توام ار شود اخلاق
این چنین در جهان قدر و بها	چونکه در طول عمر، ذات بها
تلخی طعم درد و رنج مدام	

بر اساس و اصول مهر و وداد  
 آرزوی بشر بهر دوران  
 دیرگامان نموده راهی باز  
 انتخابات سالم و آزاد  
 آن حکومت کند رخ ارزانی  
 زیر منشور بیت عدل آید  
 زیر چتر محاکم کبری  
 بی نیازند از سلاح و قوا  
 جان دمیدست در جهان هنر  
 مانند از خواستهای نفس امان  
 افکنند بر رهش فروغ کمال  
 میشود آفرینشی خلاق  
 هنر آرد کمال ارزش‌ها  
 بوده پیوسته مورد ایذا  
 بوده هم دردش نهان هم کام

زین سبب در حیات اهل بها  
او مریدان خویش را هر جا  
همچنین در اذاء هر ایذا  
گفته پیوسته او که اجر و جزا  
از همین روی حق حمل صلاح  
گفته، تا راه چاره‌ای دارید  
گر شما را رسید آزاری  
در همه کارها ره انصاف  
یاوری گرچه در مساوات  
پیروان بها در اوج نظر  
ذات ابهی مرتبی ذی جود  
او مریدان خویش را همه جا  
کرده تاکید او که در دنیا  
ذات ابهی برای مظلومین  
هست مظلوم بودن تنها

هست آن درد و رنج‌ها پیدا  
کرده دعوت به صبر و حلیم و رضا  
بر حذر کرده هر تلافی را  
هست در دست پاک ذات خدا  
کس ندارد بجز بگناه صلاح  
خاطر مور هم می‌آزاید  
طلبید از خدای خود یاری  
پیش گیرید جای هر اجحاف  
لیک ز آن خوینتر مواساتست  
جان ببازند در نجات بشر  
بود مظلوم خود به کینه وجود  
شده بر این رویه راهنما  
هست مظلوم در پناه خدا  
رازی افشا نموده است چنین  
حربه‌ای تیز و کاری و بُرا

باشدش آنس و حرمت بسزا	نیز ذات بها برای دعا
بمردان خوش گفته چنین	در مقام دعا جمال مبین
آگهانه شکسته عهد خدا	نکند هر که صبح و شام دعا
هم خدا گشته زآن نیاز رضا	چونکه هم رفع مشکل است دعا
هست پرهیزکاری و تقوی	از تعالیم دیگر ابهی
حفظ عهد و حقوق طرفداری	راستی و درست کرداری
چون گرفتند هر کجا ماوا	همچنین پیروان ذات بها
تبعیت کنند خود به امور	لازمست از حکومت مملور
در امور اداری است روا	این اطاعت همیشه در هر جا
زده بر پیروان خوش صلا	همچنین ذات اقدس ابهی
دستگیری کنند خلق خدا	که بدنی همیشه در هر جا
میکنند خدمت جمیع بشر	گفته، انسان با وجود و ثمر
یا ز یک شاخسار، برگ هزار	هست انسان ز میوه یک دار
هر کجائی که باشدش مسکن	هم که خدمت بمادر میهن
با فراتر نهاده زین هم بیش	او در این ره بدید صلح اندیش

که وطن خواهی افتخاری نیست  
همچنین در روابط انسان  
که جدل در ارائه مقصود  
پیش کس چون سخن میان آرید  
گر مراد طرف نشد حاصل  
تا نیاید حکیم دانا گوش  
سخن غیبت و کلام هجا  
آنچه آرد کدورتی بروان  
همچنین به که پیروان بها  
از دگر خواستهای ذات مبین  
گر دلی را حسد بیالاید  
زین سبب در جهان پاک هدی  
همچنین در مراتب عرفان  
کور شو، جز جمال من دیدن  
باش غیر از علوم من نادان

فخر، همواره در جهان خواهیست  
چه گنهرها که سفته است گران  
هست در شیوه بها مردود  
بنمائید آنچه را دارید  
هست پرخاش و سرزنش باطل  
باید اندر سخن بود خموش  
هست مردود نزد اهل بها  
به که هرگز نیاید آن بزبان  
دور دارند دل ز نفس و هوی  
هست در ارتباط خلق چنین  
دیگر آن دل بخود نیاساید  
نیست دیگر برای او ماوا  
کرده آن مرشد، این سرود بیان  
کز شو از غیره حرف بشنیدن  
جز غنائیم بمان فقیر زمان



تا که با گوش و دیده و دل پاک  
همچنین هست این گزیده بیان  
چشم ناپاک و نفس شیطانی  
دل بی روح و خالی و مرده  
چونکه هر کس بهر رهی بوید  
آنچه بهر شما نخواهم من  
هیچکه فکر خویش را در سیر  
با درونی سیه برنگ هوس  
سالها با تلاش، اهل کمال  
تو کنون بی تلاش و هر مشکل  
لیک گشتت حجاب نفس چنان  
آنچه باشد در آسمان و زمین  
جز دلت را که از گل دل خویش  
لیک تو، ناستوده جای مرا  
من هر آنکه کز عالم بالا

با نهی صحن قدس در افلاک  
چون گهر ثبت دفتر عرفان  
نشناسد جمال یزدانی  
دوستدار گلی است پژمرده  
نوع جنس و قرین خود جوید  
هیچکه ز آن نیاورید سخن  
مشمرد از رضای من برتر  
نکند عزم کوی جانان کس  
نرسیدند هیچکه به وصال  
برسیدی چه ساده تا مزل  
که ندیدی جمال یار عیان  
آفریدم که سازدت تمکین  
بسرشتم برای منزل خویش  
بنمودی بدست غیره رها  
کردم آهنگ آن گران ماوا

چونکه دیدم غریبه خانه خویش  
لیک تا خجلت کنم پنهان  
همچنین این بیان ز کلمک برین  
گر که خواهی مرا، مجو دگری  
چونکه هرگز دو جلوۀ ناساز  
سحری، چون نسیم جان پرور  
دیدمت در فراش غفلت و وهم  
زین سبب زار و نالامید و پریش  
در دل خاک، از دیار عدم  
بعد، هر چیز را در این دنیا  
ناکه وارد شوی در عالم خاک  
برشتم دلی، گلش ز وفا  
در نگهداریت دو دیده تیز  
آفریدم بدل چنان مهرت  
بود از اینها امید ما تنها

بازگشتم حریم قدس، پریش  
نگشودم ز شکوه لب به بیان  
کرده دیوان عشق را تزیین  
باش از غیر من همیشه ببری  
نشود در دلی بهم دمساز  
چونکه کردم به مهر بر تو گذر  
بی خودی: از خود به غیر من سرگرم  
ره گرفتم بسوی ملن خویش  
آفریدم تو را در این عالم  
ساز کردم به خدمتت یکجا  
روزیت دادم از دو چشمه پاک  
که کند عشقت اندر آن ماوا  
بنهادم به پاسداری نیز  
که توان ناپذیر بُد هجرت  
که گذاری قدم بعالم ما

هم که از مهر ما بَرِي قسمت  
لیک تو، تا که آمدی به ثمر  
بُردی از خاطر آنهمه نعمت  
رفتی از باب دوست بی پروا  
همچنین، باور جمال بها  
پادشاهی ملک قدس و بقا  
بشکن این تنگنای جور قفس  
بعد، همچون همای عشق و امید  
شود این راز گر بخلق عیان  
لیک، کتمان آن ز حکمت هاست  
در جهان، جان بی غش و دل پاک  
همچنین در کمک بخلق خدا  
دل خود را ز آز این دنیا  
همه جا بذر دوستی باشید  
نه مَباهي شوید از عزت

هم ز جان بهره گیری از نعمت  
گشتی از راه قرب دوست بدر  
خود فکندی به محنت و نقمت  
جاگزیدی کنار دشمن ها  
نیز اینگونه است در تقوی  
هیچ با لذتی مکن همتا  
بال بگشا به اوج، دور قفس  
پر گشا سوی مکن توحید  
بدمی بگذرند جمله ز جان  
هم که این جلوه راس علت هاست  
کنند این رمز و راز را ادراک  
این چنین گفته ذات پاک بها  
فارغ از خواست ها کنید رها  
پاک و یکرنگ و مهربان باشید  
نه شود ننگ و عارتان ذلت

چونکه انسان سرشته از گل خاک  
اغنیای را ز ناله فقرا  
تا که فقر ستمگر و سفاک  
نیست شایان فقر بی تابی  
فقر دارد ز پی همیشه غنا  
گفته ایزد که جمله فقرا  
از همین رو سپرده ای ز خدا  
ذات ابهی بیک گران گفتار  
که غنی هیچکس در آن عالم  
جز قلبی که از صفای درون  
اغنیای چنین در عالم پاک  
ذات ابهی برای هم صحبت  
زین سبب هست نقش کلک برین  
ببرد زنگ دل دم ابرار  
هیچ الفت مکبر با اشرار

باز گردد دوباره در دل خاک  
زود آگه کنید در هر جا  
نکنند جمله را بخاک هلاک  
نه که آسودگی به سیرابی  
هم پی ثروت است فقر و فنا  
در جهان چون امانتند او را  
دور باید ز دستبرد و فنا  
خلق را داده این چنین هشدار  
نهد پا به بارگاه قدم  
نشدند از طریق داد برون  
پُرفروغند همچو خور بر خاک  
بوده پیوسته باورش حرمت  
در فرا راه جذب دوست چنین  
بس غم افزاست صحبت اشرار  
چونکه بر نور جان کشند غبار

بازکن سوي دوستان راهي	فيض روح القدس اگرخواهي
مست مستند از کف ساقي	چونکه ابرار، از مي باقي
کرده ذات بها چنين ابراز	همچنين در گشودن اين راز
که بود سر هر دلي مستور	اين گمان را کنيد از خود دور
هست در پيشگاه ما پيدا	همه اسرار و خواستهاي شما
باشد از جود ما نه حق شما	ليک اغماض و چشم پوشي ما
که شما را بود بلا در پي	بشنويد اين سروش از دم ني
ناروا دستتان چه بود دراز	ميريد از ضمير خود اين راز
نرود هيچگه ز صفحه ياد	هر چه سرزد ز دستشان بيداد
دست کوتاه کنيد در دنيا	ديگر از زجر و جور خلق خدا
که دگر نکدرم زهر بيداد	چون که سوگند خودمراست بيداد
پشت کس حرف ناروا گفتن	همچنين گشته منع، گاه سخن
گشته اينگونه راستين داور	ذات ابهي بر اين گران باور
بايد آنرا ز حرف غيبت بست	چون زبان از براي ذکرمن است
آتش افتد ميانه بر غيبت	ليک گاهي اگر که در صحبت

هر که گردد بعیب خود گویا	تاشود جان ز خُبث نفس رها
هست تا دیگران یقینش بیش	چونکه هر کس بعیب و کرده خویش
همه از کم بهاترین بشرند	آن کسانیکه بی سر و ثمرند
در شمار آورندشان مردار	مردمانی بر این صفت بیکار
دل مدارید راضی و خوشحال	به زر و زیور و به مال و منال
ندهد بر شما بهای گران	اینهمه زیب و زیور الوان
همه که در دلبخاک چون گل و سنگ	بجمالم قسم که این همه رنگ
بوده انداز درون مرا هم رنگ	جز نفوسیکه فارغ از نیرنگ
سخنان برده این چنین پایان	ذات ابهی بیک گزیده بیان
اینهمه نقی و بند و جور و جفا	مقصد ما ز حمل درد و بلا
کتب و لوح های پند اندر	انتشار رقائیم و دفتر
پیشه سازند مهر و صلح و صفا	هست ز آنرو که مردمان خدا
نور ایزد در این جهان بدمد	کینه ها چونکه از میان برود
میشود نقشی از بهشت برین	عالمی پاک و ساکنین چنین

\*\*\*\*\*

فهرست مندرجات:

۴-۳	گیلان و مازندران
۶-۵	خراسان و سیستان
۸-۷	بلوچستان و کرمان
۱۰-۹	لارستان و پارس
۱۲	خوزستان
۱۵-۱۴	کرمانشاه و کردستان
۱۶	آذربایجان
۱۰-۱۸	همدان و کاشان
۲۱-۲۰	یزد - کویرلوت
۲۲	اصفهان
۲۳	شهرزی
۲۵	طهران
۳۰	زایش حضرت اعلی
۳۳	سفر حضرت اعلی به کربلا و نجف
۳۶	ملاحسین بشرویه ای
۳۷	ملاحسین و دیدار موعود
۴۷	ملا علی بسطامی بدیدار موعود
۵۱	قدوس بدیدار موعود

۵۲	بیانات موعود در جمع حروفات حی
۵۵	بیانات حضرت باب با ملاحسین بشرویه ای
۵۷	بیانات حضرت باب با ملاعلی بسطامی
۵۸	عزیمت ملاعلی بسطامی بسوی ماموریت
۵۹	عزیمت ملاحسین بسوی ماموریت
۶۶	حرکت ملاحسین بسوی خراسان
۷۱	سفر حضرت باب برای حج
۷۵	ورود حضرت اعلی به بوشهر و شیراز
۷۶	سفر قدوس از بوشهر بشیراز
۷۹	دیدار حضرت اعلی با حاکم شهر شیراز
۸۱	حضور حضرت اعلی در مسجد وکیل
۸۲	اوضاع شیراز پس از بازگشت حضرت اعلی از حج و حضور ملاحسین
۸۵	پیک محمدشاه سیدیحیی دارابی بحضور حضرت باب
۹۱	پیک حجت زنجانی بحضور حضرت باب
۹۳	سید نور
۹۴	اولین نوروز پس از اظهار امر حضرت باب
۹۵	پایان کار حاکم شیراز و سفر حضرت اعلی باصفهان
۱۰۰	صدور حکم قتل حضرت باب بوسیله علمای اصفهان
۱۰۴	صعود معتمدالدوله و عزیمت حضرت باب بطرف طهران
۱۰۵	عزیمت حضرت باب بکاشان و دیدن حاج میرزاجانی



- ۱۰۹ ..... عزیمت حضرت باب به کلین  
 ۱۱۲ ..... رسیدن مکتوب شاه بحضور حضرت باب  
 ۱۱۴ ..... حرکت حضرت اعلی بسوی ماکو  
 ۱۱۵ ..... ارسال کمک برهانی حضرت باب از بند  
 ۱۱۶ ..... ورود موکب حضرت اعلی به تبریز و دیدار انیس  
 ۱۲۰ ..... پیش بینی حضرت اعلی از حبس ماکو و چهریق  
 ۱۲۴ ..... دیدار ملاحسین از حضرت باب در قلعه ماکو  
 ۱۲۸ ..... عزیمت ملاحسین از قلعه ماکو و سفر بطهران و مازندران  
 ۱۳۴ ..... سفر حضرت طاهره از کریملا بخراسان و قزوین  
 ۱۳۸ ..... سفر حضرت بهاءالله بمازندران و دیدار قدوس  
 ۱۴۰ ..... حضور ملاحسین در چادر حمزه میرزا فرمانده سپاه خراسان  
 ۱۴۲ ..... گردهم آئی بدشت  
 ۱۴۷ ..... حبس حضرت اعلی در چهریق  
 ۱۵۱ ..... رؤیای انیس از زبان خودش  
 ۱۵۲ ..... مجلس ولیعهد در تبریز  
 ۱۵۴ ..... حرکت حضرت اعلی بسوی تبریز  
 ۱۵۶ ..... حضور حضرت باب در مجلس علما با حضور ولیعهد  
 ۱۶۱ ..... عزیمت حضرت اعلی دوباره به حبس چهریق  
 ۱۶۲ ..... واقعه مازندران  
 ۱۷۰ ..... حرکت اصحاب بسوی امل

۱۷۲	..... حرکت اصحاب بسوی قلعه شیخ طبرسی
۱۷۴	..... اولین نبرد قلعه طبرسی
۱۷۵	..... دیدار حضرت بهاءالله از قلعه طبرسی
۱۷۷	..... ورود جناب قدوس بقلعه طبرسی
۱۸۰	..... آماده شدن قلعه و اولین حمله سپاهیان دولتی
۱۸۴	..... حمله دوباره قوای دولتی بفرماندهی شهزاده میرمهدیقلی
۱۹۰	..... عزم حضرت بهاءالله بر رفتن بقلعه شیخ طبرسی
۱۹۵	..... حمله دوباره سپاهیان بقلعه طبرسی
۱۹۷	..... حمله جانانه اصحاب قلعه بدشمنان و شهادت ملاحسین
۲۰۲	..... شرح احوال ملاحسین
۲۰۳	..... ادامه نبرد قلعه و سپاهیان دولتی
۲۰۷	..... تنکنای بی غذائی دلاوران قلعه
۲۱۲	..... قحطی و بی غذائی در قلعه طبرسی
۲۱۳	..... حمله مجدد سپاهیان بقلعه طبرسی
۲۱۵	..... پیشنهاد صلح شهزاده با اصحاب قلعه طبرسی
۲۱۷	..... ورود مؤمنین به اردوی شهزاده
۲۲۰	..... حرکت شهزاده بسوی بارفروش در معیت قدوس
۲۲۲	..... مجلس علما با شرکت شهزاده و قدوس در بارفروش
۲۲۵	..... شهادت جناب قدوس در میدان شهر بارفروش
۲۲۷	..... شرح زندگی قدوس

۲۲۹	.....	حضرت باب در قبال شهدای قلعه طبرسی
۲۳۰	.....	فرستاده حضرت اعلی بزیارت مدفن شهدای قلعه طبرسی
۲۳۲	.....	دیدار سیدیحیی دارابی از سیاح، پیک حضرت اعلی
۲۳۳	.....	شهدای طهران
۲۴۰	.....	واقعه تبریز
۲۴۹	.....	درخواست اعزام سپاه از شیراز
۲۵۱	.....	محاصره قلعه خواجه با جنگ افزار جدید
۲۵۴	.....	حیله دشمنان برای تسخیر قلعه خواجه
۲۵۶	.....	رفتن جناب وحید به اردوگاه
۲۶۰	.....	شهادت حضرت باب
۲۶۵	.....	ورود حضرت باب به تبریز
۲۶۷	.....	بردن حضرت اعلی برای گرفتن فتوی از علما
۲۷۱	.....	ورود حضرت باب بسربازخانه تبریز
۲۷۶	.....	آخرین فرمایشات حضرت اعلی پیش از لحظه شهادت
۲۷۷	.....	اوضاع پس از شهادت حضرت اعلی
۲۸۲	.....	مختصری از احوال حضرت باب
۲۸۴	.....	واقعه زنجان
۲۸۹	.....	وضع حجت بعد از فوت محمدشاه
۲۹۱	.....	دستور دستگیری حجت از طرف حاکم
۲۹۶	.....	ادامه حمله ها و دفاع اصحاب قلعه علی مردان

۲۹۹	.....	رستم علی، جنگجوی نادر
۳۰۰	.....	تنکنای غذائی و نوشتن عریضه بشاه
۳۰۳	.....	بزرگترین نبرد قلعه علی مردان با سپاهیان دولتی
۳۰۶	.....	ابتکار حجت در برقراری ازدواج جوانان
۳۰۸	.....	شجاعت ام اشرف و شهادت فرزندش
۳۱۰	.....	ادامه جنگ قلعه علی مردان و حيله اميرتومان
۳۱۶	.....	وضع قلعه و اسيران بعد از تسخير قلعه علی مردان
۳۱۹	.....	زایش حضرت بهالله
۳۲۲	.....	رؤیای حضرت بهالله و سفرهای داخلی
۳۲۸	.....	دیدار حضرت بهالله با صدراعظم
۳۳۰	.....	سفر حضرت بهالله به بغداد و کربلا و سرنگونی صدراعظم
۳۳۲	.....	بازگشت حضرت بهالله به طهران و سوء قصد بشاه
۳۳۶	.....	رؤیای حضرت بهالله در زندان سیاه چال
۳۳۸	.....	کشتار بایبان بدست دولت
۳۴۰	.....	شمع آجین کردن سلیمان خان
۳۴۴	.....	شهادت حضرت طاهره (قرّة العین)
۳۴۸	.....	شهادت سیدحسین کاتب وحی و میرزاجانی
۳۵۰	.....	داستان عبدالوهاب شیرازی
۳۵۳	.....	شهادت عظیم و رهائی حضرت بهالله
۳۵۷	.....	سفر جمال اقدس ابهی به بغداد

۳۶۱	.....	وضعیت بغداد
۳۶۲	.....	نوصیه های برادرانه جمال قدم به میرزا یحیی
۳۶۳	.....	ادامه زندگی جمال قدم در بغداد
۳۶۴	.....	عزیمت حضرت بهالله بکوه های سلیمانیه
۳۶۷	.....	دسیسه علما به برگرداندن حضرت بهالله بظهران
۳۷۰	.....	دیدار ملاحسن عمواز حضرت بهالله
۳۷۳	.....	درخواست میرزا محیط کرمانی بیدیدار جمال ابهی
۳۷۵	.....	فراخواندن سفیر بایران و تغییر حاکم عراق
۳۷۶	.....	دعوت دولت انگلیس از جمال اقدس ابهی
۳۷۷	.....	عزیمت حضرت بهالله باستانبول
۳۷۹	.....	آثار نازله از قلم جمال ابهی در بغداد
۳۸۱	.....	اظهار امر علنی حضرت بهالله
۳۸۲	.....	حرکت حضرت بهالله باستانبول
۳۸۵	.....	ورود به استانبول
۳۸۷	.....	صحبت عزیمت جمال قدم به ادرنه
۳۸۹	.....	حرکت جمال ابهی بادرنه و نزول لوح سلطان عبدالعزیز
۳۹۱	.....	سالهای ادرنه
۳۹۴	.....	عهدشکنی یحیی ازل
۳۹۶	.....	تغییر محل های سکونت جمال قدم در ادرنه
۳۹۹	.....	رویدادهای جانگداز

۴۰۱	پیشنهاد رویارویی جمال قدم با میرزا یحیی
۴۰۳	دعوت والی از جمال قدم
۴۰۴	نزول لوح سلطان
۴۰۵	گردهم آئی بهانیان در بغداد
۴۰۶	ترفندهای نهانی بر علیه جامعه بهانیان
۴۰۸	سرگونی جمال قدم بقلعه عکا
۴۱۵	ورود جمال اقدس ابهی به عکا
۴۱۷	وضع قلعه عکا و ساکنین آن
۴۱۹	فشار دولت ایران - نقش غصن اعظم و وضع اجبا
۴۲۲	بدیع ، پیک سبای جانان
۴۲۸	شرح شهادت جناب بدیع از زبان محمد ولی خان تنکابنی سپه سالار اعظم
۴۳۵	شرح لوح بدیع
۴۳۷	شرفیابی والد بدیع بحضور حضرت بهالله
۴۳۸	مشکلات ، ندگی در قلعه عکا و شهادت میرزا مهدی
۴۴۰	رهائی اجبا ر قلعه و سکونت در شهر عکا
۴۴۲	داستان شیخ محمود ، مفتی عکا و گرویدن او بدیانت بهایی
۴۴۵	ازدواج غصن اعظم حضرت عبدالبها
۴۴۹	نزول کتاب مستطاب اقدس و آمدن حاکم جدید به عکا
۴۵۲	رهائی جمال مبین از قید اسارت در قلعه عکا
۴۵۴	جابجانی حکام عکا و عروسی دخت جمال قدم

- ۴۵۸ ..... دیدار ادوارد براون (Brown) از جمال مبارک
- ۴۶۱ ..... دیدار جمال قدم از حیفا
- ۴۶۲ ..... دیدار براون از غصن اعظم ابهی
- ۴۶۵ ..... ادامه زندگی مبارک و نزول الواح مختلفه
- ۴۶۶ ..... ادامه زندگی غصن اعظم در عکا و مشکلات جاری
- ۴۶۷ ..... نزول آیات و تقسیم بندی آنها
- ۴۶۸ ..... اقدامات ناقضین بر علیه امر
- ۴۷۰ ..... دیدار افنان ها از جمال قدم در عکا
- ۴۷۶ ..... گردهم آئی احباً در باغ جنبه باحضور جمال مبارک
- ۴۸۰ ..... صعود جمال اقدس ابهی
- ۴۸۲ ..... وصایای جمال مبارک

# *Hamāsīh-i-Jāvid*

*(Eternal Epic Poems)*

*The stories of bravery and self-sacrifice  
of the followers of the Bāb and Bahā'ū'llāh*

by

Rouhollah Sokhanvar

© Copyright 2000, Rouhollah Sokhanvar. All rights reserved.  
First Edition 157 B.E. (2000 A.D.)

Typeset and Design by  
Saeed Hamid, Vancouver, Canada



**Mir'at Publications**  
P.O. Box 4273, New Delhi - 110048, India.  
E-mail: mirat@nde.vsnl.net.in

---

Printed at Syndicate Binders, New Delhi - 110020, India